





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان عشق تو پس کوچه های تعصب | شهلا خودی زاده

من به تو احساس مالکیت دارم

تو نترس از حرفم حُسن نیت دارم

همه ی قلبت رو من تصرف کردم

خیلی راحت اینجا من توقف

من رو رفتارای تو تعصب دارم

این دلیل عشقه دوستم خب دارم

من فقط رو عشق تو تمرکز دارم

همیشه تو دستم ی گل رز دارم

دوست دارم خودم پالتو تو بگیرم و تو پیوشی و خودم

خودم قهوه بریزم و تو بنوشی و تو بنوشی و خودم

من رو رفتارای تو تعصب دارم

این دلیل عشقه، دوستم خب دارم

من فقط رو عشق تو تمرکز دارم

همیشه تو دستم ی گل رز دارم

دوست دارم خودم پالتو تو بگیرم و تو پیوشی و خودم

خودم قهوه بریزم و تو بنوشی تو بنوشی و خودم

من خودم دوست دارم نگرانت باشم

توی هر لحظه در جریانت باشم

من خودم دوست دارم هیجانت باشم

دائماً مورد امتحانت باشم



به نام خدا

"کف دستانم خیس عرق بود... نفسم بالا نمی آمد .

چرا گوش هایم نمی شنید؟...

اطرافم پر بود از آدم های رنگی...

همه لبخند می زدند و دست بر هم می کوفتند...

کجا بودم؟... نگاهم به سفره عقد زیبایی که مقابلم پهن بود خیره ماند...

پس چرا هیچ نمی شنیدم... با لمس شدن دستانم لرزشی بر تنم نشست و نفس بند رفته
ام بازگشت و صدا در گوشم پیچید:

– بارانا جان چرا جواب نمی دی؟ بار سومه!

– دوشیزه ی محترمه سرکار خانم بارانا عباسی...

دیگر درنگ جایز نبود، نمی توانستم بایستم و به این بازی وحشتناک ادامه دهم...

جای من این جا نبود... تمام توانم را در پاهای لرزان و بی رmqم جمع کردم و از جا برخاستم.. صدای هین جمعیت دورم آن قدر بلند بود که خودم هم برای دقایقی ترسیدم . اما با دست دامن پیراهنم را جمع کردم و همان طور که به نشانه ی تأسف سرم را تکان می دادم ، رو به او گفتم:

– منو ببخش اما نمی تونم...

همزمان اشک هایم روی گونه لغزید... چشمانش از تعجب باز مانده بود و انگار که بر لبانش قفل سکوت زده بودند و همان طور متحیر نگاهم می کرد... از مقابل چشمان متحیر همه از کنار سفره گذشتم و به سمت بیرون اتاق دویدم..."

نگاهی دوباره و دوباره به لباسم انداختم... چرا انقدر به نظرم بدترکیب و زشت می آمد... اصلا بر تنم زار می زد، شاید هم من این گونه تصور می کردم...

عصبی و ناراحت روی تخت نشستم و با بد قلقی داد زدم:

– مامان... مامان...

در باز شد و مادر با ظاهری نگران وارد اتاق شد و گفت:

– چی شده... چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟

لب برچیدم و جواب دادم:

–ا.. مامان . ببین لباسمو...

مادرم نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:

–وا چه شه... لباس به این خوشگلی!

وای که بعضی مواقع از این خونسردی مادرم دلم می خواست سرم را به دیوار
بکوبم...مادرم واقعا زن صبور و خونسردی بود که همیشه به این اخلاقش غبطه می خوردم...
چشمان برزخی ام را که دید گفت:

– خب کاری نداره... درش بیار و یکی دیگه رو بپوش...

پاهایم را به زمین کوبیدم و گفتم:

– آخه الان مهمونا میان...

مادر با حوصله جواب داد :

– خب بیان... مگه خواستگار داره میاد... ما که با عموتینا از این حرفا نداریم... یالا بپوش
ببینم... کلی کار دارم... ببین چه جوری منو مچل خودش کرده...

مادر با خونسردی بیرون رفت و در را پشت سرش بست. اما من سرخورده روی تخت
نشستم... کم بود گریه ام بگیرد... با خوردن سنگی ریز به شیشه ی اتاقم مثل فنر از جا پریدم و
خودم را پشت پنجره رساندم... با دیدن کسری نیشم تا بناگوش باز شد و همه چیز از یادم رفت.
نیم تنه ام را بیرون فرستادم... کاری که کسری را به شدت می ترساند و چهره اش را بامزه تر می
کرد...

از ترس آب دهانش را قورت داد و گفت:

–وای بارانا برو عقب... دختر میفتی... برو عقب ...

چشمهای نگران کسری لبخند را بر لبانم نشاند و بیشتر خود را جلو کشیدم و گفتم:

– کسری ساعت چند میای این ور؟

چهره اش دیدنی بود ، چیزی بین ترس و خشم!

با نگرانی دستی به چانه اش کشید و گفت:

– جون کسری برو عقب...

ایشی گفتم و کمی عقب کشیدم... نفسش را به آسودگی بیرون داد و با تهدید گفت:

– اگه این دفعه اومدم این پشت... می دونم تا منو سخته ندی، بی خیال نمی شی...

نگاهم به سمت دستانش که پشت کمرش پنهان کرده بود افتاد و باز بی اختیار خود را جلو کشیدم و با شیطنت پرسیدم:

– اون چیه تو دستت؟

کلافه پوفی کرد و عصبانی گفت:

– نه مثل این که تو آدم بشو نیستی... مگه نگفتم بکش عقب...

خودم را لوس کردم و گفتم:

– ا..کسری مگه بچه ام.. مواظبم دیگه... تو رو جون من بگو؟

تحمل قسم جانم را نداشت... لبخندی دلنشین روی لب هایش نشست و گفت:

– صد دفعه نگفتم جونتو قسم نخور... می خواستم بگم بیایی تا اینو بهت بدم...

دستش را که از پشت کمرش بیرون کشید، شاخه گل رز زیبایی نمایان شد... می دانست عاشق گل رز هستم... دلم ضعف رفت برای گرفتن گل... بیشتر خودم را جلو کشیدم که حالتی شبیه افتادن گرفت.. داد کسری و دویدنش به سمت دیوار باعث شد بلافاصله عقب بکشم.. به سمت نردبان فلزی که هر دو طرف دیوار تعبیه شده و برای مواقعی بود که می شد از این حیاط خلوت به آن یکی رفت دوید و به سرعت بالا آمد و حرصی گفت:

– مگه دستم بهت نرسه بارانا... دیوونه م کردی دختر...

نیشم را باز کردم و گفتم:

– زودباش گلمو بده وگرنه تضمین نمی کنم همین جوری این جا وایستم...

از نردبان بالا آمد و لبه ی دیوار نشست...دستم را به سمتش دراز کردم. حالا فاصله ی بین
مان کم تر شده بود...

قبل از این که گل را به سمت من بگیرد بوسه ای بر آن زد و با نگاهی سرشار از عشق و
محبت شاخه گل را به سمتم گرفت...لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

– تا کی می خوای به این رمانتیک بازیات ادامه بدی...

گل را گرفتم و با احساس بوییدم و هم زمان گفتم:

–کسری؟

بیشتر به پنجره نزدیک شد و زمزمه کرد:

–جانم...

–می گم به عمو گفتی؟

–نه، بابا هنوز نیومده... ولی تصمیم دارم امشب بهش بگم...

– تو فکر نمی کنی یه کم زوده برامون؟

– نه ... دلم می خواد زودتر تکلیفمون روشن شه...

نگاهم را به چشمان سیاه و درشت پسرعموی بیست و یک ساله ام دوختم و گفتم:

– اما من هنوزم می گم برامون زوده...

– حاضرم ده سال نامزد بمونیم ، اما تکلیفم مشخص باشه... این که اسم خواستگار برات

میاد تن و بدنم می لرزه... تو فقط نه نگو، من همه چی رو درست می کنم.

نیشم تا بناگوش باز شد و بوسه ای بر گلبرگ های رز سرخ زدم...

ظرف سالاد را برداشتم و روی صندلی نشستم...

کاهوهای شسته شده را دسته کرده و شروع به خرد کردن شان کردم... سعی می کردم همه یک دست و ریز خرد شوند...

آخر عمو یحیی عجیب ایراد گیر بود و خیلی روی آشپزی و مخلفات آن حساس بود... بیچاره زن عمو آن قدر دقیق و موشکافانه غذا می پخت که اگر نمی دانستی فکر می کردی، در حال کشف اتم است...

اما خب وقتی عمو غذایش را می خورد و همه چیز بر وفق مرادش بود، دیگر آن قدر، قدر شناسانه تعریف و تمجید می کرد که دلت می خواست دوباره بلند شوی و از نو برایش آشپزی کنی... به همین خاطر هر موقع خانواده ی عمویم که همیشه پای ثابت مهمانی هایمان بودند به منزل ما دعوت داشتند، مادرم کمی بیش از حد روی همه چیز حساس می شد و سعی می کرد همه چیز خوب و مرتب باشد...

عمو یحیی سه پسر داشت که بزرگترینش کسری بود... و دوقلوهایش کیوان و کامیار، که دوسالی از من کوچکتر بودند... عمو اسحاق هم که دو سال از پدرم بزرگتر بود هنوز ازدواج نکرده و در عالم تجرد به سر می برد و اما پدرم یوسف که کوچکترین برادر بود و به نوعی عزیز کرده ی برادرانش...

ما در خانه ای زندگی می کردیم که قبلا متعلق به پدر بزرگم بود، اما بعدها پس از فوت او عمو یحیی تصمیم به کوبیدن خانه و ساختن مجدد آن کرد... زمین خانه از متراژ بزرگی برخوردار بود و به راحتی دو ساختمان سه طبقه کنار هم در آن ساخته شد و به هر کدام از برادران دو واحد رسید و هر کس سهم اضافی خود را اجاره داد... عمو یحیی در ساختمان هم منصفانه عمل کرد و برای راحتی جاری ها و نداشتن مشکل بین آن ها میان حیاط آن تیغه ای کشید و هر دو ساختمان را از هم مجزا ساخت...

با صدای مادر به خودم آمدم:

– ای بابا مادر جون یه ساعته داری این بدبخت رو خرد می کنی ... له شدن به خدا...

در همین حین زنگ خانه به صدا در آمد و مادر به سمت آیفون رفت و با دیدن تصویر مقابله لب هایش به خنده باز شد و آیفون را برداشت. نمی دانم چه شنید که گفت:

– الهی قربونت برم... دستت درد نکنه، آره یه چیزایی هست... خیر ببینی بیا تو...

از این لحن حرف زدن به راحتی می توانستم بفهمم شخص مورد نظر کسی نیست جز
کسری... مادر در واحد را باز کرد و بلند بلند به کسری خوش آمد گفت:

– کسری جان بیا تو ، تا من لیست رو برات بنویسم...

– باشه زن عمو...

مادر به سمت اتاق رفت تا قلم و کاغذ بیاورد... کسری نگاهی چرخاند و با دیدن من در
آشپزخانه به سرعت به سمت من آمد و گفت:

– سلام خوشگلم...داری چی کاری می کنی خانم..

برای فرار از خانه و کارهای مادر ، خودم را لوس کردم و به نحوی که می دانستم شدیداً
روی کسری تأثیر گذار است گفتم:

– کسری منم با خودت می بری؟

نگاه درخشانش را به من دوخت و متفکرانه گفت:

- صبر کن ببینم، چوب خطت پر شده...

-ا... کسری... تو بگی مامان می ذاره...

با نوک انگشتش بر بینی ام زد و گفت:

-پیر حاضر شو..

چاقو را داخل ظرف سالاد انداختم و گفتم:

- میسی کسری جونم...

دست به کمر زد و گفت:

- صد دفعه نگفتم درست حرف بزن... مگه بچه ای تو؟

زبانم را تا انتها بیرون آوردم و گفتم:

- پس چی که بچه ام... فکر کردی مثل تو بابا بزرگم...

نگاهی به سمت در اتاق انداخت و گفت:

- همین روزا این زبون دراز تو از ته قیچی می کنم...

من هم با بدجنسی مشتی محکم بر بازویش کوبیدم که همزمان شد با بیرون آمدن مادر از اتاق و دیدن این حرکت... مادر با اخم نگاهم کرد و تشر زد:

- وا چی کار به بچه داری... بارانا؟

آن چنان گفت بچه که فکر می کردی با یک کودک دو ساله طرفی... کسری چشمکی شیطانی به من زد و گفت:

- زن عمو، بذارید بارانا رو هم با خودم ببرم... مثل این که حسابی حوصله اش سر رفته...

مادر که اصلا روی حرف کسری جانش حرف نمی زد جواب داد:

– هر جور صلاح می دونی مادر... این جا که کاری از دستش بر نیومد... حداقل تو ببرش
شاید تونست بهت کمک کنه...

با اخمی ساختگی از کنار هر دو گذشتم و پا کوبان گفتم:

– اصلا معلوم نیست مادر منه یا این شازده...

مادر و کسری زیر خنده زدند و کسری میان خنده هایش گفت:

– خانم خانما زود بیا تا نرفتم...

به سمت اتاق پا تند کردم و گفتم:

– تا تو پیری تو ماشین ، منم اومدم...

خوبی من همین بود که چیزی به دل نمی گرفتم و کینه ای نبودم. همان طور که وارد اتاق
می شدم صدای کسری را شنیدم که چاپلوسانه گفت:

– زن عمو همش همینه؟

-آره فدات شم... دستت درد نکنه... مواظب بارانا هم باش...

-نگران نباشید زن عمو...

پله ها را یکی دوتا پایین رفتم و درب کوچه را باز کردم... کسری پشت فرمان نشسته و نگاه منتظرش را به در دوخته بود. با دیدنم لبخندی زد و با اشاره ی سر نشان داد که زود باشم... در را بستم و سوار شدم..

هوا خیلی سرد بود و احتمال بارش برف زیاد... اما داخل اتومبیل به لطف بخاری گرم و آرامش بخش بود.

نشستم و کسری جدی گفت:

- کمر بند تو ببند...

لب هایم را به هم فشردم و زیر لب باشه ای گفتم.

رفتار کسری بیرون از خانه زمین تا آسمان فرق داشت... نمی فهمیدم چه گونه آن قدر سریع می توانست تغییر حالت دهد... اما من عاشق تک تک رفتارهایش بودم... او در خانه پسری آرام و خوش برخورد و شوخ و شنگ بود اما بیرون از خانه بسیار جدی و مبادی آداب می شد و تا حدی سخت و خشن...

و همه ی این رفتارهایش نشأت گرفته از عمو اسحاق بود و همیشه او را الگوی خود می دانست... عمو اسحاق در خانه می گفت و می خندید و شوخی می کرد، اما بیرون از خانه اصلا نمی شد او را شناخت. او معتقد بود حریم خانه حریمی خصوصی ست. اما بیرون از آن هرگز نباید با رفتارهای جلف و ناشایست شخصیت را زیر سوال ببری...

من هم که همیشه از دست این خصوصیت عمو حرص می خوردم پنهانی به مادرم می گفتم:

-واسه همین عمو پیر پسر شده، بس که عنق و جدیه... خوب حالا چی میشه اون بیرون یه ذره به چهار تا خانم بخنده تا بلکه بشه از این تنهایی بیرونش آورد.

اما مادرم این رفتار ها را نشان از شخصیت برجسته ی عمو می دانست و گفت:

- اسحاق واقعا مرد شایسته ای ...

و من باز حرص می خوردم... اما از طرفی دیگر عاشق عمو اسحاق در خانه بودم... مردی
مهربان و دوست داشتنی...

کسری هم مثل عمو همان راه را پیشه کرده بود و عمو اسحاق را خیلی قبول داشت... من
سوگلی عمو هایم بودم و هر دو عمویم مرا به شدت دوست داشتند و گاهی با محبت هایشان
صدای پسر ها را در می آوردند...

دست گرم کسری که روی دستم نشست از آن حالت بُق کرده بیرون آمدم و دوباره جرأت
شیطنت در جانم جوشید و گفتم:

- کسری؟

- جانم.

این جانم گفتن هایش را دوست داشتم و عجیب همین یک کلمه با قلب و روحم بازی می
کرد...

- چیه خانم خانما چی می خوای بگی؟

دلم می خواست کمی شیطنت کنم... به همراه کسری به شهر بازی بروم... به پارک بروم و برف بازی کنم... خب مگر چند سالم بود؟ شانزده سال کی می توانست خانم باشد؟... شیطنت پر بود در جانم و آن ها از من خانمی می خواستند... اما از جدیت کسری می ترسیدم...

اتومبیل مقابل فروشگاه ایستاد... هر دو پیاده شدیم...

سوز سردی می آمد...

نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

-هوا خیلی سرده دکه ی پالتوت رو ببند... کلاتو بکش جلو تر ، پیشونیت سرما می خوره...

همیشه حواسش به همه چیز بود...

بابا بزرگ که می گفتم، همین بود دیگر...

آن وقت ها که کوچکتر بودم ، کسری وظیفه مدرسه بردن مرا به عهده گرفته بود...

مدرسه ی کسری کمی بالاتر از مدرسه ی ما بود.

دستم را می گرفت و از خیابان با هم رد می شدیم...

مراقبم بود و صبح به صبح با هم شیر و کیک می خوردیم...

می دانست چه چیزهایی دوست دارم .

با وجود کتابهای سنگین خودش ، همیشه کیفم را تا مدرسه می آورد...

از زمانی که چشم باز کردم همیشه کسری بود و مهربانی هایش...

عمویم می گفت:

– عقد دختر عمو ، پسر عمو در آسمان ها بسته شده ...

و منو کسری بیشتر وابسته می شدیم و محبت های او عمیق تر می شد...

اما کنار همه ی این خوبی ها و مهربانی ها، گاهی اوقات دعوایمان هم می شد...

خب اختلاف نظر بود دیگر و البته اختلاف نظرهای هر چه بزرگتر می شدیم ، بیشتر می

شد...

مثلا یک موقع هایی در خیابان وقتی دستوری می گفت شالت را جلو بکش... مقعنه ات رو درست کن... حسابی لجم می گرفت... و دلم می خواست یک لگد محکم به پایش بکوبم و زبانه را برایش بیرون بیاورم...

آخر همراهی هایش شیرین تر بود و طاقت بدخلقی هایش را نداشتم...

– خانم خانما کجایی؟

کسری بود... مقابلم ایستاده و نفسش توی صورتم پخش می شد.. محکم پلک زدم...

دستش را جلو آورد و دستم را گرفت.

دست هایم یخ بود و سرد...

انگشتهایش را که میان انگشتانم سراند، برقی در تن و جانم جریان پیدا کرد...

دستم را به همراه دستش در جیب پالتویش فرو برد...

گرمایی لذت بخش در تنم دوید...

عاشق این عاشقانه های زیر پوستی اش بودم...

وارد فروشگاه شدیم...

می دانست عاشق خرید از فروشگاه هستم... با من که بود فقط از فروشگاه خرید می کرد...

درست مثل یک مرد مسئول و جدی بود...

سبد چرخ دار را از لا به لای سبدهای دیگر بیرون کشید و به سمتم گرفت...

لیست مادر را به دستم داد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- خودتم هر چی خواستی بردار...

نیشم باز شد و خنده در چشمانم هویدا شد...

یکی یکی آن چه مادر خواسته بود را با دقت برمی داشتم...

لا به لایش خوراکی های مورد علاقه ام را هم جا می دادم...

چند بسته تمبره‌ندی و لواشک و آلبالو خشکه میان خرید ها برایم چشمک می زد...
کسری به سمت شیشه شکلات رفت و همان طور که آن را بر می داشت و داخل سبد می گذاشت
گفت:

- من نمی دونم این همه ترشی رو چه جوری تحمل می کنی... اینم مال وقتی که ضعف
کردی...

چرخ را به جلو هل دادم و گفتم:

- آخه خیلی خوشمزه ست خب...

و با یاد آوری ترشی آن ها، بزاق دهانم ترشح کرد.... آب دهانم را قورت دادم...

دلم می خواست یک بسته را همان جا باز کنم و با لذت بخورم اما مگر کسری می گذاشت...

با کسری که بودی ناخودآگاه مؤدب می شدی و جرأت شیطننت را نداشتی...

همیشه اولین نوبرانه ی گوجه سبز را کسری برایم می خرید... کوچکتر که بودیم، وقتی از مدرسه تعطیل می شد و به دنبالم می آمد یک پاکت کوچک گوجه می گرفت و هر دو با لذت تمام مسیر را گوجه می خوردیم و ضعف می کردیم... اما کم کم با بزرگتر شدنمان کسری مؤدب تر و آقا تر می شد و اجازه این جور رفتار ها را به من هم نمی داد...

برعکس او که روز به روز مؤقر تر می شد من شیطان تر و جسورتر می شدم...

خرید ها را در اتومبیل گذاشت و اجازه ی برداشتن یک کیسه را هم به من نداد... سوار که شدیم... کیسه ی مخصوص خوراکی هایم را روی زانویم گذاشت و با لبخندی شیطننت آمیز گفت:

-باز کن بخور... من که می دونم الان داری تو دلت فحش می دی...

خودش هم می دانست که به خاطر اوست که خیلی جاها رعایت می کنم وگرنه بارانا را خوب می شناخت...

نیشم تا بنا گوش باز شد و گفتم:

- کسری جونم... با هم بخوریم...

هیچ چیز را بدون او نمی خواستم...

-انقدر گفתי دل منم ضعف کرد... باز کن منم یه کم می خورم...

به سرعت یک بسته تمبر هندی برداشتم و باز کردم... تکه ای کندم و با لذت در دهانم گذاشتم... طعم ترشی که زیر زبانم رفت بی اختیار لب و چشم هایم جمع شد... کسری آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یه تیکه بهم بده.. انقدر بد می خوری که ته دلم ضعف رفت...

با ملیج و ملوچ تکه ای کندم و به سمت دهانش گرفتم... بی اختیار نوک انگشتانم به لب
هایش خورد.. باز هم همان حس شیرین زیر پوستم به جریان افتاد... کسری با ضعف چشمانش را
ریز کرد و گفت:

-دختر چه جوری اینا رو می خوری، گوشت تنم ریخت...

اما من قطعه ی بزرگتری کندم و با لذت در دهانم گذاشتم... وارد پارکینگ که شدیم، من
هنوز داشتم با لذت آخرین تکه ی تمبره‌ندی را در دهان می گذاشتم...

حالا نوبت به نوک انگشتانم رسیده بود که کسری غافلگیرم کرد:

- او نا دیگه سهم منه...

و انگشتم را نرم به سمت دهانش برد و نوک تمبری اش را با لذت مکید... ته دلم احساس
مالش می کردم.. ضعف تمام وجودم را پر کرد... مثل برق گرفته ها دستم را کشیدم و گفتم:

-کسری...

نگاه کسری رنگ گرفته بود و چشمان خمارش را به من دوخت و گفت:

– امشب با بابا صحبت می کنم...

باشه ای زیر لب گفتم و از اتومبیل بیرون دویدم...

دیگر نمی توانستم در آن حال و هوای خاص مقابل کسری بنشینم...

پله ها را به سرعت بالا دویدم و کسری را با آن همه بار و بندیل تنها گذاشتم..

قلبم به شدت در سینه می کوفت...

دوباره دست هایم یخ کرده بود. پشت در نفسی تازه کردم.

دلم نمی خواست مادر به احوالاتم پی ببرد...

مادر در را باز کرد و با بی توجه به حالم، پرسید:

– پس کسری کجاست؟

با همان حال گفتم:

– داره میاد...

– حداقل کمکش می کردی بچه رو...

صدای کسری را از پشت سرم شنیدم:

– زن عمو مگه چه قدره...

مادر چشم غره ای به من رفت و از جلوی در کنار رفت.. من به سمت اتاق رفتم و کسری
به سمت آشپزخانه...

مادر همان طور که توضیح می داد به دنبال کسری رفت...

–می دونی که عموت از شرکت بر می گرده انقدر خسته ست که دلم نمیاد بفرستمش
دنبال خرید...

کسری میان کلام مادر پرید و اجازه ی ادامه نداد:

– این حرفا برای چیه زن عمو؟ وقتی من هستم... در ضمن من خودم دوست ندارم شما و
بارانا برای خرید برید... عمو رو هم اذیت نکنید...

مادر، "الهی خیر ببینی" زیر لب گفت و رفت تا وسایل را هر چه زودتر جا به جا کند.

من که هنوز در آستانه ی درب اتاقم ایستاده و به حرف هایشان گوش می دادم به سرعت
وارد اتاق شدم و در را بستم.

هنوز دست هایم می لرزید...

کسری همیشه کنارم بود از کودکی تا به حال...

همیشه ابراز محبت می کرد...

اما هرگز چنین چیزی را با او تجربه نکرده بودم.

و حالا حسی گس و نامعلوم در وجودم بیدار شده بود.

صدای درب پذیرایی نشان از رفتن کسری می داد.

کلافه روی تخت نشستم...

نگاهم روی شاخه گل کسری خیره ماند و بی اختیار لبخند روی لب هایم نشست.

نشانه ی عشق بود دیگر...

لبم را به دندان گرفتم...

وجودم پر بود از حس های خوب و دوست داشتنی...

من عاشق کسری بودم...

با صدای مادر از جایم برخاستم...

-بارانا پاشو حداقل برو به عموت خبر بده واسه شام بیاد پایین...

بی رمق به سمت کمد رفتم و بی حس و حال بلوز آبی کاربنی و شلوار جین روشنی کلاسیک خودم را برداشتم و عمو اسحاق پارسال از سمینار آلمان برایم سوغات آورده بود را به تن کردم ... موهای بلندم را شانه کردم و با شانه آن ها را به دو نیم قسمت کردم و با کش های رنگی بستم و از دو طرف روی شانه هایم ریختم...

پس از نیم ساعت، از اتاق خارج شدم...

اما با برخورد نوک انگشتان پایم با کیسه ی نایلونی خوراکی ها، آه از نهادم بلند شد...

کسری کیسه ی خوراکی هایم را پشت در گذاشته و رفته بود و من حتی یک تشکر خشک و خالی هم نکرده بود...

خب هیجانانگیز درونی ام آن قدر بالا بود که آن لحظه ایستادن کنارش را برایم مشکل می

کرد....

هنوز نوک انگشتانم از حس لب های کسری بی حس بود.

در را که باز کرد، با دیدنش خود را هم چون کودکی در آغوشش انداختم...

عمو بوسه ای بر روی موهایم نشانده و با بدجنسی گفت:

– دختر دیگه وقته شوهرته...

– ا... عمو... اذیتم نکن...

– آخی پس بگو امشب، پسر مون بیچاره ست...

چشمان گرد شده ام را به او دوختم که با حفظ لبخندش لب زد:

– کسری اومد پیشم...

هیجان زده نگاهش کردم که ادامه داد:

– پاک پسر رو بهم ریخته این خواستگاری کذایی...

و با دست به داخل اشاره کرد... به سرعت وارد آپارتمانش شدم... عمو در را بست و گفت:

– چه خبر از این ورا؟

– ا... عمو من که همیشه این جام... مامان خواست پیام بگم شام بیایید پایین ...

– پس حرف های این پسر بهی راه نبود... جدی می خوام عروس شی خوشگلم؟

لبم را به دندان گزیدم و سرخ شدم... همان طور که به سمت اتاقش می رفت گفت:

– اما من هنوزم می گم شما دو تا بچه اید... زوده این حرفا براتون...

نگاهم روی عکس های دیوار می چرخید که عمو خوش تیپ و جذاب از اتاق خارج شد.

از جا برخاستم و با شیطننت گفتم:

– عمو چرا یکی از این دخترای دانشکده تون رو تور نمی کنی؟ خسته نشدی از این تنهایی؟

ابروهای پرپشتش درهم فرو رفت و همان طور که دستانش را در جیب شلوارش فرو می کرد، گفت:

– بچه جون از من دیگه گذشته...

– وا عمو ... من که می دونم چه قدر عاشق سینه چاک دارین...

– بله؟! نفهمیدم...

– خودم گوشی تونو ...

وای لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود... چشمان عمو که پر از سوال شد تازه فهمیدم
چه گندی زدم. آخر چند شب پیش که گوشی اش را در خانه ی ما جا گذاشته بود، حس
کنجکاویم گل کرد و در همان راه پله ها سر از پیام های عاشقانه ی شاگردانش در آوردم...

-خب، دیگه؟

با جمله ی عمو لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

-ببخشید... می دونم، کارم خیلی بد بود...

لبخند که روی لب هایش نشست، جیغ زدم و با خنده گفتم:

-ولی انصافاً دخترای این دوره زمونه خیلی پررو شدنا...

با بدجنسی گفت:

-هم جنسای خودتن دیگه...

-عموووو... منو با اونا مقایسه می کنین...

-خب عزیز دلم اونا هم یکی مثل شمان دیگه... بچه!

راست می گفت... با عاشقانه هایی که خوانده بودم منم تنها کلمه ای که به ذهنم رسید
همین بود "بچه".

دخترانی که به یک مرد پنجاه و سه ساله پیامک های عاشقانه می فرستادند و از دوری و
بی توجهی او در ناله و فغان بودند مگر نه این که "بچه" بودند...

عمو دستم را گرفت و کنار خودش نشاند و گفت:

- بشین می خوام باهات حرف بزنم...

لرزی بر اندامم نشست...

نگاه عمو گنگ و مبهم بود...

اما هر چه بود مطمئن بودم حرف هایش درباره ی کسری ست...

عمو پشت دستم را به نرمی نوازش کرد و گفت:

- می دونی که من ، تو و کسری را خیلی دوست دارم...

سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم...

-قبل تو کسری این جا بود... نگران و مضطرب... بارانا چرا بهش جواب مثبت دادی؟

چشمانم از تعجب گرد شد... مگر خودش نمی دانست..

انگار که همه چیز را از چشمان خوانده باشد، ادامه داد:

-می دونم تو هم، همون اندازه که اون تو رو دوست داره ، دوستش داری... اما این دلیل نمی شه که تو این سن و سال که هیچ کدومتون موقعیتش رو ندارید، پا به دنیایی بذارید که مطمئنم صد در صد براتون زوده... می دونم شما با هم بزرگ شدید... منکر این نمی شم که یه سری شناخت نسبت به هم دیگه پیدا کردید... اما بارانا تو همش شونزده سالته... می فهمی؟ نمی فهمم ... اصرارای کسری رو درک نمی کنم... یه پسر بیست و یک ساله... یه دختر شونزده ساله که بلوغ عاطفیشون هنوز کامل نشده...

لب برچیدم... کسری چه گفته بود که عمو را انقدر به هم ریخته بود...

مگر عشق من و کسری کافی نبود؟

– من بهش گفتم، تا وقتی که از تون مطمئن نشم، به هیچ عنوان حمایتتون نمی کنم...

نگاه غمگینم را که دید ادامه داد:

– من به عنوان یه بزرگتر مسئولم...

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم و زمزمه کردم:

– عمو یه نامزدی کوچیک که مشکلی نداره...

محکم نفسش را بیرون داد و گفت:

– می ترسم همین نامزدی بشه یه بند... یه بند به دست و پای هر دوتون... چرا نمی
خواهید آزادانه فکر کنید..

–عمو، کسری نگرانه... می خواد خیالش راحت باشه...

–من نمی فهمم ... اگه تو دوش داشت باشی، یا از خودش مطمئن باشه نباید بترسه...
خب خواستگار میاد ، ردش کن...

کلافه و درمانده نگاهش کردم...

من هم دلم می خواست ، نامزد شویم...

طاقت حضور دخترانی که در دانشگاه دور و بر کسری می گشتند را نداشتم... راستش را
بخواهید با تمام بچگی هایم می ترسیدم...

خوب یادم است همین پارسال یکی از دوستانم عاشق کسری شده بود و من از وقتی
کسری پا به دانشگاه گذاشت همیشه ترس داشتم که نکند او را از دست دهم...

عمو سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت:

– خوب فکر کن بارانا... خوب فکر کن... ببین من کسری رو خوب می شناسم.. بهش ایمان
دارم... می دونم مهربونه، پر از محبته. اما اینا دلیل نمی شه... ممکنه چند سال دیگه وقتی بزرگتر
می شید، وقتی پاتون به جامعه بیشتر باز شد، افکار و عقایدتون عوض بشه... دوست داشتن خالی

کافی نیست ... برای یه زندگی فقط عشق ملاک نیست... عشق لازمه اما تنها گزینه نیست... چرا
فرصت بیشتری برای شناخت به هم دیگه نمی دید؟

مهمانی امشب هیچ شباهتی به مهمانی های گذشته نداشت..

هر کس به نوعی خود را مشغول کرده بود...

قیافه ی متفکر و نگران کسری مرا بیش از بیش مضطرب می ساخت و آشوبی در دلم برپا کرده بود...

سر و صداها ی کیوان و کامیار هم روی اعصاب راه می رفت...

مادر و زن عمو زیبا هم که در آشپزخانه مشغول صحبت کردن و تدارک سفره ی شام بودند...

عمو یحیی با قیافه ای برزخی به تلویزیون زل زده و عمو اسحاق و پدرم هم آرام مشغول صحبت بودند.

اما تکان های پای کسری و قیافه ی عمو نشان از حال بد آن ها می داد...

انگار در افکارشان با خود درگیر بودند.

کسری کلافه از جا بلند شد و به سمت تراس رفت.

و نگاه عمو اسحاق را به دنبال خود کشاند...

بدجور نگران کسری بودم.

از زمانی که آمده بود، یک کلمه با من حرف نزده بود.

عمو که رد نگاه مرا گرفت با سر اشاره کرد که به دنبالش بروم...

شاید هم می خواست مرا به دنبال آن نخود سیاه معروف بفرستد...

نگاه هر سه در هم قفل شد و من از جا برخاستم...

به سمت تراس رفتم و در را باز کردم...

سوز سرد، وجودم را لرزاند...

کسری با صدای در به عقب برگشت و با دیدنم گفتم:

-برو تو بارانا، سرما می خوری..

غم توی صدایش قلبم را فشرد...

بی توجه به حرفش گامی به جلو گذاشتم.

خیلی سرد بود...

اما دلم نمی خواست او را تنها بگذارم ... گفتم:

– کسری نمی خوای چیزی بگی؟

صدایم بغض دار بود...

طاقت ناراحتی کسری را نداشتم...

درست بود که ما از دید بقیه بچه بودیم...

اما عشقمان خیلی بزرگ بود..

و من همیشه قلباً به این قضیه معتقد بودم...

هیچ کس برای من کسری نمی شد...

نمی دانستم چه جور این حرف ها را به کسری بزنم...

تا همین دیروز که حرفی از ازدواج نبود ، از سر و کولش بالا می رفتم...

اما نمی دانم چرا وقتی از دنیای کودکی پا بیرون می گذاری همه چیز سخت می شود...
گفتن همین جمله ی ساده برایم خیلی سخت بود... ما حرف می زدیم... دعوا می کردیم... حتی در
نگاه مان به یکدیگر عشق می ورزیدیم ... اما الان وقتی وارد این دنیا شده بودیم احساس می
کردم زبانم سنگین شده... قفل شده... نمی توانستم حرف بزنم...

نگاهم روی اندامش بالا و پایین شد.

پلور قهوه ای رنگی که به تن داشت واقعا به او می آمد و هیکل درشتش را به خوبی قاب
گرفته بود...

اما نگاه او مات آسمان ابری بود...

دل آسمان هم گرفته بود، سرخ بود و آماده ی بارش.

بالاخره سکوت را شکست و گفت:

–بابا مخالفه...

لبم را به دندان گرفتم...

بی اختیار انگشتانم درهم قفل شد.

–میگه تو کار نداری... درست نصفه،نیمه ست... می خوام اسم رو دختر مردم بذاری که
چی بشه؟ باورت میشه... به تو میگه دختر مردم...عمو اسحاق صد در صد مخالفه... عمو یوسفم،
رو حرف اونا حرف نمی زنه...بارانا تو می گی چی کار کنم؟

دستانش را از جیب بیرون کشید و نرده های تراس را گرفت و به حالتی نا امیدانه سرش را
پایین انداخت...

دلم بی طاقت شده بود... باید می گفتم... می دانستم که با کلام من آرامش می گیرد..
زمزمه کردم :

– کسری؟

....–

– به من اعتماد داری؟

بلافاصله نگاهش را به سمت من چرخاند:

– چی می خوای بگی؟

نگاه مطمئنم را به او دوختم و دوباره پرسیدم:

– می گم بهم اطمینان داری؟ اعتماد چی؟

– من همه جوهره بهت ایمان دارم... تو نفس منی..

–خب ... اگه بهت قول بدم که به هیچکس جز تو فکر نکنم... همیشه عاشقت بمونم...
نگرانیت تموم میشه؟

نرده ها را رها کرد و مقابلم ایستاد.

با هر دو دستش شانه هایم را گرفت و مرا به آغوش کشید...

این آغوش با آغوش های گذشته فرق داشت...

این آغوش گرم بود و مهربان...

احساسی بود و رمانتیک...

هنوز در دنیای وجود کسری غرق بودم که زمزمه کرد:

– دختر عمو بهت ایمان دارم...

-من عاشقتم... بدون تو نمی تونم...

و بچگانه ادامه دادم:

-مگه عقد ما دو تا رو تو آسمونا نبستن؟

حالا آسمان ابری چشمانش شروع به بارش کرده بود...

زیپ کاپشنم را بستم و کلاه کامواییم را کمی روی سر جا به جا کردم...

سوز سرد هوا، نوک بینیم را سرخ کرده بود.

بادیدن کسری که گوشه ای دور از مدرسه ایستاده و منتظرم بود لبخند بر لبانم نقش بست. سیمین بر شانه ام زد و گفت:

- برو بیچاره یخ زد...

سیمین دوست صمیمی ام بود...

روزهایی که کسری نبود با سیمین به خانه برمی گشتم...

تنها کسی که از عشقِ میان ما خبر داشت ، سیمین بود...

به عادت همیشه صورت هم را بوسیدیم و از هم جدا شدیم...

باز هم اتومبیلش را داخل کوچه ی مدرسه نیاورده و باید تا سر کوچه پیاده می رفتیم...

مدرسه ی ما یک مجتمع آموزشی بود و من از همان اول ابتدایی تا به حال در همین
مدرسه درس خوانده بودم...

خانم اولیایی ناظم مدرسه کسری را به خوبی میشناخت .

خدا را شکر کسری پیش همه اعتبار داشت...

کیفم را از روی شانه ام کشید و گفت:

– بدش به من ... چرا قیافت این جوریه...

لب هایم را با غصه جمع کردم و گفتم:

– همش تقصیر توئه...

گردنش به سمت من چرخید و با لبخند گفت:

– من؟

–خب آره دیگه... از بس که فکرمو این هفته به هم ریختی... لای کتابمو باز نکرده بودم...

فیزیک امتحان گرفت...

لبخندش کم کم عریض تر می شد..

می دانست می خواهم چه بگویم.

من برای کسری مثل یک کتاب خوانده شده بودم...

همه ی خصوصیاتم را از بر بود...

با حرص مشتی به بازویش زدم و گفتم :

–بایدم بخندی... از ده نمره سه شدم...

خندید و گفت:

– حالا خوبه همون سه رو هم گرفتی...

شیرین می خندید و قلب مرا به تپش های بیشتر وا می داشت...

هنوز از مدرسه زیاد دور نشده بودیم که با صدای بهناز به عقب برگشتم...

–بارانا... بارانا...

بلافاصله اخم های کسری درهم شد و زیر لب غر زد:

– این دختره چرا اسمتو تو خیابون داد می زنه؟

بی توجه به حرف او به سمت بهناز رفتیم و گفتیم:

– چی شده؟

دفترم را به سمتم گرفت و گفت:

– دختر حواست کجاست؟... تو جامیز جا گذاشته بودی.

نمی دانم چرا این روزها آن قدر حواسم پرت شده بودم ... تشکر کردم..

اما بهناز با دیدن کسری دست بردار نبود و همان طور که کنارم گام برمی داشت، آرام زیر

لب زمزمه کرد:

-من عاشق این پسرعموی خوش تیپتم...

حرصی دفتر را بر سرش کوبیدم و گفتم:

- بی جا کردی.. نکنه دفتر بهونه بود...

نیشخندی زد و گفت:

-ای... همچنین ... خداییش عجب تیکه ایه...

در مدرسه همه کسری را به خوبی می شناختند.

آخر کسری آن زمان که خودش به دبیرستان می رفت، پس از تعطیلی به دنبال من هم می آمد.

مدرسه ی پسرانه همیشه ده دقیقه دیرتر از مدرسه ی ما تعطیل می شد اما من آن ده دقیقه را در حیات منتظرش می ماندم...

اما از وقتی که وارد دانشگاه شده بود فقط روزهایی که کلاس نداشت می توانست با اتومبیل عمو به دنبالم بیاید که آن هم فقط دو روز بود...

بقیه روزها را با دوستانم به خانه برمی گشتم...

بهناز با پرویی رو به کسری کرد و گفت:

– آقا کسری خوبید؟... دانشگاه خوش می گذره؟

کسری با حفظ اخم هایش با لحنی جدی جواب داد:

– ممنون... بد نیست..

خوشم می آمد، پسری نبود که جلف و سبک باشد و با دیدن دختران غش و ضعف کند و از فرصت استفاده کند...

من عاشق همین جدیتش بودم...

آخر کسری همیشه بر خلاف دیگران، بزرگتر از سنش، رفتار می کرد.

بهناز وقتی بی محلی کسری را دید، خداحافظی سرسری کرد و به سمت دوستانش رفت...

سر کوچه رسیدیم و به سمت اتومبیل عمو رفتیم...

سوار شدیم... واقعا بیرون سرد بود.. با هیجان گفتم:

-وای یخ زدم... حالا چی می شد با ماشین بیایی دم مدرسه؟

-می دونی که درست نیست...

کفری گفتم:

-می دونم بابا بزرگ... حالا اون بخاری رو بزن... یخ کردم...

بخاری را زد و حرکت کرد... شکمم از گرسنگی ضعف می رفت و دلم می خواست زودتر به

خانه برسم...

دلم آتش رشته می خواست... کاش یک کاسه ی بزرگ آتش رشته بود پر از سیر داغ و نعناع
داغ... وای کشک رویش را بگو...

کسری به سمتم برگشت و گفت:

- چی داری واسه خودت می گی؟

کمی بلندتر از حد معمول فکر کرده بودم..

-وای کسری دلم آتش رشته می خواذ...

نگاهی شیطنت بار به من انداخت و گفت:

- یه کم صبر کن...

گوشی اش را برداشت و شماره گرفت...

کنجکاو نگاهش کردم..

تماس که وصل شد... لبخند بر لبانم جان گرفت:

- زن عمو؟

....-

-خوبید... راستش بارانا رو از مدرسه برداشتم... بله... ناهار بیرون می خوریم... چشم...
چشم... شما نگران نباش... چشم می دم بهش...

گوشی را به سمتم گرفت و چشمکی نثارم کرد...

صدای مادر در گوشم پیچید...

-بارانا؟

-بله مامان...

– با کسری می ری بیرون مواظب باش ... شیطنت نکن...

– باشه مامان...

تماس را قطع کردم و گفتم :

– داریم کجا می ریم؟

پا روی گاز گذاشت و گفت:

– یه کم صبر داشته باش..

چشمانم از خوشحالی برقی زد. با انگشتش به نوک بینی ام زد و گفت:

– شیطونی نکن...

دست به سمت پخش بردم و صدای مازیار فلاحتی در اتومبیل پیچید...

تو سراپا احساسی تو خود عطر یاسی

اگه تو با من باشی زندگیمو میسازی

دست تو توی دستم عشق تو توی قلبم

من همیشه عاشقت، بودمو بازم هستم

دوست دارم

دوست دارم

دوست دارم و بی قرارم

با من باشو با تو هستم

بزار دستاتو توی دستم

♪ ♪ ♪

دوست دارم

دوست دارم

دوست دارم و بی قرارم

نگاه رنگ گرفته ی کسری دلم را بی قرار می کرد...

دستش که روی دستم نشست ته دلم چیزی فرو ریخت...

کاسه ی آتش رشته را مقابلم گذاشت .

تازه آن موقع فهمیدم چه قدر گرسنه بودم و همه چیز را فراموش کرده ام..

کسری وجودم را لبریز از عشق و محبت کرده بود...

از همان شب من و او با هم عهد کرده بودیم که برای همیشه کنار هم بمانیم .

و حالا کسری بعد از چند روز نگرانی ، آرام مقابلم نشسته بود...

اشاره ای به کاسه آش که بخار از روی آن بلند می شد کرد و گفت:

-بخور... داغ داغش می چسبه... به مرده گفتم سیر داغ و نعناع داغشو برات زیاد بریزه...

آب دهانم را قورت دادم و همان طور بی حرف نگاهش کردم...

بغض گلویم را گرفته بود...

مگر می شد با آن حال آش خورد...

نگران نگاهم کرد و با احساس زمزمه کرد:

– بارانا؟! –

اولین قطره اشک که روی گونه ام سُرید، متوجه حالم شد. دستش را روی قطره اشک کشید و گفت:

– گریه برای چیه؟

کار کسری برایم خیلی ارزشمند بود...

این که من در اولویت هایش بودم...

برایش مهم بودم...

این که مرا با تمام وجود می خواست.

دستم را گرفت و گفت:

– بارانا... دیوونه ام نکن... نمی تونم بغلت کنم... به خدا زشته... ببین قلبم درد گرفته... تو

رو جون من گریه نکن...

جانش را که قسم خورد به سکسه افتادم و او زیر خنده زد .

هر دو روی جان یکدیگر عجیب حساس بودیم...

دوستش داشتم و تا آخر عمر کسی نمی توانست این عشق را از قلب و جانم پاک کند...

"یک دستم روی قلبم بود و دست دیگرم پایین پفکی پیراهنم را گرفته بود تا مانع افتادنم شود..."

نمی دانستم چه گونه پله ها را پایین بروم...

دلم می خواست هر چه زودتر از آن جا فرار کنم...

کم بود چند بار تعادلم را از دست بدهم...

تپش های تند قلبم آن قدر زیاد بود که احساس می کردم هر آن ممکن است از دهانم بیرون بزند...

درب واحد خانه ی مان برای پذیرایی بیشتر مهمانان باز بود ...

از مقابل چشمان متحیر حضار وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم قفل کردم...

حالا این من بودم که پشت در، روی زمین سر می خوردم...

هنوز مات بودم.

من چه کار کرده بودم؟!

نفسم بالا نمی آمد.

اشک ها سرازیر شدند...

دانه دانه غلطیدند و سر خوردند و روی سرشانه های لُختم فرود آمدند...

با مشتی که بر در فرود آمد، از جا پریدم و با وحشت صورتم را با دستانم پوشاندم...

-باز کن بارانا ... لعنتی آبرو برام نداشتی... این چه کاریه کردی؟

صدایش پر بود از خشم...

چشمان به خون نشسته اش را تصور کردم...

این مرد انتخاب من بود؟

من احمق دیوانه... با زندگی ام چه کرده بودم؟

حالا صدای مادر هم به وضوح شنیده می شد...

-بارانا جان مادر چی شده فدات شم؟... باز کن این در رو ببینم مادر...

هق زدم و گفتم:

– تو رو خدا مامان... بهش بگو بره... نمی تونم... به خدا نمی تونم... ای خدا..."

با نوازش گونه هایم چشم باز کردم.

دو چشم درشت مشکی مقابلم، لبخند را بر لبانم نشانده...

– ساعت خواب ... دختر کمبود خواب داشتی؟

دستانم را کمی از هم باز کرده و به عقب کشیده گفتم:

– وای کسری خیلی چسبید...

لبخند مهربانی زد و گفت:

– پیر پایین که باید تا یه جا برم و برگردم.. بیا اینم کیفیت..

نگاه چرخاندم و گفتم:

– خب چرا اومدی تو پارکینگ؟... تو کوچه بیدارم می کردی ...

با مهربانی مخصوص خودش گفت:

–توی ماشین گرم بود .ترسیدم سرما بخوری...

او کسری بود با تمام نگرانی هایش...

عاشقانه هایش را به راحتی می توانستی در تک تک حرکاتش حس کنی...

بی اراده جلو کشیدم و بوسه ای نرم روی گونه اش زدم...

دست کسری روی گونه اش نشست و مات نگاهم کرد...

خجالت زده از اتومبیل بیرون پریدم و به سمت پله ها دویدم...

مدت ها بود دلم می خواست ببوسمش اما نمی شد...

شرم و حیا اجازه نمی داد... اما حالا ته دلم خوشحال بودم و راضی...

کسری مال من بود... عشق من بود...

در پله ها بودم که صدای اتومبیلش را شنیدم...

کسری رفته بود...

مادر در را به رویم باز کرد و گفت:

– خوش گذشت؟

پر هیجان و خوشحال جواب دادم:

–خیلی عالی بود... رفتیم دربند... آش خوردیم... وایی مامانی... یه کم گشتیم و بعدش برگشتیم..

با یاد آوری حرف کسری خنده ام گرفت.

"کی دیده نمره ی سه ی فیزیک، این همه جایزه داشته باشه؟"

کسری مهربان بود... حواسش به همه چیز بود.

می دانست اگر همان طور به خانه برمی گشتم تا شب عصبی و کلافه می شدم...

از بدقلقی هایم خبر داشت...

و او چه قدر نرم و زیر پوستی مرا از آن حال خارج ساخته بود...

و روز به روز مرا به خود وابسته تر می کرد...

مادر با مهربانی گفت:

– خب خدا رو شکر بعد یه هفته هر دوتون سر حال شدین...

به سمت اتاقم رفتم و پرسیدم:

– مامان از عمو اسحاق خبری نشد؟

– چرا مادر زنگ زد... گفت، هفته ی دیگه برمی گرده.

– اصلا وقتی عمو نیست، انگار تو این خانواده یه چیزی کمه...

– راستی کاراتو بکن شب میریم خونه ی عمو یحیی..

چهره ی مات و متحیر کسری مقابل چشمانم جان گرفت.

من و مادر قبل از آمدن پدرم به خانه ی عمو رفتیم...

نمی دانم چرا از وقتی کسری آمده بود، سعی می کردم نگاهم را از او بدزدم....

کنار عمو یحیی نشسته بودم .

او موهای بلندم را نوازش می کرد...

آخر عمو یحیی عاشق دختر بود ، اما به خواست خدا ، سه پسر داشت...

زن عمو به خاطر دل عمو ، دو سال بعد از به دنیا آمدن من باردار شده بود...

آخر عمو دلش دختر می خواست...

اما باز هم خدا دوقلوی پسری را به آن ها عطا کرد.

به همین خاطر من پیش همه عزیز بودم و هر کس به نوعی مرا دوست داشت...

کسری از کنار مبلی که ما نشسته بودیم گذشت و گفت:

– بارانا یه دقیقه بیا...

صدایش خش داشت...

یعنی ناراحت بود؟

ضربان قلبم تند شد...

عمو دست از نوازش موهایم کشید و گفت:

– باز این پسره چی می خواد؟

لبخند بر لبم نشست...

نگاهم به سمت آشپزخانه کشیده شد...

مادر و زن عمو مثل همیشه مشغول صحبت و تدارک غذا بودند...

دوستی این دو جاری گاهی به نظرم عجیب می آمد...

از جا برخاستم و به سمت اتاق او رفتم...

تقه ای به در نیمه باز اتاقش زدم و گفتم:

– میشه پیام تو؟

پشت میزش نشسته بود.

گرمکن ورزشی مشکی رنگی که پوشیده بود بیش از پیش به اندام ورزیده اش می آمد.

سرش را بلند کرد و به داخل اتاق اشاره کرد..

وارد شدم و در را پشت سرم رها کردم..

-ببندش...

بی حرف در را بستم.

-بیا این جا...

صندلی کنار میزش را نشان داد...

همه به کسری اعتماد و اطمینان صد در صد داشتند...

به خصوص مادرم...

هیچ وقت نمی پرسید... شاید هم بیشتر از من به کسری اعتماد داشت...

او بارها امتحان پس داده بود...

مادرم مرا به دست او می سپرد تا به مدرسه ببرد...

بارها من و او تنها در خانه مانده بودیم..

مادر آن قدر که به کسری اعتماد داشت به بچه های برادر خود نداشت...

به قول او این پسر در دست و بال خودش بزرگ شده بود...

امین که به خانه ی ما می آمد، حواسش به ما بود، اما در مورد کسری نه!

روی صندلی رو به رویش نشستم...

سرم پایین بود...

چرا خجالت می کشیدم...

روی نگاه کردن در چشمان مشکی اش را نداشتم...

دست زیر چانه ام برد...

چیزی گنگ در چشمانش دو دو می زد...

بین گفتن و نگفتن گیر کرده بود...

من هم او را بهتر از خودم می شناختم...

بالاخره سکوت را شکست و گفت:

– دیگه هیچ وقت اون کار رو تکرار نکن... یعنی.... یعنی تا وقتی که به هم محرم نشدیم...

یعنی دوست نداشت؟!... خوشش نیامده بود؟!...

بغض کردم...

شاید هم زیادی لوسم کرده بود...

تحمل توییخش را نداشتم...

شاید هم دلم می خواست الان ذوق کرده رو به رویم نشسته باشد...

اما کسری عاقل تر از این حرف ها بود...

او مرا بغل می کرد.. موهایم را نوازش می کرد... دستم را می گرفت...اما

حالا یک بوسه ی نصفه نیمه اذیتش کرده بود...

-بارانا!

پلک زدم... اشکم روی گونه سر خورد...

-بازم گریه... دارم فکر می کنم حق با عمو اسحاقه...

کفری نگاهش کردم و گفتم:

- خب چی کار کنم؟... دست خودم نیست... وقتی دلمو می شکونی گریه م می گیره

دیگه...

متعجب نگاهم کرد و گفت:

– من دلتو شکستم؟!

دست خودم نبود... تحمل چیزی برخلاف میلیم را نداشتم...

از جا بلند شدم...

با کمی تحکم گفت:

– بشین...

چرا این لحن را دوست نداشتم...

لحنش تغییر کرد:

– ببین منو؟ بارانا؟

این بار نگاه خیسم را به چشمان هم چون شبش دوختم...

با شیطنت گفت:

– من بدم نمی آد... دیوونه اگه بدونی از بعد از ظهر تا به حال تو چه حالیم؟ ... اما بزرگترا
به ما اعتماد کردن... نباید سوء استفاده کنیم... اگه نامزد بودیم.. محرم بودیم... حرفی نبود. اما
الان این نزدیکی درست نیست..

مادر حق داشت، اگر به او اعتماد کرده بود...

اگر همیشه او را قبول داشت و تک دخترش را به او سپرده بود...

با صدای زنگ در از جا بلند شدم... مطمئنا پدرم بود.

به سمت در رفتم...

صدایم کرد.

برگشتم و نگاهش کردم...

لب زد:

– خیلی دوستت دارم... می دونی که...

سرم را تکانی دادم و از اتاق خارج شدم...

هفته ها می گذشت و من هر لحظه بیشتر به عمق دوست داشتن کسری پی می بردم...

او در دانشگاه فرد موفقی بود و با خصوصیات اخلاقی بی نظیرش مورد توجه خیلی از استادانش قرار داشت..

و از همین طریق توانست در راستای مدرک تحصیلی اش که مهندسی سخت افزار کامپیوتر بود، به سفارش یکی از استادانش کاری نیمه وقت در یک شرکت خصوصی بگیرد.

و همین باعث شد مشغولیت هایش بیشتر شده، تا حدودی از هم فاصله بگیریم...

کسری بسیار فعال بود و برای آینده برنامه ریزی می کرد...

اما در هر فرصتی ابراز علاقه به من را فراموش نمی کرد...

نزدیک عید شده بود ...

کسری عمیقا در کارش غرق شده بود...

شب ها آن قدر خسته بود که گاهی اوقات در مهمانی ها شرکت نمی کرد و همین باعث ناراحتی من می شد..

در تنهایی هایم غصه می خوردم و گاهی اوقات در اثر دلتنگی اشک می ریختم...

و همین دوری برای منی که همیشه کسری در کنارم بود، بسیار سخت و ناگوار می نمود...

حالا که وابستگی ام به کسری بیشتر شده بود، او غرق در کار و فعالیت خودش بود...

نزدیک تولدم بود و او حسابی غرق کارش...

انگار که همه چیز را فراموش کرده بود...

اویی که سال های گذشته، از یک هفته قبل تولدم هر لحظه و هر ثانیه را تبریک می گفت، حالا دو روز مانده به شب تولدم اصلا همه چیز را فراموش کرده بود...

مادر برای مهمانی تولدم حسابی تدارک دیده و طبق معمول هر سال، دایی و خاله ام را هم دعوت کرده بود...

خاله فرخنده دو دختر داشت که میانه ی خوبی با آن ها نداشتم...

البته رزیتا و رزا هم متقابلا همین حس را به من داشتند...

رزیتا هجده ساله و رزا پانزده ساله بود...

گاهی اوقات از نگاه های پی در پی رزیتا احساس می کردم حسی به کسری دارد و این مرا به شدت می ترساند...

چرا که رزیتا واقعا زیبا بود و بی اراده نگاه هر مردی را به سمت خود می کشید...

و من هر چند از زیبایی بی بهره نبودم، اما خود را در حد او نمی دیدم و این مرا به شدت آزار می داد...

امین پسر دایی محمد بیشتر از دختر خاله هایم با من ارتباط داشت و کنار آمدن با او برایم راحت تر از دختر خاله هایم بود...

شاید دلیل این روحیه در من، بزرگ شدن کنار پسر عموهایم بود که باعث می شد میلی برای هم صحبتی با دخترها نداشته باشم و کنار پسرها راحت تر باشم...

روز تولدم فرا رسید.

آن روز کسری کلاس داشت و بعد از آن هم باید به شرکت می رفت...

و عملا درگیر کارهایش بود و عجیب این که نه از شاخه گل خبری بود و نه از تبریکی خشک و خالی...

احساس می کردم همه چیز را فراموش کرده...

و این بر می گشت به روحیه ی نوجوانیم...

زود دلخور می شدم و سعی در تلافی داشتم...

به همین دلیل تصمیم گرفتم شب تا جایی که می توانم به او بی محلی کنم..

آخر فکر می کردم او آن قدر خود را درگیر کار و درس کرده که امر به این مهمی را به فراموشی سپرده...

با وسواس زیاد لباس انتخابیم را پوشیدم... سارافونی بلند به رنگ سرخابی که تا روی زانویم می رسید و جینی که با آن همخوانی داشت...مادر موهایم را به شکل گلی زیبا در آورد و روی گلبرگ های آن را با سنجاق های زیبا کار کرد... و گوشواره های حلقه ای، همه چیز را تکمیل ساخت.

اهل آرایش نبودم... چون از میان حرف های کسری می دانستم زیاد از دخترهای آرایش کرده خوشش نمی آید...

مادرم با آرایش مشکلی نداشت و اجازه می داد در حد معقول کمی از لوازم آرایشی استفاده کنم...

نمی دانم چرا حسی مرا بر این وا می داشت که تلافی همه ی بی محلی هایش را همین
امشب در آورم..

از مادر خواستم تا کمی آرایشم کند.

و او که مشکلی با این قضیه نداشت آرایش ملایمی را روی صورتم پیاده کرد که به نظرم
بسیار زیبا شدم... حالا می توانستم با رزیتا هم مقابله کنم ..

در افکار بچگانه ام به کسری بی محلی می کردم و دل او را می سوزاندم...

و کودکانه، تصمیم گرفتم امشب به امین توجه بیشتری نشان دهم و کسری را به خاطر بی
توجهی اش تنبیه کنم..

اما نمی دانستم تحریک غیرت و تعصب یک مرد کار اشتباهی ست..

از شادی در پوست خودم نمی گنجیدم ...

و در عالم رویا از این افکار لذت می بردم..

همه چیز برای یک شب شاد و مفرح آماده بود...

اولین مهمان طبق معمول همیشه ، زن عمو زیبا بود که به قول مادر ، از خواهر بیشتر به او نزدیک بود...

زن عمو با دیدنم ، چشمانش برقی زد و گفت:

- وایی بارانا چه خوشگل شدی...

لبخند شیطننت آمیزی بر لبهایم نشست...

خب با این تعریف، معلوم بود که واقعا زیبا شده ام...

زن عمو که به آشپزخانه رفت، به اتاقم رفتم و مقابل آینه ایستادم...

چشمانم در اثر جمع شدن موهایم کمی کشیده شده بود و همین زیبایی خاصی به آن ها می داد...

من هم مثل کسری چشم و ابرو مشکی بودم و ابروهایم بلند و کشیده بود... بیشترین چیزی که می دانستم باعث ناراحتی کسری می شد رژلبم بود که رنگی سرخ داشت تا با رنگ لباسم همخوانی داشته باشد...

در دلم ذوق داشتم اما نمی دانستم که این خوشی به زودی بر وجودم زهر خواهد شد...

با آمدن خاله فرخنده و دخترهایش دیگر خود را در اوج خوشی می دیدم چرا که چشمان از حدفه بیرون زده ی رزیتا مرا بیش از بیش مشعوف می ساخت...

تک تک مهمان ها می آمدند و هنوز از کسری خبری نبود...

دایی محمد و زن دایی و امین آخرین نفرات بودند که با آمدنشان تقریباً پرونده ی مهمانان بسته شد...

اما هنوز از عمو اسحاق و کسری خبری نبود...

امین که نوزده سال داشت و در اوج بلوغ بود با دیدنم لب هایش به خنده باز شد و شروع به تعریف از زیباییم کرد...

در همین موقع زنگ خانه به صدا در آمد.

بی اختیار تپش های قلبم بالا رفت.

لرزی خفیف بر اندامم نشست که ناشی از هیجان بالایم بود.

پدر به سمت در رفت و آن را باز کرد...

ابتدا عمو اسحاق و به دنبالش کسری وارد خانه شدند...

عمو با بسته ی بزرگی جلو آمد اما من نگاهم به دست های خالی کسری خیره مانده بود...

نگاه کسری مات چهره ی من بود...

اما رفته رفته ابروهایش درهم فرو رفت و اخمی غلیظ میان آن ها نشست...

پالتوی بلند مشکی رنگی به تن داشت که عجیب به او می آمد...

مادر صدایم کرد.

نگاه از او گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم..

کسری با مهمانان سلام و احوالپرسی می کرد...

در این میان صدای پر عشوه ی رزیتا حالم را بدتر می کرد...

باور نمی کردم کسری تولدم را فراموش کرده باشد...

بغض عظیمی گلویم را می فشرد و راه نفسم را بسته بود...

صدای موزیک ملایم فضای خانه را در برگرفته بود..

دخترها رسماً مهمانی را شروع کرده بودند...

رزیتا از هر فرصتی برای جلب توجه کسری استفاده می کرد...

مادر سینی چای را به دستم داد و گفت:

– یه چای به عمو تو کسری بده تا کم کم شام رو آماده کنیم...

مادر همیشه شام تولد را زودتر سرو می کرد تا فاصله ی مناسبی ، بین شام و اجرای مراسم و خوردن کیک باشد...

با قلبی ملتهب مقابل عمو خم شدم و سینی را مقابلش گرفتم...

عمو اسحاق نگاهی به چهره ام انداخت و با شیطنت گفت:

– چه دلی هم آب می کنه پدر سوخته...

نیشخندی زدم و بغضم را فرو دادم.

سینی را جلوی کسری گرفتم.. اخم هایش در هم بود و بدون نگاه به من چایش را برداشت..

التهابم بیشتر شد... احساس تهوع می کردم...

طاقت بی محلی های کسری را اصلا نداشتم...

کلافه از مقابله رد شدم ...

ناگهان فکری شیطانی به مغزم خطور کرد...

حالا که او محلم نمی داد، من هم می دانستم چه کار کنم ...

به سمت امین رفتم و کنارش نشستم...

امین که از ظرفیت کمی برخوردار بود نیشش تا بنا گوش باز شد و با صدایی بلند گفت:

– امشب مثل یه پری خوشگل شدی...

از همان فاصله حس می کردم گوش های کسری سرخ شده...

وای که تحریک کسری عجیب مرا به وجد می آورد...

با صدایی که پر از ناز و عشوه بود جواب دادم:

– مرسی امین جون..

حالا می دانستم کارد بزنی خون کسری در نمی آید...

به خوبی از تعصب و غیرتش روی خودم خبر داشتم و با بی رحمی دست روی آن گذاشته بودم..

با صدای آقای فرامرزی، شوهر خاله فرخنده که کسری را مخاطب قرار می داد به سمت آن ها برگشتم...

دست های کسری درهم گره خورده بود.

– کسری جان کار و بار و درس و دانشگاه چه طوره بابا جان؟

آقای فرامرزی خیلی مهربان بود و مردی ملایم و آرام... می شد از همان جا فهمید که کسری زیر چه فشاری دست و پا می زند اما با احترام جواب داد:

–مشغولیم.. یه کم حجم درسا زیاد شده... از طرفی شرکت این چند وقته یه سری کار جدید گرفته ، فشارش روی ماست... البته در اِزاش قول استخدام دادن...

آقای فرامرزی دست بر شانه ی کسری زد و گفت:

–آفرین پسر... خوشم میاد خیلی با جنمی...

رزیتا از فرصت استفاده کرد و میان کلام آن ها دوید و گفت:

–آقا کسری میشه سر یه فرصت مناسب به سوال های من جواب بدین؟

کسری با حفظ اخم هایش گفت:

– چشم حتماً...

و بعد رو به آقای فرامرزی کرد و گفت:

– با اجازه من قبل شام نمازم رو بخونم...

و رو به من کرد و بدون این که به چشمانم نگاه کند گفت:

– بارانا جان یه جانماز بهم می دی؟

از این که مقابل رزیتا مرا مورد خطاب قرار داده بود لبخندی زدم و گفتم:

– چشم...

با اجازه ای گفت و از جا برخاست...

و نگاه های تحسین کننده ی آقای فرامرزی و حسرت بار رزیتا را به دنبال خودش کشید.

به اتاقم رفتم و سجاده برایش پهن کردم... دلم می خواست بیاید و از بر و رویم تعریف کنند... دلم برایش ضعف کرده بود...

تقه ای به در خورد و وارد اتاق شد...

مستقیم به سمت سجاده رفت . کلافه صدایش کردم:

- کسری؟

می دانستم عصبانی است و در حال کنترل خود...

آرام زمزمه کرد:

- پالتومو بیار...

به سرعت بیرون رفتم و پالتویش را آوردم... تمام مسیر عطر تنش از پالتو به مشام می رسید... عطری تلخ و گرم...

وارد اتاق شدم... صورتش را با دستانش پوشانده بود...

آرام زمزمه کردم:

– کسری...

پالتو را گرفت.. به جستجوی چیزی در جیب کتش پرداخت. و وقتی دستش را بیرون کشید آه از نهادم برخاست...

– لبتو پاک کن...

پا به زمین کوبیدم :

– کسری؟

– منظورت از این مسخره بازیا چیه؟ حالا دیگه مثل پریا خوشگلی تو به رخ می کشی؟

حرف امین را به من گوشزد می کرد... دوباره تاکید وار گفت:

-بگیرش... زود باش...

دوباره بغض کردم... چشمانم پر شد... کسری به شدت عصبانی بود. فقط نگاهش کردم...
قادر به گرفتن دستمال نبودم... وجودم به شدت می لرزید.. دست کسری به سمت لبم آمد.
عصبی گفتم:

-تو حق نداری بهم زور بگی ..

و فرصت ندادم عکس العملی نشان دهد و به سرعت از اتاق بیرون زدم...

هر کس مشغول به صحبت با کنار دستیش بود..

اما رزیتا با دیدنم به دنبالم راه افتاد و با کنایه گفت:

-چیه آقا کسری چی گفت که انقدر پکر شدی؟

عصبی و کمی بلند تر از حد معمول جواب دادم:

- به تو چه ؟ ها...

و همزمان با هم وارد آشپزخانه شدیم...

مادر که متوجه حالم شده بود صدایم کرد و گفت:

– بارانا چرا با دختر خاله ت این جوری حرف می زنی... نمی گی ناراحت میشه؟

با تنفر به رزیتا نگاه کردم... اما هم زمان سرم گیج رفت... دستانم به شدت یخ کرده بود...
صدای عصبانی کسری مدام در سرم موج می زد... من طاقت بی محلی و عصبانیت او را نداشتم...
من طاقت دلخوری اش را نداشتم...

مادر متوجه حالم شد و گفت:

– بیا این جا بشین ببینم... چی شد به تو یه دفعه؟

– نمی دونم... سرم داره گیج می ره.

مادر موزی از سبد روی میز برداشت و برایم پوست گرفت و گفت:

– اینو بخور... عاقبت نخوردن ناهار همین میشه دیگه.

خاله فرخنده هم که تازه به آشپزخانه پا گذاشته بود با دیدن رنگ و روی من گفت:

– وای عسلم چی شده؟

مادر اشاره کرد که آرام باشد و نگذارد آن بیرون بقیه متوجه حال من شوند... با اصرارهای مادر گازی به موز در دستش زدم و با مخلوطی از بغض آنرا فرو دادم...

بی اختیار چشمانم پر می شد ... اما با نفس عمیقی اشک را به عقب پس می زدم و اجازه پیشروی به آن ها را نمی دادم...

خاله کنارم نشست و به زور موز را تا به انتها به خوردم داد... کمی بهتر شدم... مادر به رزیتا گفت:

– بهتره سفره رو پهن کنیم...

کسری جلوی در ظاهر شد و گفت:

– زن عمو کاری هست؟

– خیر ببینی مادر... می خوام سفره بندازم... با رزیتا کمک کنید ... بارانا زیاد حالش خوش نیست.

احساس کردم کمی داخل آشپزخانه سرک کشید... اما چیزی نپرسید و این نشان از دلخوری می داد.

رزیتا با چابلوسی گفت:

– آقا کسری بهتره زودتر کمک کنید تا سفره رو پهن کنیم.

سرم را که به شدت درد می کرد محکم گرفتم.

سفره پهن شد و همه چیز به طرز زیبایی چیده شد... همه کمک کرده بودند و تنها کسی که هنوز یارای بلند شدن نداشت من بودم...

مادر همه ی مهمانان را سر سفره دعوت کرد.. خاله همراهیم کرد.

هر کس چیزی می گفت و تنها کسی که بی توجه به من بود فقط کسری بود...

با اشاره ی عمو یحیی کنارش نشستم.

جایی خیلی دورتر از کسری.

اما نگاه های گاه و بی گاهش را حس می کردم.

دلم می خواست محکم باشم.

نمی خواستم ضعف نشان دهم... اما خب نمی شد.

بی مهری کسری کلافه ام می کرد.

میز بزرگِ مقابلم پر شده بود از کادوهای رنگارنگ...

اما قلبم با خنجر بی مهری کسری زخم خورده بود و نا آرام...

بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم و در کمال آرامش رنگ رژم را ترمیم کردم و از اتاق بیرون آمدم...

پدرم مرا به نزد خود فرا خواند. کنارش نشستم...

دست خودم نبود...

آن قدر مورد توجه اطرافیانم بودم که بی اختیار لوس و از خود راضی شده بودم...

کسری آرام گوشه ای از مبل نشسته و به جایی نامعلوم خیره بود...

امین به سمت پخش رفت و صدای موزیک فضای خانه را پر کرد...

امشب ————— ب دل ————— من با دل تو ج ————— و ره

امشب ————— ب ————— س من یه ————— س مغروره

نگاه کسری به سمت من چرخید...

روی لبهایم خیره ماند...

پلک بست و نفسی عمیق کشید.

امشب شب شـب میلاد چشـم ماته

امشب شب تمـوم حسـم باهاته

از تولد تو چـند تا بهـار گذشتـه

همه شادن امشب شب شـب توئه فرشـته

از میـون قلبـت یه آرزو جدا کـن

تا سحر برقـصـو و گل لبـاتـو وا کـن

تا سحر برقصد — و گل لبات — و واکن

همه آماده ایم با نور و ساز و چشمه

کی عزیزه امشب تولدت مبارک

همه آماده ایم با نور و ساز و چشمه

کی عزیزه امشب تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک

♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

رزا و امین وسط رفتند و شروع به رقصیدن کردند...

رزیتا مثلاً محجوب شده بود و روی مبلی نزدیک کسری نشسته بود...

در میان شلوغی مادر کیک تولدم را آورد...

دوباره کسری نگاه از من گرفت...

کیوان و کامیار هم به جمع وسط پیوستند...

اما من هنوز زیر چشمی کسری را می پاییدم...

نمی دانم رزیتا چه گفت که لبخند بر لبان کسری نشست..

سرم گیج رفت... فقط اخم هایش مال من بود؟

نگاهم به اندام بی نقص رزیتا افتاد...

اندامی بی نقص که در آن پیراهن بلند آبی زنگاری با آن گل های ریز سفید عجیب
خودنمایی می کرد...

تنها چیزی که می توانست تسکین دهنده ی قلبم باشد نگاه نکردن کسری به او بود...

اما رزیتا دست بردار نبود...

از شلوغی استفاده کرد و نزدیکش شد و دوباره چیزی گفت...

نمی دانم چه می گفت که کسری فقط لبخند می زد و اخم هایش فراموش شده بود...

اتاق دور سرم می چرخید...

مادر کیک را مقابلم کشید و شروع به روشن کردن شائزده شمع کوچک روی آن کرد...

امین رقص و دلک بازی را رها کرد و به سمت مادر آمد و گفت:

– عمه بذار ما هم پیش بارانا بشینیم و با هم فوت کنیم... این جوری خیلی باحاله ... نه

بارانا؟

نگاه کسری به سمت من چرخید و من با کمال خباثت گفتم:

- آره ... چرا که نه...

بلافاصله اخم های کسری درهم رفت و من لبخندی از روی بدجنسی بر لبانم نشست...

چه قدر دوستش داشتم...

چه قدر در این لحظه احتیاج داشتم کنارم باشد...

اما او با اخم هایش مرا به مرز دیوانگی می کشاند...

می دانستم راهی که پا در آن گذاشته ام اشتباه است اما لجبازی با کسری تنها کاری بود
که باعث می شد کمی آرام شوم...

کامیار و کیوان... رزا و امین کنارم قرار گرفتند و من بین هیاهوی آن ها شمع ها را فوت
کردم...

برای دقیقه ای کوتاه لبخندی گذرا بر لب های کسری نشست...

لبخندش به تن و روحم جانی تازه و دوباره داد...

اگر می دانست چه قدر برایم مهم است، هیچ وقت با من این گونه تند و خشن رفتار نمی کرد...

کادو ها یکی یکی باز شدند... آن میان هر چیزی پیدا می شد... از ادکلن گرفته تا لباس و بدلی جات...

حالا کسری مانده بود و من...

نگاهم را به او دوختم...

آرام از جایش برخاست و جلوی میزی که نشسته بودم ایستاد...

مطمئن بودم که لب به عذرخواهی خواهد گشود...

صدایش در گوشم پیچید "بخشید بارانا ... فراموش کردم"

اما دستش به سمت جیب شلوارش رفت و جعبه ی کوچی از آن بیرون کشید...

این از کجا آمده بود؟

چانه ام لرزید...

چشمانم پر شد...

صدای خش دارش در گوشِ تن و جانم نشست و مرا به آرامشی سکر آور فرو برد:

– تولدت مبارک...

جعبه کوچک، مقابل چشمانم چشمک می زد...

منه احمق چه کرده بودم؟

دست لرزانم به سمت جعبه رفت..

غنچه گل کوچکی رویش جا خوش کرده بود... با احتیاط درب جعبه را باز کردم...

دهانم از تعجب باز ماند... گردنبندی از جنس طلای سفید...

نوک انگشتانم زنجیر ظریفش را لمس کرد و بالا کشید...

رزا با هیجان گفت:

-واووو چه خوشگله...

دو قلب تو خالی به شکلی کج در دل هم فرو رفته بود...

اما من جذب ستاره های آسمان چشمان کسری شده بودم...

"حالا همه ی مهمانان رفته بودند و من هنوز با همان لباس مزخرف عروسی گوشه ای از

تخت در خود پیچیده بودم...

رد سیاه اشک را روی صورتم حس می کردم...

تقه ای روی در خورد ...

بی توجه سرم را روی زانو گذاشتم...

بازهم تقه ای دیگر...

–بارانا؟

قلب از کار افتاده ام ، زنده شد.

دلم می خواست فریاد بزنم "جانم"

اما مهر سکوت بر لبهایم زده و لال شدم...

دلم می خواست خفه شوم...

دستم را روی دهانم گذاشتم و هق زدم...

یعنی حالا که خودم خواسته بودم، باید تا ته این جاده ی انتخابی می رفتم؟

باز صدایش به تن و روحم ، جانی دوباره داد...

-بارانا ... در و باز کن...

متنفر بودم از خودم... از کردارم... از انتخابم...

این که می گویند "خود کرده را تدبیر نیست" عجیب در زندگی من صدق می کرد...

دلم نمی خواست مرا با آن حال و روز ببینید...

با آن حال پریشان...

"آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟"

آخر که باید در را به رویش باز می کردم...

بی رمق از جایم برخاستم...

صدای همه‌مه ای از پشت در می آمد...

به سمت کمد لباس هایم رفتم...

یک دست بلوز و شلوار برداشتم...

مقابل آینه ایستادم...

رد اشک ها روی صورتم خودنمایی می کرد...

چه قدر بدبخت بودم...

چه قدر دلم می خواست بمیرم...

زیپ لباس عروس را پایین کشیدم...

لباس سفید ساتن روی تنم سر خورد و روی پاهایم نشست...

هنوز کسی بی رمق بر در می کوفت."

جسمم در کلاس بود و روحم روی ابرها در سیر و سیاحت...

دستم زیر مقعنه روی گردنبند اهدایی کسری قفل شده بود...

همان گردنبندی که کسری با حقوق دو ماه خودش برایم خریده بود...

دو ماه تمام وقت گذاشته بود...

از دانشگاه به شرکت رفته بود...

شب ها دیر آمده بود...

تا توانسته بود آن گردنبندها را برای تولدم بخرد...

چه قدر خجالت کشیده بودم ...

آخر شب وقتی همه ی مهمانان رفتند، عمو و دوقلوها به خانه رفتند ... اما طبق معمول
کسری و زن عمو برای کمک به مادر ماندند...

در آن میان که مادر و زن عمو در آشپزخانه مشغول جا به جایی بودند ، کسری دست مرا
گرفت و به اتاقم برد...

لبخند از همان لحظه ی گرفتن هدیه ام ، از روی لب هایم پاک نمی شد...

نگاه کسری از روی چشمانم روی لب هایم نشست...

باید می گفتم... نباید؟

باید میخواستم... نباید؟

زمزمه کردم "معذرت می خوام"

با تحکم و خشمی گذرا که به نظرم دوست داشتنی بود گفت:

– دیگه این کارو با من نکن...

انگشتش روی لب هایم لغزید و ادامه داد:

– تموم شب منو با این لب های آتیشی عذاب دادی... دست رو بد چیزی گذاشتی بارانا...

این که چه طور تونستم خودمو کنترل کنم تا توی جمع، اون رژ لب لعنتیو از رو لبات پاک نکنم ،
خودمم موندم...

چشمانم پر شد...

اشک تا پشت پلک هایم آمد...

مژه هایم که خیس شد کسری کلافه بازدمش را بیرون داد و گفت:

– بازم گریه... آخه من با این گریه های تو چی کار کنم؟

با گریه گفتم:

– فکر می کردم منو فراموش کردی... (هق زدم)... فکر می کردم دیگه دوستم نداری...

(هق زدم)

چشمانش رنگی عجیب گرفت... رنگی دلنشین و خواستنی..

دست دور شانه ام انداخت و مرا به آغوش گرم و مهربانش هدایت کرد...

– خیلی دیوونه ای ... من تو رو فراموش کنم؟ من اگه تویی که حکم نفس داری برامو

فراموش کنم که از بی نفسی خفه می شم... چرا نمی فهمی که من با تو زنده ام... اگه بدونی امشب

با اون لبها چه دماری از روزگارم در آوردی...

مرا از آغوشش بیرون کشید و نگاهش را روی تک تک اعضای صورتم چرخاند و گفت:

- این چشما برام شب و روز نداشت... اون وقت تو می گی فراموشت کردم؟ واقعا تازه می فهمم که عمو اسحاق چی می گفت... هنوز بچه ای بارانا... خیلی بچه...

با صدای سیمین از عالم خلسه ای که در آن فرو رفته بودم بیرون آمدم...

-وای دختر می دونی یه ساعته میخ اون بیرونی... چی شد تولدت خوش گذشت؟ چته از صبح تو فکری؟

نگاهم را به او دوختم پرسیدم:

- سیمین من واقعا بچه ام؟

نزدیک بهار بود و عروس زمستان کم کم دامن سفید خود را از روی زمین جمع می کرد تا جای خود را به رخت سر سبز بهار دهد و من بی صبرانه در انتظار فروردین زیبا به سر می بردم...

کسری حسابی مشغول کار و درس بود ...

دلتنگش می شدم، اما در کنارش صبر کردن را تمرین می کردم...

صبری که نتیجه اش آینده ای زیبا و درخشان برای هردویمان بود...

کسری در هر فرصتی به دیدنم می آمد...

اما این فرصت ها بسیار کم بود.

گاهی اوقات جمعه ها هم به شرکت می رفت...

و من آن قدر کلافه می شدم که باعث بی حوصلگی های شدیدم می شد...

و تا حدودی عصبی شده و همین باعث می شد، افت شدید درسی پیدا کنم...

کششی برای درس خواندن نداشتم...

مدام دوست داشتم گوشه ای بنشینم و به کسری و زندگی که قرار بود در آینده کنار او داشته باشم فکر کنم...

اما مگر می شد...

حجم درس ها زیاد شده بود و سال دیگر هم کنکور داشتم...

کسری هم که مدام گوشزد می کرد، بیشتر درس بخوانم...

اما نمی دانست چه آتشی بر جانم انداخته...

آن روزها را به خوبی به یاد دارم ، کسری درگیر دانشگاه بود و برای استخدام در آن شرکت بزرگ و به نام خود را به آب و آتش می زد...

و من آن قدر تنها بودم که ناخواسته به سمت دوستی با بهناز کشیده شدم...

بهناز برخلاف سیمین دختری پر شر و شور بود و همه جوهره تنهایی هایی مرا پر می کرد...

دیگر حسابی با هم دوست شده بودیم و کم کم بهناز کاری کرد که من کنار او بودن را به همراهی با سیمین ترجیح دهم...

سیمین هم که از شخصیت بهناز خوشش نمی آمد ناخواسته از من فاصله گرفت و حالا این بهناز بود که تمام و کمال در کنارم بود.

کسری دیگر هم چون گذشته نمی توانست به دنبالم بیاید و مرا همراهی کند؛ همین باعث شد من و بهناز هر دو در کنار هم به شیطنت های دخترانه ی مان پردازیم...

چند روز به عید مانده شرکت تعطیل شد و من نفسی به آسودگی کشیدم...

مادر از یک هفته ی پیش خانه تکانی را آغاز کرده بود ...

همه جا را به هم می ریخت و دوباره با حوصله یکی یکی همه چیز را مرتب می کرد...

اما من فقط در فکر لباس عید بودم و هیجان برای تعطیلات نوروز...

کسری با جدیت نگاهم کرد و گفت:

– بارانا چی شد؟ انتخاب کردی؟

بار دیگر پیراهن بنفش را بالا گرفتم و مقابل چشمانم نگاه داشتم...

لب هایم جمع شد و با حرص گفتم:

– آه... چرا هیچ کدوم به دلم نمی شینه...

–وای بارانا این جا آخرین جایی که امروز اومدیم... من که دیگه خسته شدم...

مادر مرا به دست کسری سپرده بود تا خرید های عیدم را انجام دهم .

اما حالا کسری خسته و گرسنه کنارم ایستاده بود و یک بند غر می زد..

بیچاره پس از آن همه خستگی کار در شرکت، مثلاً می خواست استراحت کند که گیر بد
قلقی های من افتاده بود...

کج خندی زدم و گفتم:

– ا... کسری هنوز کفش نخریدم...

کلافه پوفی کرد و زیر لب غر زد:

– اصلا من نمی دونم این چه کاریه... حالا باید همه چیز نو باشه...

بلند خندیدم که چشم غره ای به لب هایم رفت و غر غر کنان گفت:

– چیه... همه فهمیدن... فعلا پیرهنو انتخاب کن تا کفش... خستگی ناپذیره دختره...

لبم را گزیدم و خنده ام را فرو دادم.

بدبختانه سلیقه ی هیچ کس به دلم نمی نشست و تا خودم چیزی را انتخاب نمی کردم ،
کاری از دست کسی بر نمی آمد...

بعد از انتخاب پیراهنم، مرا به رستورانی برد و ناهار خوردیم...

آخر به قول خودش باید جان داشت تا می توانست دنبالم راه بیفتد و تک تک کفش
فروشی ها را می گشت..

آن روزها خیلی خوش می گذشت و من از برق چشمانش می دانستم برخلاف غر زدن
هایش از کنار من بودن لذت می برد...

همان طور که من از لحظه لحظه کنارش بودن لذت می بردم...

نگاهش روی کفشی خیره ماند و با التماس گفت:

– ببین بارانا این خیلی خوشگله... تو رو جون من دیگه نه نگو...

جانش را قسم خورده بود...

نگاهم را به کفش دوختم و گفتم:

– همینو می خوام...

لبخند بر لبانش نشست و گفت:

– اگه می دونستم انقدر کارسازه زودتر به کارش می بردم...

بازویم را به پهلویش کوبیدم و گفتم:

– نه خیر واسه این که هم خوشگله... هم خودمم خسته شدم...

دست به پهلویش کشید و گفت:

– بدو بریم تو، تا پشیمون نشدی...

خرید ها را روی میز آشپزخانه گذاشتم و بلند گفتم:

– مامان بیا دیگه...

کسری به خانه شان رفته بود... بیچاره را از پا در آورده بودم که حتی برای شام به خانه ی
ما نیامد...

مادر از اتاق بیرون آمد و گفت:

– اصلا ساعتو دیدی... اون بچه رو این همه ساعت کجا کشوندی؟ خدا خیرش بده منو
امسال از ایراد گیری های تو نجات داد... من می دونم چه بلایی سرش آوردی... از ازدواج با خودت
پشیمونش نکرده باشی خوبه... بیچاره کسری این روی تو رم شناخت...

لجم گرفته بود.

–وای مامان یه جووری حرف می زنی انگار کسری پسرته... من عروست...

مادر بادی به غیغب انداخت و گفت:

– بچه م یه تیکه آقاست... با شعور، با کمالات... هر چی بگم کم گفتم...

کفری پوفی کردم و گفتم:

– خب مادرشوهر جان بالاخره خریدهای ما رو نگاه می ندازی یا برم...

نگاهی به من انداخت و زیر خنده زد و گفت:

– الهی قربونت برم... خدا رو شکر اونى كه مى خوام بسپرمت دستش انقدر آفاست كه
خیالمو از بابت تو راحت مى كنه... هیچی مثل یه داماد خوب نمى تونه نگرانی های یه مادرو كم
كنه...

نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم:

– خب اینو بگو مادر من...

xxxxxxxxxx

سال تحویل ساعت دو نیمه شب بود...

کسری ، من و دو قلو ها را بیرون برده بود...

البته شام عید را خانه ی عمو یحیی خوردیم....

زن عمو به کمک مادر سبزی پلو ماهی خوشمزه ای پخته بود...

برای اولین بار عمو اسحاق عید پیش ما نبود و یک هفته قبل از آغاز سال جدید به آلمان سفر کرد و قرار بود پنجم عید در ایران باشد...

نبود عمو اسحاق در بین ما کاملاً حس می شد و باعث دلتنگی همه می گردید... به خصوص برای من و کسری...

آخر ما همیشه از هر جا کم می آوردیم به سراغ عمو می رفتیم...

او به خوبی به حرف های ما گوش می کرد و تا جایی که امکان داشت کمک فکری می داد...

هوا هنوز سرد بود... اما به راحتی می توانستی بوی بهار را حس کنی...

کسری لیوان نسکافه را به سمتم گرفت...

آن را گرفتم...

با مهربانی گفت:

-مواظب باش نسوزی.

نگاهش را به پسرها که کمی آن طرفتر مشغول بازی بودند کرد و گفت:

- بارانا؟

انگشتان یخ زده ام را دور لیوان کاغذی نسکافه پیچیدم...

گرمای اندکش در وجودم منتشر شد و حس خوبی را به جانم ریخت:

- هوم...

-می خوام باهات صحبت کنم...

به سمتش برگشتم و گفتم:

-راجع به چی؟

-راجع به خودمون... می خوام قبل از شروع سال یه چیزایی رو ازت بخوام...

نگاه منتظرم را که دید ادامه داد:

- خودت می دونی که چه قدر دوست دارم...

سرم را نامحسوس تکان دادم...

-می دونی که حاضرم برای با تو بودن ، جونمم بدم...

کمی مکث کرد:

- بارانا ما چند سال سخت پیش رومون داریم... چند سالی که باید صبر کنیم... من تو شرکت جا بیفتم... درسم تموم بشه... تو دیپلمتو بگیری و دانشگاه قبول بشی... یه کم بزرگتر بشی...

کمی برق بدجنسی و شیطننت در چشمانش درخشید و ادامه داد:

– خانم تر بشی... آماده بشی واسه زندگی...

نگاهم هنوز خیره او بود، آب دهانش را فرو داد و گفت:

– بارانا، می خوام سال جدید رو جوری شروع کنیم که از هم مطمئن بشیم... من کمتر می رسم مثل گذشته مراقبت باشم... دانشگاه و شرکت واقعا خسته م می کنه... اما برای رسیدن به تو همه کاری می کنم... اینا همش برای کنار تو بودن لازمه... فقط ازت یه چیزی می خوام... می خوام... تو این سال ها که قرار انتظار بکشیم، دلتو... دلتو به هیچ کس ندی...

کلافه دستش را به موهایش کشید...

جملات آخر را به زور ادا کرد...

این را از سرخی صورتش می فهمیدم...

کسری نگران چه بود؟

من دیوانه ی او بودم...

من هم مثل او عاشق بودم، نبودم؟

از چه چیزی می ترسید؟

از این که شاید در آینده دیگر او را نخواهم، می ترسید؟

مگر دل من جایی برای حضور کس دیگری هم داشت؟

مگر نه این که او همه جای قلبم را اشغال کرده بود...

از جا بلند شد و چند قدم از من دور شد...

دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و رو به آسمان نگریست...

نمی دانستم چه بگویم که آرام شود؟

اما دلم طاقت دیدن این صحنه ها را نداشت...

بلند شدم..

لیوان نسکافه را روی نیمکت گذاشتم و به سمتش رفتم...

کنارش ایستادم...

دستم بی اختیار به سمت بازویش رفت.

به سمتم برگشت..

رنگ به چهره نداشت...

داشتم میمردم از این همه پریشانی اش...

باید آرامش می کردم...

انگشتانم را دور بازویش حلقه کردم و سرم را به بازویش تکیه دادم...

نفس عمیقی کشید...

نفسش چه پر درد بود...

با لحنی کودکانه زمزمه کردم:

– مگه یه آدم چند تا دل داره که بخواد اونو حراج کنه... من که دلم پیشه توئه، دست توئه... اونو خیلی وقته امانت دادم به تو... تا وقتی که بخوایش من بی دلم... فقط مواظبش باش یه موقع نشکنیش...

مرا به سمت خود چرخاند و نگاه در نگاه من دوخت و گفت:

– دل منم پیش تو گروئه... تو خانم کوچولوی خودمی... زودتر بزرگ شو... دیگه طاقتم تمومه...

دقایقی چند در نگاه هم غرق شدیم...

دلم می خواست زمان همان جا بایستد و ما در همان لحظه با همان عشق باقی بمانیم...

اما نمی دانستم دست سرنوشت عجب تقدیر شومی را برای مان رقم زده است...

" برای حق هایم پایانی نبود...

کسی که بیرون از اتاق، منتظر باز کردن در بود ، بالاخره مأیوس شد و رفت...

ساعت ها گذشته بود.

دهانم خشک خشک بود...

عطش داشتم...

نمی دانم چرا دیگر مادر به سراغم نیامد...

پدرم کجا بود؟

باعث شرمندگی همه شده بودم...

تازه یادم افتاده بود با آبروی شان چه بازی بدی کرده ام...

اما مگر من خواسته بودم؟

مگر نه این که به زور سر آن سفره نشسته بودم...

من آن مرد را نمی خواستم...

مگر ازدواج زوری می شد؟!

حالا نمی دانم آن بیرون چه اتفاقی افتاده بود که نه کسی در می زد و نه کسی سراغم را

می گرفت...

از جا بلند شدم...

نکند بلایی بر سر مادرم آمده باشد؟

دستپاچه شدم...

به سمت در رفتم..

دستانم می لرزید...

به سختی کلید را در قفل چرخاندم...

و از اتاق بیرون زدم...

اما با دیدن مرد رو به رویم ، زانوهایم لرزید و دو زانو روی زمین افتادم...

صدایش در گوشم پیچید:

- تو به من قول داده بودی بارانا... چرا همه چی رو خراب کردی؟"

نگاهم روی سفره هفت سین می چرخید...

همه چیز زیبا و مرتب چیده شده بود...

ظرف های سفالی فیروزه ای رنگ هر کدام با یک سین پر شده و مادر همه را به طرز زیبایی در سفره چیده بود...

و معتقد بود هر کس باید سر سال تحویل در خانه ی خودش باشد..

به همین دلیل بعد از برگشت ما، به همراه پدر و مادرم به خانه برگشتیم تا سال جدید را زیر سقف خانه ی خودمان تحویل کنیم...

ماهی کوچک قرمز رنگی که دیروز کسری برایم خریده بود، در تنگ آب آرام دور خودش می چرخید...

نگاهم به قرآن کوچک پدرم افتاد که میان دستانش بود و زیر لب آیاتی از آن را زمزمه می کرد...

مادر چشم هایش را بسته بود و دست هایش را برای دعا باز کرده و چیزی زیر لب زمزمه می کرد...

حس خوبی در فضای اتاق موج می زد.

به پیروی از او چشم هایم را بستم و در دل و با حالی عجیب از خدا خواستم کسری همیشه این طور عاشقم بماند...

آن قدر در افکارم غرق شدم که با به آغوش کشیدنم متوجه شدم سال تحویل شده است... اول پدرم و بعد مادر مرا در آغوش گرفتند و بوسه بارانم کردند...

پدرم عیدی مرا از لای قران بیرون کشید و به دستم داد و گفت:

-عیدت مبارک خوشگل بابا..

و سپس با عشق عیدی مادرم را داد و مثل همیشه مقابل دیدگان من به مادرم گفت:

-عیدت مبارک عشق من...

در خانه ی ما عاشقانه ها هیچ وقت پنهان نبود و برخلاف آن من هیچ وقت دعوای پدر و
مادرم را ندیده بودم چرا که اگر مشاجره ای هم بود، پشت درهای بسته ی اتاقشان اتفاق می
افتاد..

اما تا دلت می خواست می توانستی شاهد بوسه های عاشقانه ای که بین شان رد و بدل
می شد، باشی...

و همین باعث می شد من هیچ وقت نگران نباشم و خیالم از عشقی که بین شان بود
راحت باشد و همیشه احساس امنیت و آرامش کنم...

با صدای پدرم به خود آمدم.

- خانم بریم خونه ی داداش یه تبریک بگیم؟

انگار نه انگار همین نیم ساعت پیش به خانه آمده بودیم...

مادر لبخند زد و گفت:

– بریم، حرفی نیست...

مادر برای عموهایم که هر دو بزرگتر از پدرم بودند، احترام خاصی قایل بود...

در همان موقع زنگ خانه به صدا درآمد و هر سه ی ما به هم نگاه کردیم...

پدرم به سمت آیفون رفت و با دیدن تصویر کسری خندید و گفت:

– خیلی خوبه آدم دختر داشته باشه...

دکمه را زد و منتظر کسری شدیم...

مادر در را باز کرد و با دیدن کسری لبخندی دلنشین زد...

کسری همان طور که وارد خانه می شد، با حجب و حیا گفت:

–سلام زن عمو عیدتون مبارک...

مادر هم چون فرزند خودش او را به آغوش گرفت و جواب داد:

–عید تو هم مبارک مادر...

سپس کسری پدرم را بغل کرد و عید را تبریک گفت.

–عید تو هم مبارک باشه عمو جان... ما هم داشتیم می اومدیم اونور..

–خب... ببخشید دیگه، من خواستم اول پیام دست بوسی...

مادر با حالی عجیب و احساساتی گفت:

– پیر شی مادر... خدا رو شکر...

پدر گفت:

– پس ما بریم، تو و بارانا هم بیایید...

پدرم اصولاً مرد سخت گیری نبود و صد البته به کسری عمیقاً اعتماد داشت...

با رفتن آن ها کسری به سمتم آمد و گفت:

– عیدت مبارک خوشگل من...

لبخندی زدم و گفتم:

– عید شما هم مبارک آقا...

خنده اش گرفت و گفت:

– به به ممنون خانم...

دستم را گرفت و ادامه داد:

– ایشالا یکی دو سال دیگه ما هم سر خونه زندگی خودمونیم... اون موقع حسابی از خجالتت در میام...

و دست در جیبش کرد و جعبه ی کوچکی از جیبش بیرون کشید... در جعبه را باز کرد و دستبند ظریفی را بیرون کشید و گفت:

– خدا کنه دوست داشته باشی...

زبانم بند آمده بود ... ست همان گردنبند بود... دستبندی ظریف با قلب هایی کوچک و تو خالی و بسیار زیبا ...

چشمانم را درشت کردم و با هیجان گفتم:

– کسری؟

– جانم!

– تو که همه ی حقوق تو داده بودی واسه اون گردنبنده... به خدا لازم نبود...

نگذاشت ادامه دهم و گفتم:

–یه مقدار کم داشتم، از بابا قرض گرفتم... دلم می خواست دستبندشم داشته باشی... قرار شد برج دیگه قرضش رو پس بدم...

عاجزانه گفتم:

–کسری...

کف دستش را به نشانه ی صبر مقابلم نگه داشت و گفتم:

–عزیزم این که چیزی نیست... یه کم صبر کن دنیا رو به پات می ریزم... دلم می خواد بهترینا مال تو باشه...

–اما این جووری با این حقوق کم داری اذیت می شی... من...

–بارانا یه کم سختی کشیدن واسه عشقم، آدمو نمی کشه... عوضش برق چشای تو دیوونه م می کنه... دنیا رو می دم تا این ذوقو تو چشمت ببینم...

خدایا چه قدر پاک بود این پسر...

و چه قدر دوست داشتنی...

حالی عجیب داشتم...

بغضی در گلویم نشست...

چشمانم که خیس شد اخم هایش درهم رفت و گفت:

– به خدا اگه می دونستم چه جوری می تونم گریه کردنو ازت بگیرم خیلی خوب بود...

– آخه..

– چی شده؟

لبم را به دندان گرفتم و با شرمندگی گفتم:

-آخه کادوی من مثل مال تو انقدر با ارزش نیست...

چشمانش پر از هیجان و خوشحالی شد و گفت:

- یعنی تو برام عیدی گرفتی؟

همزمان با پلک زدنم، قطرات اشک از چشمانم چکید...

-اوهوم...

-وای بارانا ... نمی خوای بهم بدیش؟

غمی بر دلم نشسته بود... ارزش مالی هدیه ی من ده ها برابر کمتر از هدیه ی او بود... آخر
با جمع کردن چند هفته پول توجیبی مدرسه چه می شد خرید؟

من از همان شب تولد تصمیم گرفته بودم هدیه ای برایش بگیرم...

-د... برو بیار ببینمش...

به سرعت به اتاقم رفتم و جعبه ی کادو پیچ شده اش را برداشتم...

از اتاق که بیرون آمدم، کسری با دیدن جعبه لبخندی شیرین زد و گفت:

– وای بارانا باورم نمیشه...

جعبه را به سمتش گرفتم...

خندیدم... چشمانش شادی را به قلبم منعکس می کرد...

هول و دستپاچه کاغذ کادو را باز کرد و با دیدن ست کیف و کمر بند، به آنی چشمانش پر آب شد...

دستانش را باز کرد و مرا به آغوشش طلبید...

– وای بارانا... میدونی می خواستم بخرمش... ولی خب وقتی همه پولامو دادم بابت دستبند بی خیالش شدم... ممنون عزیزم... عالی بود.. بهترین چیزی که می تونستی برام بگیری همین بود...

نمی دانم می خواست ارزش هدیه ام را بالا ببرد یا واقعا این حرف را از ته دل می زد اما
خیالم را راحت کرد که مورد علاقه اش بوده...

روزهای شیرین عید یکی پس از دیگری می گذشت و ما از این تعطیلات برای کنار هم
بدون بهره می بردیم...

من عاشق مهمان بازی های عید بودم... هنوز از خانه فلان فامیل بیرون نیامده، او زنگ
خانه ی مان را می زد...

عمو اسحاق پنجم عید برگشت و با سوغاتی که به همراه آورد همه ی ما را شگفت زده
کرد...

"دیدنش در آن حال و روز بیشتر مرا بهم می ریخت..."

قیافه ی بهم ریخته و آشفته اش درونم را به آتش می کشید...

آن چشمان مشکی چه قدر مظلوم شده بود...

من باعث این وضع و حال بودم و حالا خودم بیشتر درد داشتم...

از همه بیشتر من زجر می کشیدم...

کسی می فهمید چه گونه می سوختم؟

هیچ کس از درونم خبر نداشت!

دستش روی سرم نوازش گونه نشست...

نفسم بند رفت...

دوست داشتم بر بند بند انگشتانش که لا به لای موهایم می لغزید، بوسه زنم...

اما مگر میشد؟

دلم ترحم نمی خواست...

او همه چیز را از دست داده بود و من احساس ترحم می کردم...

حس دلسوزی دیگران بیچاره ام می کرد...

حسی در درونم جوشید...

حسی سرکش و افسار گسیخته...

سرم را بلند کردم و با چشمانی که پر از نفرت بود داد زدم:

– ولم کن لعنتی... چی از جونم می خوای... متنفرم ازت... حالم ازت بهم می خوره...
دیوونه م کردی... چرا دست از سرم بر نمی داری؟

با صدایی که پر از احساس بود زمزمه کرد:

– بارانا؟

مشتی بر سینه اش کوفتم و با زجر و درماندگی گفت:

– چیه؟... ها... چی فکر می کنی؟... یعنی من انقدر نامردم... بگو... هر چی تو اون دل
لعنتیت هست بریز بیرون ...

باز هم نگاه مهربانش و دل بی طاقت من... "

کیفم را روی شانه جا به جا کردم و غر زنان گفتم:

– کسری پس چرا پرواز نمی شینه...

همان طور که به سالن چشم دوخته بود گفت:

ا... چه قدر غر می زنی دختر...یه کم صبر کن ... خودت می دونی که تأخیر داره...

آه... تو هم که...خب یه کم دیرتر می اومدیم...

کسری چپکی نگاهم کرد و گفت:

– من که بهت گفتم نیا... خودت خواستی...

هنوز چهار صبح بود و از عمو خبری نبود...

تنها کسانی که به استقبالش آمده بودیم من و کسری بودیم...

آخر این خارج رفتن ها برای همه عادی شده بود...

اما خب برای ما دو تا که عاشق عمو بودیم ، نه...

دلم برایش یک ذره شد بود ...

دوست داشتم هر چه زودتر برسد و آن صورت ماهش را غرق در بوسه کنم...

با اعلام نشستن پرواز نفسم را پوف مانند بیرون دادم و گفتم:

– بالاخره نشست...

نگاهی به من انداخت که سریع گفتم:

– خب دلم برایش یه ذره شده...

لبخند نمکینی زد و گفت:

– قریبون اون دلت برم...

خجالت کشیدم و زبانم را برایش بیرون آوردم...

آرام به شانه ام زد و با جدیت گفت:

– این چه کاریه... درست بشین...

اصلا تذکرات کسری را دوست نداشتم...

مگر چه کار کرده بودم؟

اخم هایش مرا بیشتر به سمت لجبازی می کشاند...

دست به سینه شدم و روی از او گرفتم...

نفسش را بیرون داد و از جایش برخاست و به سمت شیشه وسط سالن رفت...

زیر چشمی نگاهش کردم...

اصلا یک معذرت خواهی هم بلد نبود...

به خودم حق می دادم... او بود که بی خود عصبانی شده بود... من که کاری نکرده بودم...

با صدای پسری جوان با چشمانی درشت شده به سمتش برگشتم...

-اخم نکن خوشگله...

ترسیدم... وای که اگر کسری می فهمید خون به پا می شد...

به سرعت از جا جهیدم و به پسرک اجازه حرف زدن بیشتر ندادم...

به سمت کسری پا تند کردم و کنارش بی صدا ایستادم...

متوجه حضورم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- یه کم خانم باشی بد نیست..

حرصی نگاهش کردم که دیدم چشمانش پر از شیطننت شده...

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

– یادت رفته من هنوز بچه ام...

– بی خود به دلت صابون زن.. با این حرفا نمی تونی گولم بزنی...

پاهایم حسابی درد گرفته بود...

جرات نشستن هم نداشتم..

پسرک آن جا نشسته بود و خیره نگاهم می کرد...

از پرویی اش لجم گرفته بود...

اگر کسری می فهمید؟ با هر بار یاد آوری، وای که مو بر تنم سیخ می شد...

یک بار مقابل مدرسه پسری به من متلک انداخت...

از بچه های مدرسه خودشان بود...

کسری تا اموات پسرک را جلوی چشمش نیاورد بی خیال نشد...

این عمو هم نمی آمد تا برویم...

ترس وجودم را پر کرده بود...

با صدای کسری به سمت شیشه برگشتم...

-اوناهاش اومد...

لبخند بر لبانم نشست...

زمزمه کردم :

- الهی قربونت برم... فدات شم عم...

و کلام بر دهانم ماسید...

کسری هم به سمتم برگشت و با چشمانی متحیر نگاهم کرد.

او هم آن چه من دیده بودم را دیده بود؟

هر دو همزمان به سمت شیشه چرخیدیم...

دخترکی به سن و سال من بازوی عمو را گرفته بود و با دست دیگر چمدان کوچکی را به همراه خود می کشید...

زمزمه کردم:

-کسری؟

- هوم؟

-این دیگه کیه؟

-والا چی بگم؟

عمو با دیدن ما لبخندی زد و دستی تکان داد ...

اما من و کسری فقط به دخترک خیره شده بودیم...

قد بلند و موهای طلایی رنگ و چشمانی که روشن بودنش از همان فاصله هم پیدا بود، درست مثل عروسک باریبی بود که سال ها پیش عمو برایم خریده بود...

xxxxxxxx

عمو که دست هایش را از هم باز کرد ، با تردید در آغوشش خزیدم...

دخترک چشم آبی با لبخند نگاهم می کرد...

عجیب زیبا بود ...

کسری بعد من عمو را در آغوش گرفت و آرام بوسه ای بر سر شانه هایش زد...

عمو دست دخترک را گرفت و گفت:

– بیا بابا جان... بهتر هر چه زودتر با برادر زاده های من آشنا بشی...

دخترک مژه های بلندش را برهم زد و با لحنی شیرین جواب داد:

– اوکی...

من و کسری هنوز از کلمه بابا جان متحیر بودیم که عمو شروع به معرفیمان کرد ...

– بارانا عزیز دل عمو اسحاق، دختر برادر کوچکترم..

و دخترک با همان لحن، با فارسی نصفه نیمه ای تکرار کرد...

– باران... بارانا...

و دستش را به سمت من دراز کرد... مردد انگشتان ظریف و باریکش را میان دستانم گرفتم...

عمو ادامه داد:

–اینم کسری... پسر یحیی برادر بزرگترم...

دخترک با لهجه نام کسری را به نحوی که لبخند را بر لبان ما می نشاندد تکرار کرد... و دستش را به سمت او گرفت... کسری نگاهی زیر زیرکی به من انداخت و با لحنی جدی گفت:

–خوشوقتیم...

عمو دست بر پشت دختر گذاشت و گفت:

– خب اینم ساره دختر گل عمو اسحاق...

من که از کنجکاوی در حال خفه شدن بودم ، پرسیدم:

–عمو دخترتون؟

کسری دستم را گرفت و تاکید می گفت:

– بارانا؟

با همان لحن تذکر می داد که چیزی نگو..

– چیه خب... عمو؟

عمو هم آرام گفت:

– جانم فنچ فضولم... یه کم صبر داشته باشی بیشتر با ساره آشنا می شی...

خوشم می آمد که کسری روحیات عمو را خوب می شناخت، به همین دلیل اجازه
پیشروی بیشتر به من نداد...

از سالن فرودگاه که بیرون زدیم، به دنبال کسری که جلوتر می رفت تا اتومبیل را از پارک
بیرون بیاورد دویدم و گفتم:

– وای کسری به نظرت این دختره کیه؟ از کجا پیداش شده؟

بی حوصله جواب داد:

– منم مثل تو ... از کجا بدونم...

من هم بی پروا ادامه دادم:

– واقعا نمی دونم دختره ی ایکبیری پیش عموی ما چی کار می کنه؟

یعنی حسودیم شده بود؟

کلافه گفتم:

– آه ... بارانا میشه یه ذره عاقل باشی...

با صدایی جیغ مانند گفتم:

- کسری...

دستم را گرفت و با خود به سمت اتومبیل کشاند و گفت :

- مواظب رفتارت باش بارانا... این دختر هر کی که هست باید بهش احترام بذاری ... پس
مؤدب باش...

-چی ؟ من مؤدب باشم... ا... وایسا ببینم تو چی گفتی؟

-دلم می خواد مؤدب باشی... در ضمن برخلاف اون چیزی که گفتی اون دختر خیلی
خوشگله...

در جا ایستادم... قلبم برای ثانیه ای از تپش افتاد...

نفسم بند رفت... کسری چه گفته بود؟

به عقب برگشت و با دیدن چهره ی رنگ پریده ی من گامی به سمتم برداشت و گفت:

-بدجنس نشو دیگه بارانا ...

نفسم بالا نمی آمد...

متعجب پرسید:

– بارانا؟ چی شدی؟

بی نفس لب زدم:

– کسری...

به سمت اتومبیل دوید و به سرعت درب آن را باز کرد... شیشه ی پلاستیکی آب را برداشت و به سمتم دوید...

– بارانا عزیزم... ببخش... غلط کردم.. بابا چرا این جوری می کنی؟

من بدجنس بودم یا او؟ اصلا من احمق بودم...

این دختر که بود که روی زندگی من آوار شده بود؟

کسری می گفت خوشگل است؟

کسری که به هیچ دختری محل نمی داد، می گفت خوشگل است؟

راست می گفت... بود... واقعا زیبا بود...

کسری مدام عذر می خواست... قربان صدقه ام می رفت... اما فقط من به زیبایی دخترک فکر می کردم...

اولین قطره که از چشمانم چکید کسری نالید:

– این تن بمیره گریه نکن... بابا می خواستم اذیتت کنم... وای بارانا. تو رو جون کسری گریه نکن...

اما دست خودم نبود شاید حس زنانه ام هشدار می داد:

"کسری را از دست داده ام..."

سنگینی نگاه کسری را از داخل آینه روی خودم احساس می کردم...

اما محل ندادم و با اخم هایی گره کرده به بیرون خیره شدم...

عمو متوجه سکوتم شد...

و با گفتن این جمله، سکوت را شکست:

-بچه ها بریم خونه همه چیز رو براتون تعریف می کنم... اما الان واقعا خسته ام...

شاید اخم هایم را به حساب دلخوری از خودش می گذاشت...

ساره کنارم نشسته بود و با دقت به بیرون نگاه می کرد...

عطر خوشبویی زده بود که آدمی را سرمست می کرد...

بی اختیار نگاهم به آینه و چشمان کسری افتاد...

لبخندی عاجزانه زد.

پشت چشمی نازک کردم و روی از او گرفتم...

کلافه پوفی کرد که باعث شد خنده تا پشت لب هایم بیاید..

در همان چند دقیقه آن قدر گفته بود غلط کردم که فهمیدم حرف هایش بی منظور بوده...

اما یک چیز را مطمئن شده بودم و آن عشق عمیقی بود که نسبت به کسری داشتم...

حالا که حضور رقیبی را احساس کرده بودم بیشتر به این قضیه پی می بردم که بی کسری نمی شود... نمی توانم...

با صدای ساره که عمو را مخاطب قرار می داد، چشمانم درشت شد و نگاهم را به او دوختم:

– اسحاق، شهر تو... خیلی... جالب... هست.

عمو لبخندی زد و با مهربانی گفت:

– حالا کجاشو دیدی... بذار یه کم خستگی مون دربره ... با بچه ها می ریم می گردیم...

ساره ذوق زده سری تکان داد و گفت:

– اوکی...

دخترک خیلی خوب فارسی را می فهمید ، اما به زور حرف می زد...

ایشی زیر لب زمزمه کردم که باعث شد عمو اسحاق بگوید:

– بارانای عمو چرا انقدر ساکته؟ خوبی عزیزم؟

دلم گریه می خواست...

احساس کسی را داشتم که همه چیزش را از او گرفته بودند...

صدایم در نمی آمد...

اما به زحمت جواب دادم :

- خوبم...

-عمو جان از من دلخوری؟

چشمانم پر آب شد... اما نباید ضعف نشان می دادم...

-نچ...

- پس معلوم شد از دستم دلخوری... عزیز عمو بریم خونه... میگم براتون همه چیزو...

می دانستم تنبل تر از این حرف هاست که بخواهد حرفی را دوبار تکرار کند...

اگر کلامی حرف می زدم اشک هایم سرازیر می شد...

سکوت را ترجیح دادم...

کسری به سمت عمو چرخید و گفت:

– عمو ، بارانا از دست من دلخوره!

ساره کنجکاو میان حرف او پرید و گفت:

– فکر کرد... از من بدش اومد...

وای که همه برای خودشان چه برداشت هایی کرده بودند...

کفری به کسری نگاه انداختم که ادامه داد:

– نه ساره خانم... من باعث شدم بارانا ناراحت بشه... حالا خودم از دلش در میارم..

و لبخندی شیطننت باری زد...

موضوع برای ساره جالب شد و به آلمانی سوالی از عمو کرد.

عمو بلند زیر خنده زد و جوابش را داد...

اما بعد به فارسی گفت:

– ساره می‌گه اینا همونایی هستن که عاشق همین؟

لبخند بر لبان کسری نشست و دستی به موهایش کشید...

باز هم لب برچیدم و به سمت بیرون برگشتم...

نمی دانم چرا انقدر دلخور و ناراحت بودم...

اما ساعتی بعد تمام دلخوری هایم دود شد و به هوا رفت...

ساعت نزدیک هفت صبح بود که به خانه رسیدیم...

من و کسری دقیقا شب گذشته را از ساعت دو در فرودگاه گذارنده بودیم...

عمو، ساره را به آپارتمانش راهنمایی کرد...

هم خسته بودند و هم بقیه در خواب بودند...

اگر می دانستند عمو با چه کسی آمده دیگر آن قدر راحت نمی خوابیدند...

دلم می خواست هر چه زودتر بدانم ساره کیست...

اما بدبختی، عمو بی توجه به کنجکاوی های من به آپارتمانش رفت...

کسری چمدان ها را بالا آورد و به عمو سپرد...

آرام پله ها را پایین رفتم تا وارد خانه شوم..

اما بازویم در میان پنجه های قوی کسری اسیر شد...

سرم پایین بود...

خب چه کار می کردم دلم شکسته بود...

اصلا قهر بودم..

دست زیر چانه ام گذاشت و آن را بالا کشید...

نگاه منتظرم را به چشمان سیاهش دوختم. با لحنی پر از عصبانیت پرسید:

-واقعا تو درباره ی من چی فکر کردی؟

انگشتانم در هم قفل شد...

-ببین منو اگه یه بار دیگه به عشقی که بهت دارم یه اپسیلوم شک کنی دیگه منو نمی

بینی... فهمیدی؟

لب هایم را محکم روی هم فشار دادم که ادامه داد:

– تو فکر کردی دوروبر من غیر تو دختر نیست... یا این ساره خانم همین یه دونه ست و از آسمون افتاده؟... بارانا بفهم...

و همان طور که با انگشت به قلبش اشاره می کرد و گفت:

– تو این جا فقط یه عشق ثبت شده... می تونی اینو بفهمی... این که من بگم یه دختر خوشگله... نباید تو رو به اون روز بندازه... مثل ساره زیاد دیدم و اطرافم هست... ولی اینو تو کله ات فرو کن که چشمای من فقط تو رو می بینه... فقط تو رو...

نمی دانم چه در نگاهم دید که مستأصل مرا به آغوش کشید و گفت:

– به خدا خیلی دیوونه ای... دختر من تحمل یه ذره ناراحتی تو رو ندارم اون وقت تو در مورد من چیا فکر می کنی...

برای اولین بار سر بر سینه اش گذاشتم... همان جا که قلبش در تپش بود...

حالم را فهمید و گفت:

– ببین داره میگه... بارانا... بارانا...

و لحن صدا کردن نامم درست مثل بوم بوم قلب بود...

خنده ام گرفت ...

بوسه ای نرم روی سرم زد و گفت:

– قربونت برم بخند... خیلی بدجنسی... دیگه من غلط کنم باهات شوخی کنم... بی جنبه...

از میان آغوشش بیرون آمدم و گفتم:

– من بدجنسم یا تو؟

– برو دختر اول صبحی منو اغفال نکن... برم یه چرت بزنم... دارم از بی خوابی میمیرم...

مادر و زن عمو بیچاره ام کرده بودند...

تازه خوابم برده بود که مادر بیدارم کرد و گفت:

– بارانا پاشو... بارانا...

– ای بابا مادر من ... به خدا تازه خوابم برده بود...

– مادر عموت اومد؟

– اومد اونم چه اومدنی...

– یعنی چی؟

– مامان باورت میشه عمو با یه دختره اومده...

نگاه مادر خندید .. اما من بلافاصله ادامه دادم:

– مامان دختره هم سن و سال منه... تازه عمو گفت دخترمه..

اخم های مادر درهم فرو رفت و گفت:

– ایوا خاک عالم به سرم... یعنی چی دخترمه...

شانه هایم را بالا انداختم و همان طور که لحاف را روی سر می کشیدم گفتم:

– قراره شب یه دفعه برای همه توضیح بده...عمو رو می شناسی که... تو رو خدا بذار

بخوایم...

مادر انگار که با خود حرف می زد:

– برم به زیبا خبر بدم... وای ناهار چی درست کنیم؟

و بلند بلند بی توجه به من پدرم را صدا کرد:

- یوسف ... یوسف... پاشو ببین چه خبر شده...

مادر که رفت هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای زن عمو در گوشم پیچید:

- بارانا پاشو ببینم این مامانت چی می گه؟

اصلا نمی فهمیدم چرا هیچ کس سراغ کسری نمی رفت... "ای بابایی" گفتم و کلافه در
جایم نشستم...

-به خدا منم اندازه ی شما می دونم... از عمو پرسیدم گفت فضولی نکن به موقع می
فهمی...

مادر و زن عمو بعد این که مرا حسابی زابرا کردند، پی کارشان رفتند و مشغول تدارک
شدند... این دو جاری انگار کار دیگری غیر مهمانی دادن نداشتند... حالا مهمان هر که می
خواست باشد..

سردرد امانم را بریده بود اما آن قدر کنجکاو بودم که اولین نفر در مهمانی حضور داشته باشم تا عمو مهمانش را تمام و کمال به همه معرفی کند...

عمو یحیی با قیافه ی برزخی نشسته بود و در گوش پدرم زمزمه می کرد...

نگرانی را می شد در چهره ی همه به خوبی دید...

نگاهم به سمت کسری رفت که از خواب بی موقع چشم هایش پف کرده بود...

اما من داشتم از سردرد میمردم...

با ورود عمو اسحاق به همراه آن عروسک فرنگی تقریباً همه از جا برخاستیم...

چهره ی ساره از صبح هم زیباتر به نظر می رسید...

نگاه شگفت زده ی مادر و زن عمو روی ساره میخکوب بود...

عمو معرفی کرد:

– ساره دختر سارینا ... و دختر فعلی من...

دیدم که دهان عمو یحیی و پدرم و همچنین مادر و زن عمو از تعجب باز ماند...

سارینا دیگر که بود...

یقینا همه او را می شناختند غیر از من و کسری و دوقلوها...

تازه می فهمیدم که ساره بیشتر از پانزده سال ندارد...

هنوز همه متحیر نشسته بودند...

کلامی رد و بدل نمی شد...

دلم می خواست جیغ بزنم و بگویم :

– عمو کشتی ما رو... بگو دیگه!

اما عمو اسحاق بی خیال موزی پوست کند و گفت:

– سارینا حضانت ساره رو به من داده...

عمو یحیی با صدایی خش دار گفت:

– باز می خوای برگردی به اون دوران مزخرف... بس نبود اون همه بدبختی؟

عمو اسحاق بلند تر از حد معمول جواب داد:

– داداش...

– داداشو چی؟ ها ... بگو دیگه...

زن عمو رو به ساره کرد و گفت:

-خوشگلم پاشو بیا بریم خونه رو نشونت بدم...

می دانست که من خیلی کنجکاوم و تا نفهمم چه شده از جایم بر نمی خیزم و از طرفی همه از سارینا و سر گذشتش با خبر بودند...

عمو اسحاق نگاهی به نشانه ی قدرشناسی به او انداخت و گفت:

-ممنون زن داداش...

با رفتن ساره ، طاقتم تمام شد و گفتم:

- عمو تو رو خدا یه حرفی بزنید... من که مُردم از فضولی...

تلخ خندی زد و گفت:

- می دونید سال ها پیش وقتی هیجده سالم بود دوستی داشتم به اسم علی... ما با هم صمیمی بودیم و تنها کسی که تو دوران دبیرستان یار شفیق من بود، علی بود... اما به خاطر ماموریت پدرش درست اون سالی که دیپلم گرفتیم علی با خانواده اش به روسیه نقل مکان

کردن... دورادور به هم نامه می نوشتیم و از وضعیت هم خبر دار می شدیم... یک سال بعد علی بهم نامه داد که عاشق یه دختر روس شده به اسم الن... و تصمیم داره باهاش ازدواج کنه... تو نامه هاش از زیبایی اون دختر می گفت... یه جویری که همیشه دوست داشتم اونا را ببینم... تا این که یه دفعه از علی دیگه خبری نشد و دیگه به نامه های من هم جواب نمی داد... خیلی نگرانش بودم اما کاری هم از دستش ساخته نبود... من درس می خوندم... سنم کم کم بالا می رفت اما هیچ دختری نمی تونست دل منو بیره... خب دست خودم نبود... هنوز دختر مورد علاقه م رو پیدا نکرده بودم... تا این که به صورت خیلی اتفاقی دوباره علی رو پیدا کردم... اونم به خاطر یه کنفرانس تو اصفهان.. اون جا بود که علی رو دیدم و فهمیدم دو سالیه که با خونواده ش به ایران برگشته... همون شب منو به خونه اش دعوت کرد و من اون موقع بود که با الناهمسر زیبای علی آشنا شدم... علی همون طور که از همه جا تعریف می کرد، بهم گفت که یه دختر داره و ازش دعوت کرد که بیاد و عمو اسحاقش رو ببینه... یه دختر پونزده ساله به اسم سارینا...

عمو عرق نشسته به پیشونیش رو پاک کرد و ادامه داد:

– سارینا وقتی اومد تو اتاق نفس کشیدن یادم رفت... اون قدر زیبا بود که حد نداشت... اون الهه ی زیبایی بود... ساره در برابرش هیچ... چشمای آبییش آدمو تا دم دریا می برد و برمی گردوند... اون آمیخته ای از یه ایرانی و روس بود... دیگه نفهمیدم اون شب چه جویری گذشت... من بدبخت عاشق یه دختر شده بودم که نوزده سال ازم کوچیکتر بود...

من و کسری به هم نگاه کردیم...

دستهای عمو به شدت می لرزید و نفس کشیدن برایش سخت شده بود...

اشک در چشمهایم جمع شد...

زمزمه کردم:

-بیچاره عمو...

چیزی که می شنیدم وحشتناک بود...

عمو اسحاق چه طور می توانست درگیر چنین عشقی شود؟

-من جای بابای اون دختر بودم... اگه ازدواج کرده بودم می تونستم یه دختر هم سن و سال اون داشته باشم...

دیگر عمو نتوانست ادامه دهد و از جایش بلند شد و بدون این که به بقیه نگاه کند از خانه بیرون زد...

عمو یحیی عصبی مشت بر کف دستش کوبید و گفت:

– نمی دونم حکمت خدا توی چیه؟ بعد این همه سال دوباره برگشتیم سر جای اولمون...

پدرم آرام سرش را تکان داد و پوفی کرد...

کسری بلند شد و دست در جیبش فرو برد و با چهره ای سردرگم به دنبال عمو اسحاق رفت...

عصبی شدم... سردردم بیشتر شده بود...

کاش عمو می توانست بقیه داستانش را بگوید...

جرات این که از بقیه پرسم را نداشتم...

همه یک جوری در فکر فرو رفته بودند...

زن عمو به همراه ساره از اتاق بیرون آمدند...

ساره با دیدن جای خالی عمو پرسید:

– اسحاق ... کجا... رفت؟

عمو یحیی چشم غره ای رفت و از جا بلند شد...

مجلس به هم ریخته بود...

مادر به سمت ساره رفت و او را به حرف گرفت...

باید می فهمیدم عمو با عشق سارینا چه کرده است...

"دستم را روی سردی فلز گذاشتم و محکم به عقب هولش دادم...

چرخ ها با صدای قیژی به عقب سر خورد و محکم به مبل برخورد کرد...

چه قدر بد شده بودم...

و او فقط سرش را پایین انداخته و به فرش زیر پایش خیره مانده بود.

چه طور می توانستم به مرز جنون برسم و تنها عشق زندگیم را این چنین آزرده سازم...

بی معطلی به سمتش دویدم و گفتم:

– کسری منو ببخش... کسری ببین منو... به خدا دیوونه شدم... همش...

کلافه موهای پریشانم را به پشت گوش کشیدم و ادامه دادم:

– کسری تو منو مجبور کردی پای اون سفره ی کوفتی بشینم... کسری تو رو جون بارانا
نگام کن...

بی اختیار، جانم را قسم داده بودم...

نگاهش را از روی فرش گرفت و به چشمان بارانی من دوخت...

چه قدر می خواستم این چشم ها را ...

لبه‌هایش لرزید...

چرا دیگر صدایم نمی کرد...

چانه اش لرزید...

با صدایی خش دار مقطع و بریده بریده نالید:

– اون... بالا که... بودی فقط... فقط... دعا کردم از من بگذری... چرا بله ندادی... چرا؟

و چرای آخرش با هق هق های مردانه اش در آمیخت...

دستم را روی لبه های ویلچر گذاشتم و او را به سمت خودم کشیدم و گفتم:

– واسه این که من به غیر تو نمی تونم با کس دیگه ای باشم...

داد زدم:

-می فهمی؟ ... من بدون تو میمیرم...

تلخ خندی بر لب هایش نشست و به پاهایش اشاره کرد و گفت:

- با این وضع؟ آره بارانا... با این وضع لعنتی؟

آن چنان فریاد زد که پلک هایم بسته شد...

من می خواستمش...

او را با همین وضع و حال می خواستم...

او نمی دانست چه قدر فکر کرده ام...

چه قدر همه چیز را بالا و پایین کرده ام...

اما همیشه کفه ترازویم به سمت کسری سنگین تر بود..."

عمو که آمد دیگری حرفی زده نشد...

یعنی آن قدر گرفته و بد حال بود که ادامه صحبت ها به روزی دیگر موکول گردد...

ساره دختری شاد و سرزنده بود...

و علاوه بر زیبایی خاصش دلی مهربان داشت...

برخلاف صبح کم کم از موضع خودم پایین آمدم و سعی کردم با او ارتباط برقرار کنم...

مهربانی ذاتی اش کاملاً ملموس بود...

سعی می کرد خود را با مایی که چند ساعت بیشتر نمی شناخت، صمیمی برخورد کند...

دلم برایش سوخت وقتی فهمیدم مادرش را چند ماه پیش از دست داده و پدرش را از کودکی ندیده و تمام این سال ها پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش گذرانده است...

دیگر آن حس های بد صبح از بین رفته بود و دلم می خواست به ساره مثل یک خواهر نگاه کنم...

خواهری که هیچ وقت نداشتم و آرزوی همیشگی ام بود...

کسری عنق و بد اخلاق گوشه ای نشسته و به فکر فرو رفته بود...

از وقتی که از پیش عمو برگشت، یک کلام هم حرف نزده بود...

بعد از شام هم بی حرف بلند شد و به تراس رفت...

دلم پیش کسری بود، دلم می خواست زودتر خود را به او برسانم...

اما حال بد و گرفته ی بقیه این اجازه را به من نمی داد...

سفره را جمع کردیم...

هنوز چشمم به در تراس بود...

با هر ظرفی که بر می داشتم، بی اختیار نگاهم به آن سمت کشیده می شد...

ساره به پهلویم زد و گفت:

– خیلی... کسری دوست ... داشت؟... یا؟

لحنش خیلی شیرین و خواستنی بود...

لبخند بر لبانم نشست و گفتم:

– اوهوم...

– اوهم... یعنی... یا...

بلند زیر خنده زدم..

آن قدر بامزه حرف می زد که واقعاً نتوانستم خودم را کنترل کنم...

از صدای خنده ی من همه چشم ها روی ما خیره شد و لبخند محزونی بر لبان عمو اسحاق نشست...

برای این که جو خانه از آن حالت غم و ناراحتی خارج گردد رو به عمو کردم و گفتم:

– عمو ، ساره خیلی دختر صاف و ساده ایه... خوشحالم که پیش ماست...

عمو اسحاق لبخند مهربانی زد و جواب داد:

– می دونستم تو با مهربونیت می تونی دوست خوبی برای ساره باشی...

اون هیچ کس رو نداره بارانا، براش خواهر ی کن...

یک هفته گذشت و من هنوز در آتش کنجکاوی می سوختم...

البته تا آن جایی که مادر می دانست، فهمیدم که هیچ وقت عمو اسحاق به این عشق
اعتراف نکرده است...

اما هنوز نفهمیده بودم، چگونه توانسته بر عشقی که قلبش را پر کرده بود، غلبه کند...

دلم می خواست عمو را جایی گیر بیاورم و سؤالاتم را یکی یکی بپرسم...

اما عمو حسابی درگیر کارهای اقامت ساره بود و تقریباً روزها در خانه نبود...

البته چون تازه تعطیلات رسمی عید تمام شده و ادارات تق و لق بود، روند کار کند پیش
می رفت و همین باعث بد اخلاقی او شده بود...

اما در این میان دوستی و نزدیکی من و ساره آن قدر بالا گرفته بود که گاهی اوقات کسری
هم حسودی می کرد...

اما من خواهری شیرین و زیبا پیدا کرده بودم که دیگر حاضر به از دست دادنش نبودم...

کسری هم با باز شدن دانشگاه و شرکت مثل گذشته مشغول شد و به قول خودش دیگر نگران تنهایی من نبود...

رفتار او نسبت به ساره کاملاً برادرانه بود و او را هم چون خواهر دوست داشت...

روز چهاردهم من به مدرسه رفتم...

عمو سعی داشت ساره را در مدرسه ما ثبت نام کند...

آن روز هر دو به آموزش و پرورش منطقه رفته بودند...

دل توی دلم نبود ...

آن قدر در مدرسه از ساره برای هم کلاسی هایم گفته بودم که همه مشتاق دیدن او بودند...

این میان احساس می کردم بهناز زیاد خوشحال نیستم..

xxxxxxxxxxxx

یک ماه گذشت...

ساره در مدرسه ثبت نام شده و با وجود مهربانی ذاتی خیلی زود بین هم کلاسی ها جا باز کرده بود...

من و ساره مثل دو خواهر شده بودیم...

حالا می فهمیدم مادر و زن عمو زیبا چرا انقدر به هم نزدیک هستند...

حس خواهری خیلی خوب و شیرین بود و ساره تمام و کمال این حس را به من القا می کرد...

هنوز فرصتی نشده بود تا عمو حرفی بزنند...

البته در یک جلسه پنهانی که میان بزرگتر ها برگزار شد رسماً ساره به جمع ما پذیرفته شد و عمو یحیی هم از موضع خودش قدری پایین آمد...

اما من با تمام کنجکاوی هایم نتوانسته بودم پی به اصل ماجرا ببرم...

بهناز مثل گذشته رفتار می کرد و من و ساره در کنار او به شیطنت هایمان ادامه می

دادیم...

وابستگی ام اندکی نسبت به کسری کمتر شده بود...

و او هم با خیالی جمع به کارهایش می رسید و خود را درگیر کار و دانشگاه کرده بود...

آخر هفته ها هم اگر فرصتی دست می داد، هر دوی ما را به سینما یا پارک می برد...

و جالب این جا بود که تعصباتی را که روی من داشت، هیچ وقت نسبت به ساره نشان نمی

داد...

به تازگی بهناز با پسری به نام وحید دوست شده بود...

و از عشق و عاشقی هایش برای ما تعریف می کرد...

ما هم کلی از ادا و اصول هایش می خندیدیم...

اما به ساره گفته بودم که به هیچ عنوان از حرف های بین ما به کسری چیزی نگوید...

اگر می دانست نگران می شد و به قول بچه ها گیرهای سه پیچ می داد...

امتحانات نزدیک شد و همه درگیر امتحانات شده بودیم...

اما هر بار که عمو را می دیدم ، فکر و ذهنم به یک سو می رفت " سارینا "

تا این که فرصتی دست داد تا عمو آن چه سال ها در پس پرده مخفی کرده بود برای من و کسری بازگو کند...

پنج شنبه بود و امتحان های آخر ترم تمام شده و من و ساره بعد از ظهر را کنار هم می گذرانیدیم ..

کسری هنوز از شرکت برنگشته بود...

من و ساره به آپارتمان عمو رفتیم تا برای شب کیک سیب بپزیم...

کیکی که ساره در پختن آن عجیب مهارت داشت...

این دختر با سن کم چیزهایی بلد بود که گاهی اوقات من خجالت می کشیدم...

مادر از وقتی ساره آمده بود و هنرهای او را می دید، در پی آن بود که من از بچه بازی
هایم دست بردارم و کمی هنر خانه داری بیاموزم...

آخر قبل از آمدن ساره من غیر از درس خواندن کار دیگری بلد نبودم و همه ی این الطاف
را از صدقه سر محبت های مادر و زن عمو داشتم...

من همیشه برایشان حکم بچه را داشتم و ورد زبانشان این بود:

– نمی خواد تو برو درستو بخون ... حالا برات زوده...

اما حالا ساره باعث تحول هر دوی شان شده بود...

جالب این جا بود که در کنار ساره بودن انقدر برایم لذت بخش بود که ناراحت نمی شدم و کم کم چیزهای تازه ای از او می آموختم...

از طرفی سعی می کردم تا حد زیادی زبان انگلیسی و آلمانی را کنار ساره تقویت کنم...

زیرا خیلی زبان دوست داشتم و وقتی ساره با عمو به این دو زبان صحبت می کرد حسرت می خوردم...

ساره آن قدر مهربان بود که از هیچ کمکی دریغ نمی کرد و واقعا مثل یک خواهر وابسته اش شده بودم...

خودم تغییرات اخلاقی ام را به وضوح می دیدم و کمی از لوس بودن فاصله گرفته بودم...

اما توجه های کسری هنوز سر جای خودش بود و در هر مکان و زمانی که فرصت می یافت شاهد عاشقانه های زیر پوستی اش می شدم.

بگذریم...

آن روز کیک را پختیم که بیشتر هنر دست من بود و من حسابی ذوق کرده بودم...

کسری وارد خانه شد و همان طور که بوی خوش کیک را به مشام می کشید، گفت:

–هوم...وای کیک سیب... ساره خانم بازم زحمت کشیدید؟

ساره چشمکی به من زد و جواب داد:

– نه این دفعه کار باراناست...

چشمان کسری ناباورانه مرا درنوردید و گفت:

– جدی؟

لبم را به دندان گرفتم و هیجان زده منتظر عکس العملش بودم...

گامی به سمت من برداشت و همان طور که مخاطبش ساره بود، نگاهی را قفل چشمان

من کرد و گفت:

– می گم ساره خانم میشه شما یه کیک دیگه بپزین؟

ساره متعجب پرسید:

–وات؟

وقتی زیادی تعجب می کرد زبانش برمی گشت و با زبان اصلی حرف می زد...

کسری هنوز خیره ی من بود که گفت:

– آخه با عرض معذرت این کیک مال منه... شما زحمت بکش برای بقیه یکی دیگه درست کن...

خنده ام گرفته بود... ساره هنوز متعجب نگاهمان می کرد...

نگفته بود وای چی کار کردی بارانا...

نگفته بود آفرین دختر...

همینی که گفته بود یعنی بهترین تعریف...

دستپختم آن قدر برایش با ارزش بود که نخواهد آن را با دیگران تقسیم کند... لبخند از روی لب هایم کنار نمی رفت...

ساره به آشپزخانه رفت...

یعنی باورش شده بود؟

بس که این دختر صاف و ساده بود...

کسری مرا از افکارم بیرون کشید...

-می دونی که داری کار خودتو مشکل می کنی؟

با چشمان گرد شده پرسیدم:

-وا چرا؟

-خب رفتیم خونه ی خودمون هر روز باید برام کیک سیب درست کنی...

مشتم بر بازویش نشست و با خباثت گفتم:

- زهی خیال باطل... کور خوندی.

بلند خندید و کنار گوشم زمزمه کرد:

- ولی می دونم که برام می پزی .. اونم با عشق...

خستگی از چشمانش می بارید برای همین تا قبل از آمدن عمو برای خواب به اتاق مهمان
رفت تا کمی استراحت کند...

آن شب قرار گذاشتیم تا عمو را وادار به تعریف داستان عشقش کنیم...

جالب بود که ساره هم خیلی مشتاق بود تا از سرگذشت مادرش چیزهای بیشتری را

بداند..

"چشمان سرخش را به من دوخت و دوباره با صدایی گرفته گفت:

- بارانا بیا از من بگذر... بعضی موقع دلم می خواد بمیرم... من طاقتشو ندارم... من نمی

تونم...

عصبی مشتی بر دسته ویلچرش کوبیدم و گفتم:

- تو اون تصادف وقتی پاهاتو از دست دادی ... وقتی پایی برات نمود که دیگه روش
وایسی... به خودم قول دادم که هیچ وقت تنهات ندارم... برات پا بشم و تکیه گاهت... اما توی بی
معرفت انقدر با حرفات اذیتم کردی ... انقدر قسم اون جون لعنتیت رو خوردی که منو زوری سر
اون سفره نشوندی... می دونی امروز چه قدر دلم برای متین سوخت... اون بیچاره گناهی نداشت...
کسری این قلبو می بینی فقط با اسم تو تپش می گیره... وقتی از کما بیرون اومدم یادته... تنها
کسی که تونست منو به این زندگی برگردونه تو بودی... حالا بازم تنها کسی که می تونه منو پابند
این دنیا کنه تو هستی...

اشک از گوشه ی چشمانش سر خورد و از روی ته ریشش پایین افتاد...

اما من ادامه دادم:

– بذار کنارت بمونم... من دیگه اون بارانای لوس و خودخواه نیستم... بذار روح ساره هم آرامش بگیره...

دست های مشت شده اش را روی پاهایش گذاشت...

نگاهم به روی پاچه های شلوارش سر خورد درست جایی که دو تا پا کم داشت."

وقتی عمو آمد حسابی بین ما گیر افتاد...

نگاه چپ چپی به ما کرد و گفت:

– باشه بعد شام...

بیچاره ساره از نو کیک دیگری درست کرده بود که برای همه فرستادیم...

آن شب می خواستیم کنار عمو باشیم...

دلم برای شنیدن حرف هایش زیر و رو شده بود...

بس که هیجان داشتم ...

کسری تقریبا ته کیکش را در آورد و هر بار با خوردن هر تکه لبخند بر لبانش نقش می بست...

ساره متعجب به دیوانه بازی های او نگاه می کرد...

اما کسری بی توجه به او آخرین قطعه را هم به سمت من گرفت و گفت:

– بی زحمت اینم بذار فردا ببرم دانشگاه... دیگه جا ندارم...

ساره به آلمانی چیزی زیر لب زمزمه کرد...

بعد از شام عمو که نشست دیگر مجالش ندادیم

یک ماه بود که در تب دانستن می سوختم...

عمو استکان چایش را در دست گرفت و شروع کرد:

– سارینا بچه بود...

مگه یه دختر پونزده ساله از زندگی چی می فهمید؟

درسته که عشقش همه ی وجودم رو پر کرده بود، اما من نمی تونستم خودخواهانه با این قضیه برخورد کنم...

یه استاد دانشگاه سی و چهار ساله عاشق یه دختر پونزده ساله...

اصلا جور در نمی اومد...

اما هر بار که علی منو با اصرار به خونه ش می برد سارینا جلوم دلبری می کرد...

یه چیزی تو چشماش باهام حرف می زد... یه نگاه آشنا...

عمو نفس عمیقی کشید و خیره به استکان میان انگشتانش ادامه داد:

– اما من ازش فراری بودم... می خواستم با ندیدنش همه چی رو از یاد ببرم...

درسته که با تمام وجود می خواستمش اما نمی خواستم به علی خیانت کنم..

اون عاشق دخترش بود و تحمل شنیدن این حرفا رو نداشت...

با همون حال و هوای بد برگشتم تهران...

یحیی و یوسف که حال و روزمو دیدن پا پی ام شدن... خودتون که می دونید ما سه تا داداش، جونمون رو هم برای هم می دیم...

یحیی گیر داد که تو اسحاق موقع رفتن نیستی...

حالم خیلی بد بود...

هر شب کارم شده بود فکر کردن و سیگار دود کردن...

یحیی هم واسه همون شک کرده بود...

هی رفت و اومد و گفت:

– اسحاق حالت به ادمای عاشق می خوره...مرد اگه این طوره چه بهتر بگو بریم برات
خواستگاری...

پوزخندی زدم و گفتم:

– داداش نمیشه... به والله که نمی شه وگرنه الان منو با این حال و روز نمی دیدی...

اون شب مجبور شدم همه چی رو به یحیی بگم...

یحیی از فرط ناراحتی سرخ شده بود...

می دونست این عشق یه عشق ممنوعه است...

از فرداش افتادن واسه پیدا کردن زن برای من...

می گفتن باید فکرت رو به کس دیگه ای بدی... تا همه چی از یادت بره...

کم کم بهتر شدم ...

اما یه روز علی زنگ زد و گفت دارم خودمو منتقل می کنم تهران...

وای که دنیا سرم آوار شد...

چی می گفتم نیا داداش من عاشق دخترت شدم... نمی گفت تو جای باباشی...

گذشت ... علی و خونواده ش اومدن...

و دوباره حال من به هم ریخت...

تمام نقشه های یحیی بهم ریخت...

سعی می کردم کمتر برم پیش علی...

اما علی خیلی تیز بود یه روز بهم گفت:

– اسحاق چی رو داری ازم مخفی می کنی...

گفتم:

– نمی فهمم داری چی می گی...

پی گیر شد اما من لام تا کام حرف نزد...

چند باری مجبور شدم برم خونه اش...

یه بارم دعوتشون کردم خونه م...

بهار و زیبا حسابی ازشون پذیرایی کردن... اما خب همه آخر شب متفق القول بودن که
سارینا بچه ست و این کار اشتباه...

چند وقتی گذشت و من سعی می کردم خودمو مشغول کنم تا همه چی یادم بره....

اما از درون داغون بودم...

یه روز تو دفترم توی دانشگاه بودم که با اومدن سارینا تمام معادلاتم به هم ریخت...

سارینا با اون چشم های خوشگلش مقابل من بود...

دلم نمی خواست بویی ببره که عمو اسحاقش دیوونه شه..

سارینا جلو اومد و سلام کرد..

جوابش رو دادم و گفتم بشینه...

مضطرب بود ... کاملاً می تونستم لرزش دستاشو ببینم...

مثل این که هیجان داشت...

اما وقتی اسمم رو بدون پیشوند عمو صدا کرد ...

تو جام خشک شدم...

یهو از جاش بلند شد و کیفش رو انداخت روی صندلی و به سمتم دوید ...

من متحیر مونده بودم...

سارینا دست دور گردنم انداخت و سرش رو گذاشت روی سینه ام...

صدای عمو می لرزید...

گفت که عاشقم شده...

گفت که تمام این مدت نتونسته دوری منو تحمل کنه...

اون علی رو مجبور کرده که به تهران بیان...

انگار یه سطل آب یخ روی سرم ریخته بودن...

مگه می شد اونم منو بخواد...

هزار تا فکر به سرم اومد...

نمی تونستم این کار رو باهاش بکنم...

من عاقل بودم می فهمیدم... اون بچه بود... اگه خودم هم زود ازدواج کرده بودم الان یه دختر به سن و سالش داشتم...

همین طور فکر بود که تو مغزم می رفت و می اومد اما سارینا با گریه هاش منو دیوونه می کرد...

سخت بود پس زدنش ...

اما من به خاطر خودش این کارو کردم...

من دیوونه ش بودم...

اما نه تا این حد که بخوام مجبورش کنم یه عمر با یه مرد سن دار زندگی کنه...

می دونستم این عاشقی نیست...

برای اون که هزار راه پیش رو داشت این کار اشتباه محض بود...

اون بچه بود، من که عاقل و بالغ بودم...

یه دفعه به خودم اومدم ...

عصبانی از تو بغلم بیرون کشیدمش و گفتم:

– داری چی کار می کنی؟... مگه بچه بازیه... من با یه دختر بچه ازدواج کنم!... این همه درس خوندم و خودم رو به مدارج عالی رسوندم که بیامو با تو یه جغله بچه ازدواج کنم... تو جای بچه نداشته ی منی... بهتره زودتر برگردی پیش بابا، مامانت... منم این حرف ها رو نشنیده می گیرم...

داشتم از تو متلاشی می شدم...

اما باید سارینا رو از خودم کاملا ناامید می کردم...

اشک های سارینا که ریخت انگار یکی قلبمو به آتیش کشید...

داشتم به بدبختی خودم گریه می کردم...

دروغ غوغایی بود...

اما سارینا دست برنداشت...

دوباره گفت:

– اسحاق من می دونم تو هم منو دوست داری... اینو تو چشمت می بینم...

پوزخندی زدم و گفتم:

– واقعا بچه ای.. فکر کردی من با این موقعیت میام عاشق یه بچه کوچولو می شم...

هیچ وقت یادم نمی ره با حرفام کلی تحقیرش کردم...

دیگه مطمئنش کردم تمام چیزهایی که فکر کرده همه ش توهمه ...

وقتی سارینا گریون از اتاقم بیرون رفت تازه فهمیدم چی کار کردم...

شکستم.. انقدر حالم بد شد که دیگه نتونستم اون جا بمونم و برگشتم خونه...

اون شب کارم به بیمارستان کشید...

فشارم شدیدا بالا بود و تا مرز سکته رفته بودم...

اما حداقل پیش وجدانم آسوده بودم...

یک هفته گذشت...

سعی می کردم رفت و آمد هام رو با علی محدود کنم...

روزها می گذشت و من نمی دونستم سارینا در چه حالیه...

تقریباً یک سال گذشته بود و من هر بار از رفتن به جاهایی که احتمال می دادم ممکنه سارینا رو اون جا ببینم پرهیز می کردم...

عمو نفسی کشید...

رنگ صورتش سرخ شده بود...

کسری بلند شد و به آشپزخانه رفت و با لیوانی پر از آب برگشت...

عمو با دستانی لرزان لیوان را گرفت و یک نفس سرکشید...

انگار که از درون در آتش می سوخت...

کسری زمزمه کرد:

– عمو می خواهید ادامه ندید...

– نه پسر دلم می خواد بگم...

و ادامه داد:

– یه روز علی با یه جعبه شیرینی اومد...

خوشحال بود...

گله کرد که بهش سر نمی زنم و اون جا بود که فهمیدم دختر مورد علاقه ام با پسر یکی از دوستای علی نامزد کرده... و قرار چند ماه دیگه به خاطر ادامه تحصیل پسر برن آلمان... علی هم که طاقت دوری از دخترش رو نداشت می خواست که با اون بره...

لبخند مصنوعی زدم و سعی کردم خودمو شاد نشون بدم...

اما داشتم می مردم..

واقعیت بود باید قبول می کردم...

علی که رفت دوباره حالم خراب شد...

اما باید هر طور شده تحمل می کردم...

بعد چند ماه علی و خونواده اش رفتن و پرونده ی سارینا برای همیشه بسته شد...

بعد ها فهمیدم صاحب دختری شده ... دو سال بعد اتفاقی وقتی برای یه سمینار رفته بودم آلمان اون جا علی رو دیدم...

داغون و شکسته بود...

می گفتم از غم سارینا به اون حال و روز افتاده...

پرسیدم مگه چی شده گفت:

-شوهرش رو در اثر یه سانحه از دست داده... حالا سارینای هجده ساله مونده بود با یه دختر بچه ی کوچیک..

وقتی دیدمش اون سارینای قبل نبود...

هنوز تو اوج جوانی بود ... زیبا بود... اما دیگه سرزنده نبود...

یه روز سارینا اومد به اون هتلی که اقامت داشتم...

متعجب شده بودم و از طرفی از حضورش دلشاد بودم...

سارینا بابت اون بچگی که کرده بود عذر خواهی کرد...

گفت که بعد این که با مهراد ازدواج کرده تازه به حرف های من پی برده...

می گفت که عاشق اون شده بوده و تازه فهمیده عشق واقعی چیه...

گاهی ما آدمای عشق رو اشتباه می گیریم...

ام هنوزم نگاهش خاص بود...

هیجده ساله بود اما خیلی پخته تر به نظر می رسید...

باز نتونستم حرفی بزنم...

مطمئن بودم بازم می تونه یه زندگی جدید رو آغاز کنه...

اما نمی دونستم سال ها بعد دچار سرطان میشه...

علی و النا پارسال تو ی یه تصادف جوشون رو از دست دادن...

سارینا تنهای تنها شد...

من وقتی برای تشیع جنازه رفتم ...

سارینا دیگه اون سارینای من نبود..

سرطانی که باهاش دست و پنجه نرم می کرد دیگه جونی براش نداشته بود...

همون جا ازم قول گرفت که اگه نتونست ادامه بده من برای دخترش پدری کنم...

و حالا ساره بعد مرگ مادرش دختر منه...

اشک هایم در آمده بود و به خاطر دل مهربان عمویم به حق افتاده بودم...

ساره را بغل کردم و گفتم:

– عمو کاش با سارینا ازدواج می کردین...

عمو کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- بعضی موقع با خودم فکر می کنم کاش همون موقع خودخواهی می کردم... اما بعدش
بازم می گم شاید سارینا باهام ازدواج می کرد اما بعدها از زندگی با من پیرمرد پشیمون می شد...
نمی دونم تو کار خدا موندم...

"ما به هم محکومیم مثل

مثل عیسی به صلیب مثل

مثل مریم به مسیح مثل

مثل آدم و حوا به سیب...

♪ ♪ ♪

ما به هم محکومیم مثل

مثل آینه به سنگ مثل

مثل گندم به حریق مثل

مثل آهو به تفنگ...

حال من حیران حال تو ویران

روی موجا رفت گل عشقمان

مثل خط های ریل راه آهن

مثل اجبار تن به پیراهن

مثل حس تنهایی آهنگایی که با ما همراهن

با هم متولد یک روز و یک ماهن

مثل یه لحظه خیلی کوتاهن

مثل احساس حس لمس دسته گلی که

به من دادی اشتباها

حال من حیران حال تو ویران

روی موجا رفت گل عشقمان

ما به هم محکومیم مثل

مثل ما دو تا به هم مثل

مثل دو تا بی گناه مثل

مثل دو تا متهم

ما به هم محکومیم مثل آه بعد گناه

مثل این جرم عزیز مثل

مثل عشق تو یه نگاه

کوتاه مثل آه

مثل آه بعد گناه

عاشق مثل ماه

مثل ماه بی گناه

♪♪♪

آهنگ عاشق مثل ماه از بنیامین

"

نگاه زیبایش هنوز قفل چشمانم بود...

دستش را آرام از میان انگشتانم بیرون کشید و با صدایی بی رمق گفت:

– من نمی توانم بارانا...

مدت ها بود که ورد زبانش فقط "نمی توانم" بود...

از کسری گذشته، هیچ چیز را نمی توانستی در او ببابی...

زمانی که از کما بیرون آمدم ، درست بعد از چهار ماه این او بود که کنار تختم به انتظار چشم باز کردم نشسته بود...

تمام بدنم .. تک به تک عضلاتم خشک شده بود...

اما تنها چیزی که توانست مرا به این دنیا برگرداند وجود کسری بود...

نمی توانستم درست حرف بزنم اما در همان لحظه ی اول با دیدن پاهای قطع شده اش
بلند زیر گریه زدم...

آن تصادف ...

یادم نمی رود فریادهای کسری...

آروم باش های من و ساره...

دیوانه شده بود...

اصلا زنجیر پاره کرده بود...

چه شنیده بود؟

چرا به حرف های ما گوش نمی کرد...

وقتی ما را سوار اتومبیلش کرد ، خون از چشمانش می بارید...

چرا صبر نکرد ما توضیح بدهیم؟

چرا دیوانه شده بود؟

ساره که به کام مرگ رفت...

من به کما و خودش تا مرز مرگ و بدتر از همه قطع هر دو پایش ...

انگار که حرف نگاهم را خواند و گفت:

– عذاب وجدان داره منو می کشه ... قیافه ی ساره از جلوی چشمام دور نمی شه... من
شب و روزم آرزوی مرگه...

عصبی از جا برخاستم و داد زدم:

– تو رو خدا بس کن کسری.... می دونی چند ماهه داری من و خودتو عذاب می دی؟

– حقمه ... به ولای علی این عذابا برام حقه... اگه صبر کرده بودم، اگه منه احمق اون جوری افسار پاره نمی کردم... اگه وایمیستادم تا بشنوم... الان ساره زنده بود... الان مثل یه افلیج روی این چرخ بی مصرف نبودم...

دستانش را روی چهره اش گذاشت و به حق حق افتاد...

سرش را به چپ و راست تکانی داد و دوباره نالید:

– از من بگذر بارانا... تو را جان خودت از من بگذر...

نمی توانستم...

من از این عشق نمی گذشتم...

ما اشتباه کرده بودیم و هر کدام به نوعی تاوان پس دادیم...

و البته آن که بی گناه تر بود تاوان بیشتری پس داد...

xxxxxxxxxxxx

تا مدت ها ذهنم درگیر عشق و فداکاری عمو بود...

واقعا قدرت می خواست از این همه عشق گذشتن...

اما عمو به خاطر سارینا از خودش و عشقش گذشت...

و حالا عمو اسحاق ارج و قربی به مراتب فراتر از گذشته برایم پیدا کرده بود...

تازه معنای حرف هایش را می فهمیدم...

وقتی که گفته بود ، بارانا بچه است...

فرصت بیشتر به هم بدهید...

هم را بیشتر دوست داشته باشید، اما با نامزدی به دست و پایتان بند نزنید...

تازه می فهمیدم هنوز راه زیادی دارم تا پخته شوم...

آن چه در آینه جوان ببند ، پیر در خشت خام...

بهار با تمام زیبایی هایش به پایان رسید و ما به استقبال تابستان رفتیم...

تابستانی که من و ساره برای فرار از بیکاری اسم خود را در کلاس شنا نوشتیم ... کلاس
شنا را خیلی دوست داشتم...

هم تفریحی بود و هم آموزشی...

البته ساره خیلی خوب شنا می کرد. ولی من کمی می ترسیدم...

بهناز هم ما را همراهی کرده و در کلاس شنا ثبت نام کرده بود...

من و بهناز حسابی ناشی بودیم... اما ساره حرفه ای شنا می کرد..

آن قدر در آب دست و پای بی خود می زدیم که بعد از شنا حسابی خسته و گرسنه می شدیم...

آن قدر کنار او به ما خوش می گذشت که نمی فهمیدم چه گونه روزهای بلند تابستانی یکی پس از دیگری می گذرد...

کسری هم ترم تابستانی گرفته و ساعت های بیشتری در شرکت می ماند...

می دانستم سعی و تلاشش را می کند تا هر چه زودتر به چیزهای که می خواهد برسد...

اما خب من هنوز یک دختر هفده ساله بودم و خیلی چیزها برایم حکم سرگرمی داشت...

فکرم هنوز به سمت زندگی مشترک پر نمی کشید...

فقط به کسری به عنوان یک حامی نگاه می کردم و دوست داشتم همیشه و در همه حال او را کنار خود داشته باشم...

اما دیگر به اصل قضیه کاری نداشتم...

نمی دانم ... شاید چون دختری ناز پرورده و لوس بار آمده بودم چیزی برایم مهم نبود، یا هنوز آمادگی قبول مسئولیت ها ی بزرگ را نداشتم؟

در هر حال کسری عاقلانه به دنبال کارهایش بود و من فقط به گذشت زمان فکر می کردم...

آن روزها بود که اولین خطای زندگی ام را کردم و پس از آن هر بار سعی در پنهان کردن آن از کسری داشتم...

بهناز به همراه وحید به استخر می آمد و موقع برگشت هم وحید به دنبالم می آمد و اول ما را به جایی می برد تا چیزی بخوریم و بعد ما را به خانه می رساند...

وحید پسر بدی نبود و به راحتی با ما ارتباط برقرار کرده بود ...

اما خوب می دانستم اگر کسری به این موضوع پی ببرد دیگر امکان ندارد اجازه ی ارتباط با بهناز را بدهد...

و من نمی خواستم به هیچ قیمتی این دوستی را از دست بدهم...

برای همین من و ساره این مسئله را از کسری پنهان کردیم...

خب کسری سرش شلوغ بود و نمی فهمید...

اما غافل از این که، خیلی زود پنهان کاری ما برملا میشد ...

اصلا کی ماه پشت ابر پنهان مانده بود که این دومی اش باشد...

و من یک درجه از اعتمادی را که کسری به من داشت را از دست دادم...

آن روز هر چهار نفر ما بعد از استخر به یک بستنی فروشی رفتیم...

من بستنی سنتی بزرگی سفارش دادم و وحید و بهناز فالوده و ساره آب طالبی...

بعد از خوردن سفارشاتمان ، مثل همیشه وحید ما را به خانه رساند...

وحید پسر شوخ طبعی بود و زمانی که کنارش بودیم گذشت زمان را نمی شد حس کرد...

آن قدر می خندیدیم که از اطرافمان غافل می شدیم...

وارد خانه شدیم هیچ کس در خانه نبود...

مادر به همراه زن عمو برای دیدن نوزاد تازه به دنیا آمده ی یکی از اقوام رفته بودند...

آن قدر خسته بودم که به ساره گفتم:

–ساره زود ناهار بخوریم .. من خوابم میاد..

ساره خندید و گفت:

–باشه... تو در هر حال از شکمت نمی گذری...

به آشپزخانه رفتم...

مادر کتلت سرخ کرده بود و داخل یخچال گذاشته بود ... یک دانه سردش را در دهان گذاشتم و با لذت خوردم...

ساره وارد آشپزخانه شد و گفت:

– بذار گرم بشه من سرد دوست ندارم...

– من حوصله ندارم... پاشو خودت بذار.. من همین طوری می خورم...

پس از خوردن ناهار به اتاقم رفتم و به کسری اس دادم که رسیدیم و حالا هم می خواهیم بخوابیم....

پیام کسری که رسید... دیگر قادر به باز نگه داشتن چشم هایم نبودم...

با حس درد بدی در ناحیه ی شکم چشم باز کردم...

درد بدی در شکمم پیچید و احساس کردم هر چه در معده ام بود به سمت دهانم هجوم آورد...

به سمت دستشویی دویدم و هر چه خورده بودم بالا آوردم...

ساره با صدای عقی زدن هایم پشت در آمد و گفت:

– چی شدی بارانا؟

– نمی دونم دل و روده ام داره به هم می پیچه... وای دلم... خیلی درد می کنه...

و باز نتوانستم خودم را کنترل کنم و محتویات معده ام را بیرون ریختم...

با حالی نزار از دستشویی بیرون آمدم...

هنوز دستم روی شکمم بود... دردش همه جا منتشر شده بود...

تا دو ساعت بعد کار من رفتن به دستشویی و عقی زدن بود...

حالا دیگه چیزی در معده ام نبود و تبدیل به زرد آب شده بود...

ساره، شربت آب لیمو درست کرد و خوردم... اما خوردن همان و دیدن به سمت
دستشویی همان...

مادر که رسید، رنگ از رخس پرید و گفت:

– وا چی شده به تو... چرا به این روز افتادی...

– نمی دونم ماما دارم می میرم...

– ناهار خوردی؟

– آره...

زن عمو گفت:

– شاید گرما زده شده... شربت آب لیمو بدیم بهش خوب میشه...

ساره گفت:

– نه ، دادم بدتر شد...

بستنی ظهر پاک از یادمان رفته بود...

مادر دستپاچه به سمت تلفن رفت و گفت :

–بذار به یوسف زنگ بزنم بیاد بریم درمانگاه..

رمق نداشتم... ضعف تمام وجودم را پر کرده بود... با بی حالی گفتم:

–آخه بابا چرا؟

–با ماشین بیرون نمیشه رفت... یه موقع بالا میاری زشته...

سرم را به نرمی تکان دادم و گفتم:

- مامان تو رو خدا زود باش دارم میمیرم...

مادر به پدرم زنگ زد...

پدر جواب نداد...

مادر مستأصل شده بود و نمی دانست چه کار کند...حالم خیلی بد بود و دل پیچه امانم را بریده بود...

زن عمو گفت:

- به کسری زنگ بزن... بده به من بهش زنگ بزنم... تا آقا یوسف رو پیدا کنیم این بچه از دست رفته ...

کسری که جواب داد دوباره به سمت دستشویی دویدم...

اصلا هیچی در معده ام نمانده بود... با این وجود درد بدی داشتم...

ناله هایم بلند شده بود و اشک هایم بی اختیار روی گونه هایم می ریخت...

کسری که رسید من بی جان روی مبل افتاده بودم..

رنگ پریده جلو دوید و با نگرانی گفت:

– چی شده بارانا؟ چرا این طوری شدی؟

تا خواستم جواب دهم ساره که انگار پس از ساعت ها چیز جدیدی کشف کرده است
میان کلامم پرید و گفت:

– واوووو ... یادم اومد از بستنیه ظهره...

کسری به سمتش برگشت و با کنجکاوی پرسید:

– بستنی؟

یک لحظه روح از تنم رفت...

حواس ساره نبود ...

انقدر بی رمق بودم که حتی نمی توانستم اشاره ای به کنم...

ساره بی توجه ادامه داد:

– آره رفتیم با بهنازینا بستی خوردیم... بعدم بارانا غذاشو سرد خورد... فکر کنم از اون شده...

ابروهای کسری درهم گره خورد...

اما رو به مادر کرد و گفت:

– مانتو و روسریش رو بیارید.. احتمالا مسموم شده...

نگاهم نمی کرد... از آن مهربانی بدو ورود خبری نبود...

لبم را به دندان گرفتم...

آخر همیشه می گفتم که بعد از استخر به خانه می آییم...

دروغ گفته بودم... آن هم به چه بزرگی...

مادر کمک کرد لباس بپوشم...

کسری اجازه نداد مادر و زن عمو بیایند و ما ساره را با خود همراه کردیم...

خودم را آماده ی مؤاخذه کرده بودم..

اما کسری با ابروهای درهم سکوت کرده بود...

و هر از چند گاهی نفشش را پوف مانند بیرون می داد...

اصلا نای حرف زدن نداشتم...

فقط خدا خدا می کردم دوباره ساره حرفی نزنند...

اما مثل این که آن روز شانس با من یار نبود...

ساره هم که رسماً خنگ شده بود..

جرات چشم و ابرو آمدن برایش را هم نداشتم...

می ترسیدم متوجه اشاره هایم نشود و چیز بدتری بگوید ...

به همین دلیل سکوت را ترجیح دادم... اصلاً دل دردم یادم رفته بود...

داخل ماشین مرا روی صندلی عقب خواباند و ساره جلو نشستند...

درمانگاه نزدیک بود..

اما نرسیده به درمانگاه کسری رو به ساره کرد و پرسید:

–خب نگفین کجا بستنی خوردین؟

خدا خدا می کردم ساره اشتباه نکند...

ساره هم که انگار هول کرده بود دهان باز کرد و مستقیم زد به هدف...

–همون پاتوق وحید...

و تازه انگار که بفهمد چه سوتیه بزرگی داده است هینی کشید و دست بر دهانش گذاشت...

کسری نفس عمیقی کشید و مقابل درمانگاه ایستاد...

از اتومبیل پیاده شد و در عقب را باز کرد... و بدون این که نگاهم کند با لحنی جدی پرسید:

– می تونی بیایی یا بغلت کنم..

دلم نگاهش را می خواست... مهربانی و دلسوزیش را...

اما الان آن قدر عصبانی بود که نگاهم نمی کرد تا مبادا آتشفشان خشمش فوران کند..

بی رمق جواب دادم:

– می تونم...

دلم آغوشش را می خواست ولی الان اگر مرده هم بودم خودم می رفتم...

پیاده که شدم سرگیجه ی بیشتری گرفتم...

ضعف داشتم و ترس از ناراحتی کسری هم مشکلم را مضاعف کرده بود...

متوجه حالم شد و دستم را گرفت و با همان لحن بی روح و سرد گفت:

– بیا این جا...

دست حمایتگرش را باز کرد...

با حالی نزار در آغوشش فرو رفتم...

نفسش به صورتم می خورد...

چرا چیزی نمی گفت...

سکوتش بیشتر آزارم می داد...

کاش حرفی می زد...

اصلا جور خاصی شده بود...

یعنی در ذهنش چه می گذشت؟

طاقت نیاوردم و زمزمه کردم:

– کسری؟

–جانم.

باورم نمی شد...

از شدت هیجان ، اضطراب ، امید و نا امیدی نمی دانستم چه کنم؟

آرام نگاهم را بالا کشیدم و به صورتش دوختم...

هنوز ابروهایش درهم بود اما لحنش مهربان تر از قبل بود...

شاید هم فهمیده بود الان وقتش نیست...

حال و روز بدم را دیده بود...

کسری مردی نبود که به این راحتی از رفتار غلط و اشتباه من بگذرد...

می دانستم دارد مدارا می کند...

گفتم:

– ببخشید...

– هیش... الان وقتش نیست... بعدا راجع بش مفصل حرف می زنیم...

حس بدی به سراغم آمد...

حسی پر از ترس و اضطراب...

آن قدر که دوباره ضعف وجودم را پر کرد...

وارد درمانگاه شدیم...

بوی الکل به مشامم خورد...

دوباره دلم پیچ خورد... دستمالم را به سمت دهانم بردم و دوباره عق زدم..

کسری با چشمانی نگران پرسید:

– چی شد بارانا؟

سرم را تکان دادم...

ساره پشت سر ما می آمد...

با نگرانی مرا به دست او سپرد و به سرعت خود را به باجه ی اطلاعات رساند...

مدام حرف کسری در گوشم می پیچید... "مفصل حرف می زنیم"

به کمک ساره روی یکی از نیمکت ها نشستم...

ساره با چهره ای غم زده زیر گوشم زمزمه کرد:

– بارانا حالا چی میشه؟

بی رمق بودم...

سرم گیج می رفت و به دوران افتاده بود...

اما نمی توانستم در برابر سوالش ساکت بمانم...

–هیچی گفت بعدا راجع بش صحبت می کنیم...

ساره با چشمانی که ندامت در آن دو دو می زد گفت:

–به خدا هول شدم... آخه من دروغ بلد نیستم...

کفری با دندان هایی به هم فشرده گفتم:

–کسی نگفت دروغ بگی ... اما احتیاج نبود راستش بگی... اک گذاشتی کف دست

کسری... پاتوق وحید...

با یاد آوری نام وحید دوباره دلم پیچید...

از هجوم به یک باره ی استرس...

تنم می لرزید...

دهانم خشک شده بود و مزه ی تلخ و بدی داشت.

نمی توانستم آب دهان نداشته ام را قورت دهم...

کسری به طرفم آمد و با نگرانی گفت:

– حالت خیلی بده؟ رنگت خیلی پریده... شماره گرفتم... الان می ریم تو... پاشو عزیزم...

وای که شنیدن کلمه ی "عزیزم" چه قدر در آن لحظه برایم شیرین بود...

و حالا باز زمزمه ی کسری جانی تازه به روح و روانم داد...

–نمی دونم برات آب میوه بگیرم یا نه؟...می ترسم باز بخوری بیاری بالا... یه کم تحمل کن... معلوم نیست بستنی ای که خوردی چی بوده که این طوری به هم ریخت...

بی اختیار جواب دادم:

–سنتی...

لحظه ای لبخندی نرم و محو روی لبهایش آمد و برگشت:

– خانم شیکمو نوعش رو نپرسیدم... معلوم نیست شیرش خراب بوده... مونده بوده..

کمی جرأت پیدا کردم و با شیرین زبانی گفتم:

– یه چند بارم تو استخر بی هوا آب رفت تو دهنم...

نگران پرسید:

– دیگه؟

–غذای ظهروم سرد خوردم.. کتلت هاش ماسیده بود...

با مظلومیت تمام گفتم...

ریز خندید و گفت:

– با همه ی اینا من موندم چه طور زنده ای؟

خدا را شکر کم کم کسری همیشگی رخ می نمایاند...

شاید هم فهمیده بود چهره ی ناراحتش مرا بیشتر به هم می ریزد...

اصلا من با اخلاق خوب و بد کسری، بالا و پایین می شدم...

همان طور که به سمت اتاق دکتر می رفتیم موهای پریشان و به هم ریخته ام را که بیرون

ریخته بود زیر شالم زد و گفت:

– جون کسری اگه آمپول و سرم داد آبروداری کن...

چشمانم گرد شد و گفتم:

– نه!

به این جای دکتر آمدن، فکر نکرده بودم...

xxxxxxxxxxxx

وقتی پزشک برایم سرم و آمپول تهوع نوشت ، نالیدم...

–نه آقای دکتر...

دکتر که مرد جوانی بود با خنده گفت:

–نبینم که بترسی ... چون تنها راهش همینه... الان بدنت کلی آب از دست داده... باید
سریعا جبرانش کنی... سرگیجه و ضعف هم به همین دلیله... الانم به جای این که چونه بزنی بهتر
زودتر بری و اینایی رو که گفتم انجام بدی ... ممکنه ۱۲ الی ۲۴ ساعت همین ضعف رو داشته

باشی... احتمالا بستنی که خوردی فاسد بوده... یعنی تاریخش تموم بوده... غذای چرب و مقداری هم که آب استخر همه دست به دست داده تا به این حال و روز بیفتی...

جرات نکردم مقابل کسری به دکتر بگویم این کار هر روزه ی ماست ...

اینها اطلاعاتی بود که کسری در اختیار پزشک گذاشته بود...

با اشک و آه آمپول زدم ...

سرگیجه و ضعف امانم را بریده بود...

به کمک کسری روی تخت دراز کشیدم...

اشک هایم بی اختیار می ریخت و همین باعث شده بود کسری کلافه شود...

پرستاری جوان وارد اتاق شد و با لحنی مهربان گفت:

– خب خانم بذار این سرمو برات وصل کنم...

دل درد م هنوز آرام نشده بود...

پرستار روی بازویم گشت، تا رگم را پیدا کند...

زیر لب با خود حرف می زد...

-ای بابا خوشگله رگتم که بد مدله...

کسری دست به سینه بالای سرم ایستاده بود و با اخم نگاه می کرد...

بالاخره پرستار ناشی با چند بار سوراخ سوراخ کردن دست هایم رگ را پیدا کرد و آنژیو
کت را وصل کرد و سرم قندی آرام آرام و قطره قطره وارد رگ هایم شد...

ساره که دل دیدن نداشت بیرون ایستاده بود...

مادر چند بار تماس گرفته بود و کسری خیالش را راحت کرده بود که چیزی نیست و

بهترم...

یک بار هم با خودم حرف زد که خودم را کشتم تا نگران نشود...

کسری کنار تخت نشست و دستم را میان انگشتان گرمش گرفت...

حرف نمی زد اما همین محبت زیر پوستی اش آرامم می کرد...

درد م که کمی آرام گرفت، نفهمیدم کی خوابم برد...

با نوازش صورتم هوشیار شدم...

اما هنوز آن قدر پلک هایم سنگین و درد آور بود که دلم نمی خواست آن ها را از هم باز
کنم....

صدای مردانه ی کسری در گوش جانم نشست:

– بارانای من... می دونی که خیلی دوستت دارم... می دونی که خیلی عاشقتم... نه اگه می
دونستی... انقدر اذیتم نمی کردی...

حالا انگشتانش موهایم را به بازی گرفته بود...

دلم می خواست چشم باز کنم و بگویم که اشتباه کردم...

بگویم که من هم خیلی دوستت دارم...

اما جرات نداشتم...

صدایش پر از دلخوری بود...

آرام پلک هایم را از هم باز کردم...

اولین چیزی که نظرم را جلب کرد موهای به هم ریخته و نامنظمش بود...

با دیدن چشمهای بازم ملایم صدایم کرد:

– بارانا...

صدای قشنگش برایم پر بود از عشق و آرامش...

لبخند زد...

لبخندی که برایم زندگی بخش بود و دوست داشتنی...

هر چه ناسزا بلد بودم در دل به خودم دادم..

چه طور توانسته بودم او را این طور به هم بریزم...

دوباره لب زد:

– بارانا...

دلم ریخت...

بغض کردم...

نگاهش رنگ نگرانی گرفت و پرسید:

– چیه باز درد داری؟ بگم پرستاره بیاد؟

چانه ام لرزید...

قطره اشکی سمج از گوشه ای چشمانم چکید...

نگاه کسری هم پر شد...

پر شد از اشک... از درد... از غم...

با دست آزادم اشک هایم را پاک کردم و فین فین کنان جواب دادم:

– نه خوبم..

چشم های زیبایش را به من دوخت و استفهامی پرسید:

– پس این اشکا مال چیه دیگه؟

شاید نباید وابستگی ام را آن طور لو می دادم...

اما دست خودم نبود...

دلم می خواست غرورم را بشکنم و معذرت بخواهم...

بالاخره جواب دادم:

– حرف بزنیم...

طاقت ناراحتی اش را نداشتم...

باید زودتر می فهمیدم که اشتباهم را بخشیده یا نه...

لب زد:

– نمی خواد... ساره همه چی رو گفت... حذاقلش بی ترس...

چشمانم گشاد شد ...

اما او بی توجه گفت:

- بهتره تو دوستی با این خانم تجدید نظر کنی.. دختری که انقدر راحت با یه پسر غریبه در ارتباطه و باهاش هر جا می ره... قابل اعتماد نیست... دلم نمی خواد بارانای ساده و مهربون من ؛ یه روز از این دوستی لطمه ببینه...

باورم نمی شد کسری به همین راحتی از رفتار اشتباهم بگذرد...

اما انگار حال بدم بی تأثیر نبود...

-کسری...

-هیش هیچی نگو... انقدر حالت بد بود که داشتم میمردم... می دونم که باعث تمام این اتفاقات منم... تو فکر می کنی من انقدر سرگرم کار و دانشگاه شدم که تو رو فراموش کردم...اما به خدا که این طور نیست... باورت می شه یه ساعتایی از روز اونقدر دلم برات تنگ میشه که می خوام همه چی رو ول کنم و پیام خونه... پیام برای یه لحظه ببینمت... یه لحظه آرامش بگیرم و

برم... اما با خودم می گم کسری یه کم تحمل داشته باش... تو باید برای خوشبختی بارانا از جونتم
مایه بذاری... من بیشتر تلاشم به خاطر توئه.. اون وقت...

می دانستم که می خواهد بگوید " اون وقت تو بهم دروغ می گی "

با چشمانی شرمنده پلک زدم و مظلومانه گفتم:

– میشه این دفعه رو ببخشی...

لبخندی زد و گفت :

– به شرطی که زودتر خوب بشی خانوم کوچولو...

در همین چند ساعت دلم تنگ شده بود برای مهربانی هایش...

کاش محرم هم بودیم و می توانستم صورتش را بوسه باران کنم...

نمی دانستم می توانم روی قولم پایبند باشم ، یا این که دوباره اشتباهاتم تکرار می شد...

از طرفی نمی دانستم دوستی با بهناز را چه کنم؟

آخر بیش از بیش به او وابسته بودم...

و گذشتن از او برایم بسیار سخت بود...

شاید می توانستم دوستی با او را به صورت محدود تری ادامه دهم...

xxxxxxx

تا دو روز ضعف داشتم و مادر اجازه نداد به کلاس شنا بروم...

هر روز بعد از ظهر کسری زودتر می آمد و سعی می کرد در کنارم باشد...

شاید فکر می کرد علت نزدیک شدنم به بهناز دوری از او بوده...

عزا گرفته بودم چه طور با بهناز به هم بزنم...

بهناز دوست خوبی بود و من دوست نداشتم ارتباطم را با او قطع کنم...

باید راهی پیدا می کردم...

آن قدر فکر کردم تا به نتیجه ای که خودم دوست داشتم رسیدم...

یک هفته گذشت و توانستم انرژی پیدا کنم تا به کلاس شنا بروم...

البته در این مدت ساره به کلاس هایش ادامه داده بود و چون در شنای کرال و قورباغه مهارت داشت، در مراحل بالاتر کلاس ها بود...

او در رده ی حرفه ای ها کار می کرد و در حال فراگیری شنای پروانه بود.....

اما من هنوز اندر خم یک کوچه بودم و در همان مراحل اولیه گیر افتاده بودم...

آن قدر دست و پا می زدم و آب به خوردم می رفت که دیگر از هر چه شنا متنفر شده بودم...

بهناز پیشرفت قابل توجهی پیدا کرده و در مراحل یادگیری کمال بود...

اما من هنوز دوچرخه زدن را هم نتوانسته بودم بیاموزم...

آن روز مربی ام عصبانی شد و گفت:

– بارانا یه کم دقت کن... می خوام ببرمت عمیق... باید ترست بریزه... حق استفاده از تخته رو هم نداری...

به همراه او تا میان آب رفته بودیم...

ترس شدیدی داشتم و همین ترس باعث می شد نتوانم درست به آن چه می گوید عمل کنم...

هنوز با وجود تخته* هم خوب نمی توانستم خودم را درست روی آب نگه دارم، چه برسد بدون تخته...

میان آب بودیم که پا زدم... توانسته بودم... ذوق زده و با اعتماد به نفس گفتم:

– مرجان جون دیگه می تونم...

او هم گفت:

– باید زودتر میاوردمت... همین جور پا بزن...

و مایو ام را از پشت رها کرد...

بی اختیار تمام اعتماد به نفسم به یک باره دود شد و به هوا رفت...

اما خجالت می کشیدم ، دوباره بگویم نمی توانم...

او که خیالش از من راحت شده بود به سمت نو آموز دیگری رفت و حواسش از من پرت شد...

دست و پایم را گم کرده بودم... دوچرخه از یادم رفت...

حالا کم کم در آب فرو می رفتم...

دست و پا زدن هایم بیشتر شد... بی اختیار نفسم را در سینه حبس کردم...

مرجان متوجه ام نبود.

دیگر هوای داخل شش هایم تمام شده بود..

نفسم بند رفت...

بی اراده دهانم برای نفس کشیدن باز شد..

حجم زیادی آب به یک باره داخل دهانم شد...

و من بیشتر در آب فرو رفتم...

چشمانم باز نمی شد... دست و پا زدن هایم بیشتر شد و پایین رفتم هم به مراتب
بیشتر...

عینکم را نگذاشته بودم و از گردنم آویزان بود...

آخر برای شنای دوچرخه سرت زیر آب نمی رفت و تنها این بدن بود که زیر آب قرار
داشت...

کاملا در آب فرو رفتم...

شش هایم از کار افتاد...

ترس همه چیزم را مختل کرده بود...

دیگر امیدم نا امید شده بود...

مردن چه گونه بود من همان حس را داشتم...

تخته : قطعه ای از اسفنج فشرده شده است که در شکل های مختلف در استخر ها یافت می شود و مربی ها به کمک آن می تواند نو آموز را روی آب نگه دارند...

" رد نگاهم را گرفت و عصبی گفت:

-بدم میاد محتاج کسی باشم... تو رو خدا بس کن بارانا... نمی خوام همیشه آویزونه یکی باشم... از ترحم بیزارم...

واقعا آویزان من می شد اگر یه کم به خود می آمد؟

دستش را روی چرخ های ویلچر گذاشت و آن را به سمت مخالف چرخاند و به من پشت کرد و با دو حرکت، کمی از من دور شد...

مدت ها بود که دیگر نشستن روی ویلچر مثل آن روزها برایش سخت نبود...

می دانستم رسیدن به این جا، برایش کاری بس دشوار بود...

گذشتن از آن روزهای تلخ کار هر کس نبود...

اما چاره ای نداشت...

خدا را شکر زنده بود...

اگر مثل ساره از دست می رفت من چه می کردم؟

هنوز همان قدر و با همان شدت دوستش داشتم...

از جایم بلند شدم...

"خدایا شکر"

حسی بود که وقتی روی پاهایم ایستادم وجودم را پر کرد...

چرا ما آدم ها قدر داشته هایمان را نمی دانیم...

آن قدر راحت از همه چیز می گذریم که انگار بود و نبودش چندان فرقی برایمان ندارد...

اما کافیست آن را از دست بدهیم...

آن چنان مهم می شود که گویی نمی توان بی آن، به زندگی ادامه داد...

اما خداوند آدمیزاد را آن چنان مقاوم ساخته بود که با تمام نداشته هایش کنار می آمد...

باید کسری این را می فهمید...

دنیا با تمام خوبی ها و بدی هایش باقی بود...

به جبران اشتباهم باید کسری را به زندگی بر می گرداندم...

نادانی هایم را با کسب تجربه ای تلخ و وحشتناک پشت سر گذاشته بودم...

و حالا باید به همراه کسری به این راه که هنوز انتهایش نا پیدا بود قدم می گذاشتم...

او می توانست..

می دانستم که می تواند...

جنمش را داشت...

اما عذاب وجدان عجیب گلایش را گرفته بود...

من کمکش می کردم...

باید سبک می شد از آن روزهای تلخ...

همه توانسته بودند برگردند، اما کسری نه!

مگر خدا فراموشی را برای این روزها نگذاشته بود؟

نگاهم به سمتش چرخید...

لرزش شانه هایش دلم را برد...

خفه می شدم وقتی انقدر نا امید بود...

پر می شدم از حس های بد... ترس... ناامیدی... اضطراب...

نمی دانم برای از دست دادن پاهایش این طور اشک می ریخت یا از دست دادن آن گل
زیبا که به راحتی پر پر شد...

آن روزها عمو اسحاق تا مرز جنون رفت...

وقتی به هوش آمدم چهار ماه گذشته بود...

بی خبر بودم از همه چیز...

تا مدت ها از این که ساره به دیدنم نمی آمد شکایت داشتم...

دلم برایش تنگ شده بود...

بی معرفت یک بار هم بیمارستان نیامده بود...

دلم برای مهربانی هایش تنگ بود...

غیر از ساره عمو هم به بیمارستان نمی آمد...

کم کم با نیامدن شان، دلم گواه بد داد...

هر بار که می پرسیدم مادر دلیلی می تراشید و فکر مرا به جایی دیگر معطوف می کرد...

پدرم هر روز می آمد و با آن لحن ملایم برایم صحبت می کرد...

از داشته ها و نداشته هایم....

گفته بودم که پدرم چه قدر مرد آرام و متینی بود؟

تا به حال صدای بلندش را نشنیده بودم...

برخلاف عمو یحیی که شدیداً جوشی و عصبی بود پدرم مردی متعادل و آرام بود و روحیه ی ملایمی داشت... حرف هایش آرامم می کرد و هر بار مرا به خوابی پر از آرامش و خوشی هدایت می کرد...

یک بار که از نیامدن ساره گله کردم و اشک ریختم ، پدرم با ملایمت دستم را گرفت و به سادگی از مرگ ساره گفت...

از این که چه راحت از دست داده بودیمش...

ابتدا باورش برایم سخت بود...

اصلا در مخيله ام نمى گنجيد كه ساره آن دختر پر شر و شور و زيبا ديگر در كنار
مانيست...

باورم نمى شد كه هرگز از آن لحظه به بعد صدايش را نخواهم شنيد و شاهد خواهرانه
هايش نخواهم بود...

آن روز در سكوت گذشت....

به معناى واقعى كلمه لال شدم...

حتى ديگر گريه هم نكردم...

زبانم قفل شد...

دلم نمى خواست حرف بزنم...

دلم گريه مى خواست...

اما چشمانم ياراي گريه كردن نداشت...

من هم در این حادثه سهم داشتم...

هر کدام به نوعی مقصر بودیم حالا یکی کمتر یکی بیشتر...

باخته بودم... دلم نمی خواست دیگر بعد از ساره با کسی حرف بزنم...

دوباره سایه ی کسری پر رنگ شد...

اویی که از همان روز به هوش آمدن رفته بود...

انگار که فقط می آمد تا از زنده بودنم مطمئن شود...

قیافه اش داغان بود...

بهم ریخته و نامنظم...

بعد از یک هفته به خانه منتقل شدم...

دیدن کسری در آن حال و روز مرا دیوانه می کرد...

اویی که تمام مدت در اتاقش خود را حبس کرده بود...

گردباد عظیمی آمده و همه چیز را برده بود...

خوشبختی این خانواده به یغما رفته بود...

همه حاضر بودند جز عمو اسحاق ...

دلم او را می خواست ...

آغوش مهربانش را...

اما حالا که نیاز بود او نبود...

سکوتم همه را نگران کرده بود...

اما تنها چیزی که قفل زبانم را باز کرد عمو بود...

بالاخره سوکت را شکستم و بی طاقت پرسیدم:

– بهم بگید عمو اسحاق کجاست؟

و عمو همان روز آمد...

چشمان بی فروغش دلم را لرزاند...

موهای جو گندمیش یک دست سفید شده بود...

این عمو را ما یک شبه پیر کرده بودیم...

چشمانش گله مند بود...

با دیدنش چانه ام لرزید...

بغض گلویم را چسبید...

مژه هایم خیس شد...

و اشک ها پشت سر هم و بی محابا بارید...

با دیدن عمو طاقت از دست دادم و حالم بدتر شد...

جیغ هایی هیستریک و عصبی که می کشیدم اجازه رویارویی با عمو را به من نداد...

عمو شکسته بود...

امانتش را پرپر کرده بودیم...

حتی بغلم هم نکرد...

میان جیغ ها و گریه هایم، عمو می نالید:

– چه جوابی به سارینا بدم بارانا؟... نتونستم از امانتیش خوب محافظت کنم...

خنده های کوتاهش مرا ترسانند...

به دیوانه ای شبیه بود..

– اما خوب شد.. رفت پیش مادرش ... مگه نه ؟

حال چندان خوبی نداشت...

فهمیدم تمام این مدت در آسایشگاه بستری بوده...

و امروز به خاطر من مرخصش کرده بودند...

یعنی باید باور می کردم عمو اسحاقم دیوانه شده بود...

دکترها گفته بودند ... شوکه شده است...

چون دخترک امانت بوده ...

نتوانسته مرگ او را باور کند...

مثل من... مگر من باور کرده بودم؟

عمو فقط یک جمله را تکرار می کرد:

–جواب سارینا رو چی بدم؟...

و بعد انگار خودش را توجیح کند... و شاید هم دلداری دهد.. به خود جواب می داد:

–مگه بد شد... رفت پیش مادرش... جوون بود نه... اما زود بود براش...

و باز خنده های کوتاه... خنده تلخ که تا مغز استخوان آدم را می سوزاند..

اما می شد که فراموش کنیم...

مرگ عزیزمان را نه!

اتفاقات بد گذشته را...

یک سال گذشته دردناک ترین روزهای زندگیم بود...

اما من نشان داده بودم که می توانم بر همه ی این غم ها غلبه کنم...

باید کسری را راضی می کردم..."

آب با فشار از گلویم بیرون زد...

تازه راه نفسم باز شد و با نفس بلندی هوا را بلعیدم و بلافاصله به سرفه افتادم..

چشمانم تار می دید... اطرافم پر بود از آدم...

قادر به تشخیص چهره ها نبودم...

نمی دانستم چه طور نجات پیدا کرده ام اما صدای ساره و بهناز را شناختم...

خدایا شکر ت زنده ست...

مربی دست زیر کمرم گذاشت و مرا در جایم نشاند...

رنگش پریده بود...

نمی دانستم چه بگویم...

هنوز مطمئن نشده ام در عمق چهار متری رها کرده بود...

بهناز کنارم نشست و گفت:

– خدا رو شکر دیدمت... همین که رفتی زیر آب فهمیدم یه جای کار می لنگه...

این همان بهناز بود که از صبح محلش نداده بودم...

می خواستم بهم بزنم این دوستی را...

اما انگار که دست سرنوشت چیز دیگری می خواست...

من جانم را به او مدیون بودم..

xxxxxxxxxxxx

مادر که فهمید کار به شکایت رسید...

مگر به همین سادگی می شد...

مرگ تا جلوی چشمانم آمده و رفته بود...

و این بر می گشت به غفلت مربی...

به کسری حرفی نزدیم...

می دانستم اگر می فهمید او هم بی خیال ماجرا نمی شد..

دیگر از هر چه شنا بود زده شده بودم...

وقتی از تصمیمم برای عدم رفتن به استخر مطلع شد ابرویی بالا انداخت و گفت:

–چی شد تو که عاشق کلاس شنا بودی؟

راست می گفت، آن اوایل خیلی دوست داشتم اما کم کم با هر بار که می رفتم و نمی توانستم، در ذوقم می خورد و علاقه ام روز به روز کمتر می شد...

سعی کردم دلیل قانع کننده ای داشته باشم:

–این همه رفتم هنوز هیچی یاد نگرفتم...حالم از آب استخر بهم می خوره... این ترس لعنتی بدجور اذیتم می کنه...

لبخندی شیرین زد و گفت:

– آخه من و تو چرا انقدر شبیه همیم...

کسری هم استعداد شنا نداشت... البته نه به اندازه ی من...

روزهای گرم تابستان می گذشت و حالا من به تنهایی به کلاس زبان می رفتم...

هرچه بود حداقل با جانم بازی نمی شد...

روابطم را با بهناز محدود کرده بودم و سعی می کردم با وجود دینی که به گردنم داشت کمتر با او رفت و آمد کنم...

ساره هنوز به استخر می رفت... او عالی بود و برای مراحل بالاتر تلاش می کرد..

اما دیگر، مجبور بودیم هر کدام به تنهایی به کلاس هایمان برویم...

بی اختیار با آن اتفاق گروه مان از هم پاشید و دیگر از آن لذت و خوشی کنار هم بودن

خبری نبود...

ساعت کلاس زبانم ۴ تا ۶ بعد از ظهر روزهای فرد بود ...

سه شنبه بود ...

حسابی حوصله ام سر رفته بود...

ولی خدا را شکر کلاس داشتم و می دانستم تا ساعتی دیگر بیرون خواهم رفت...

ساره و عمو چند روزی بود که برای تعطیلات به شمال رفته بودند ...

اما من به خاطر کلاس نمیتوانستم با آن ها همراه شوم...

قرار بود ما هم پنج شنبه و جمعه برویم...

هر کس کاری داشت و نمی شد وسط هفته رفت...

آماده شدم و کمی در آینه به خودم نگاه کردم...

اندامم در حال رشد بود و دیگر از آن جسم ظریف و کودکانه خبری نبود..

حالا دختری که در آینه خیره ی من شده بود، اندامی بی نقص داشت...

لاغر و استخوانی نبودم و در عین متناسب بودن اندامم، کمی بدنم پُر بودم...

پوستم روشن و چشمانم به رنگ شب بود...

در طایفه ی پدریم کسی بور نبود و همه چشم و ابرو مشکی بودیم...

مادرم هم چهره ای خوبی داشت، اما پدرم واقعا هم طراز نامش بود "یوسف"...

و من زیبایی ام را مدیون او بودم...

آرایش نمی کردم ، زیرا هیچ وقت نیاز نداشتم...

بگذریم...

آماده شدم و مثل همیشه مسیر خانه تا کلاس را که دو چهار راه پایین تر از خانه ی مان بود را پیاده طی کردم...

هم ورزش می کردم و هم به تنهایی دوست نداشتم سوار تاکسی شوم.

در طول مسیر احساس کردم کسی در حال تعقیب من است...

حواسم همیشه جمع بود و با کوچکترین حرکت متوجه اطرافم می شدم...

چند روز بود که همین حس را داشتم...

عصبی شدم...

اما هر که بود از حد خودش پا فراتر نمی گذاشت و دورادور مرا زیر نظر داشت...

آن جا بود که دلم برای گروه مان تنگ شد...

تنهایی خیلی بد بود و کلافه ام می کرد...

بهناز را چند وقت بود که نمی دیدم و گاهی اوقات حسابی دلم هوایش را می کرد...

اما بلافاصله کسری مقابل دیدگانم می آمد...

چرا حسی که کسری به بهناز داشت را من نداشتم؟!

به آموزشگاه که رسیدم نفسی به آسودگی کشیدم و وارد مجتمع شدم...

احساس کردم کسی که دنبالم بود کمی مکث کرد و سپس به دنبالم وارد مجتمع شد...

آموزشگاه ما در طبقه ی دوم بود و در طبقه ی زیرین مطب یک پزشک اطفال بود...دکتر
متین ایزد پناه...

بلافاصله به عقب برگشتم تا مثلا مچ طرف را بگیرم...

بوی عطرش فضا را پر کرده بود ...

نگاهم به پسری جوان حدود بیست و هفت هشت ساله خورد...

چشم ریز کردم و با عصبانیت همان طور که سرتاپایش را می کاویدم گفتم:

– خجالت نمی کشی با این تیپ و قیافه افتادی دنبال من؟

حالا مگر تیپ و قیافه اش چه جور بود؟

بیچاره آن قدر متعجب نگاهم کرد که یک لحظه با تردید از خودم پرسیدم نکند اشتباه

کرده ام؟

اما برای آن که کم نیاورم خیره به چشمانش شدم ...

بیچاره حسابی جا خورده بود. اما آرام و مؤقر جواب داد:

– ببخشید مثل این که اشتباه گرفتید...

وای که آبرویم رفت...

این دیگر از کجا پیدایش شده بود...

اما چرا نمی خواستم در مقابل این آقای موجه کم بیاورم خدا می دانست...

به همین خاطر با قیافه ای حق به جانب ادامه دادم:

– آقای به ظاهر محترم شما یه ساعته داری منو تعقیب می کنی، حالا از من می پرسی؟

مرد جوان با متانت گفت:

– ببخشید مطمئناً اشتباه گرفتید ... بنده داشتم می رفتم مطبم...

و با دست طبقه ی پایین را نشان داد...

یعنی داشت می گفت دکتر است؟...دکتر متین ایزد پناه همین بود؟...حقا که تیپش واقعا

دکتری بود...

قد متوسطی داشت کمی از من بلندتر... موهای خرمایی و چشمانی به رنگ قهوه ای... با
عینک پنسی که به چشم داشت مرا بیشتر به یاد هری پاتر می انداخت ...

پاک آبرویم رفته بود...

چشمانم را از او گرفتم و گفتم:

- وای ببخشید، مثل این که واقعا اشتباه گرفتم...

دلم نمی خواست دیگر آن جا بایستم... از خجالت سرخ شدم و پله ها را بالا دویدم اما یک
لحظه با صدایش در جا خشکم زد.

- راستی نگفتید تیپ و قیافه م چش بود؟

سرخر شدم و لب به دندان گزیدم و با سرعت هر چه تمام تر پله ها را بالا دویدم...

xxxxxxxxxxxx

کلاس شروع شده و در بسته بود...

صدای استاد زمانی از پشت در شنیده می شد.

با آن همه معطلی باید هم دیر می رسیدم.

نفس عمیقی کشیدم ...

حالم کمی جا آمد...

صورتتم از گرما و هیجان گل انداخته بود...

باز هم نفسی دیگر..

انگشتانم را مشت کردم تا کمی از لرزش دستانم کم شود...

تقه ای به در زدم که به انگیزی استاد بفرماییدی گفت...

در را به آرامی باز کردم و وارد کلاس شدم...

استاد مرد جوانی بود و بسیار جدی...

نگاهی به سر تا پایم انداخت و به انگلیسی چیزی گفت...

– why do you come too late –

اصلا نفهمیدم چه پرسید.

از نگاه و حالت صورتش احساس کردم منظورش این است که چرا دیر کردم...

حالا بدی اش این بود که باید انگلیسی جواب می دادم...

آخر از همان جلسه ی اول تذکر داده بود نباید فارسی حرف بزنیم...

من هم کم نیاوردم و با کمال پروای جواب دادم:

...Hello teacher-

شلیک خنده ی بچه ها باعث شد با خجالت سرم را پایین بی اندازم...

استاد دستش را بلند کرد و به نشانه ی سکوت گفت:

..Quiet please

و با انگلیسی سلیس و روانی که من حتی یک کلمه اش را هم نمی فهمیدم گفتم:

it is last time that you make the class fun...dk-

مضحکه می گیری... باشه؟)

و من هم که این بار فقط اوکی را فهمیده بودم، تند تند گفتم:

...Ok...dk

و باز هم شلیک خنده ی بچه ها کلاس را پر کرد...

...Please sit

دیگر این جمله را متوجه شدم و با شرمندگی گفتم:

....Thank you

خجالت زده به انتهای کلاس رفتم که با دیدن بهناز روی یکی از صندلی های انتهایی
چشمانم اندازه ی نعلبکی شد....

نیشم تا بناگوش باز شد و همان طور که کنارش می نشستم آرام زمزمه کردم:

– دختر تو این جا چی کار می کنی؟

بهناز زیر لب هیهیسی گفت و با ابرو مقابلش را نشان داد...

استاد عصبانی، دست به سینه ایستاده و با ابروهای درهم گره خورده نگاهم کرد...

تنها چیزی که بلد بودم چهار پنج کلمه بیشتر نبود ...

نمی دانستم چه بگویم...

به اندازه ی کافی خراب کاری کرده بودم..

شرمنده سرم را پایین انداختم و او هم کلافه پوفی کرد و به سمت تخته رفت...

بهناز دستش را دراز کرد و دستم را گرفت...

لبخند بر لبهایم نشست...

کلاس که تمام شد ، به سرعت وسایلم را جمع کردم...

از کلاس امروز هیچی نفهمیده بودم...

آخر تمام مدت من و بهناز داشتیم با هم حرف می زدیم ...

آن هم به صورت نوشتاری...

گفته بود که حسابی دلش تنگ شده و تنها راه دیدنم را در ثبت نام کلاس زبان دیده و
حالا ما هر دو باز کنار هم بودیم...

تصمیم داشتم دوستی ام با او را حفظ کنم...

اما به صورت نامحسوس...

استاد زمانی وساییش را جمع کرده و قصد خروج از کلاس را داشت...

به سرعت به سمتش رفتم و گفتم:

– استاد ببخشید...

حالا کلاس تمام شده بود و می شد به راحتی فارسی حرف بزنم...

همان طور جدی جواب داد:

–بفرمایید...

–اوم... می خواستم یه بار دیگه معذرت بخوام... من اصلا نمی فهمیدم شما چی می گید...
آخه سر کلاس خیلی ... خیلی جدی هستید...

سرش را تکان داد و گفت:

–آخرین بار باشه.. تکرارش اخراج از کلاسه...

لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

–چشم استاد...

کیفش را برداشت و همان طور عصا قورت داده از کلاس بیرون رفت...

بهناز خندان نزدیکم شد و گفت:

– خیلی باحالی دختر... اون چه جوابایی بود بهش دادی...

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

– بیا بریم... تو راه بهت تعریف می کنم... امروز کلی سوتی دادم...

خدا را شکر وحید نیامده بود و من با خیال راحت کنار بهناز قدم بر می داشتم...

ماجرای آقای دکتر را که تعریف کردم ، بهناز بلند زیر خنده زد و گفت:

– بیچاره هری پاتر...

از این که کنار بهناز راه می رفتم ، خیلی خوشحال بودم ...

باز ناراحتی کسری یادم رفته بود و خیالم راحت بود که ساره هم نیست و به راحتی و دور
از چشم آن ها می توانم به دوستی با بهناز ادامه دهم...

فردای آن روز کلاس نداشتم و قرار بود روز پنج شنبه بعد از برگشتم از آموزشگاه به
سمت شمال راه بیفتیم...

خوشبختانه مادرم در این جور مسائل بسیار سخت گیر بود و هیچ وقت غیر از مواقع
ضروری اجازه ی غیبت نمی داد...

مقابل آموزشگاه رسیده بودم که دیدم پژو ۲۰۶ مسی رنگی مقابل آموزشگاه ایستاد...

در اتومبیل باز شد و مرد جوانی که پشتش به من بود پیاده شد و تا کمر داخل اتومبیل
فرو رفت تا چیزی را از صندلی کنار دستش بردارد...

نمی دانم چرا کنجکاو نگاهش می کردم...

همین که برگشت تازه او را شناختم...

دکتر متین ایزد پناه...

با دیدنم لب هایش نقش خنده گرفت...

در اتومبیلش را بست و ریموت اتومبیلش را زد..

سپس از روی جدول های جوب با یک حرکت خود را به من رساند ...

حالا بوی عطرش که معلوم بود حسابی با آن دوش گرفته، در فضای اطرافم پخش شده

بود...

با نوک انگشتش زیر عینکش زد و آن را کمی به بالا هدایت کرد و گفت:

– سلام خانم خوب هستید؟

آن قدر مؤدب و مؤقر بود که نمی شد جوابش را نداد...

در ضمن من هنوز یک عذر خواهی به او بدهکار بودم...

به همین دلیل تند سلام کردم و در جواب احوال پرسشی اش گفتم:

– ممنون... راستش من بابت اون روز باید از شما عذر بخوام... ببخشید...

– نه خواهش می کنم ...

و همان طور که با اشاره ی دست مرا به سمت آموزشگاه هدایت می کرد افزود:

– این چه حرفیه خانم...

زیر نگاه مستقیمش کمی معذب شدم و تند گفتم:

– در هر حال اشتباه از من بود... با اجازه...

لبخندی زد و هر دو وارد آموزشگاه شدیم...

او به سمت پله های طبقه ی پایین رفت و من به سمت بالا...

چند پله بالا نرفته بودم که صدایم کرد...

– خانوم؟

مردد در جایم ایستادم...

نمی دانستم گفتن نامم درست است یا نه ...

اما نگاه منتظرش بی اندازه معذبم می کرد...

به نظرم جواب ندادن کمی دور از ادب بود...

جواب دادم:

– عباسی هستم... بارانا عباسی...

زیر لب نامم را زمزمه کرد و گفت:

– منم متینم...متین ایزد پناه... نمی دونم تابلوی مطبم رو اگه دیده باشید؟

– بله بله دیدم...

لبخندش عریض تر شد و گفت:

– خوشبختم از آشناییتون بارانا...

وای که ادبش مرا کشته بود...

اگر بهناز بود چند تا از آن الفاظ عجیب و غریبش را حتما درباره ی او به کار می برد...

شرمزده گفتم:

– منم همین طور آقای دکتر ...

نمی توانستم همین جور آن جا بایستم و نگاهش کنم...

سرسری خداحافظی کردم و پله ها را یکی دو تا به سمت بالا طی کردم...

"اشک هایم جاری بود..."

فین فین کنان خودم را مقابلش رساندم و دو زانو نشستم..

نگاهش را از من گرفت و به نقطه ای دیگر دوخت و گفت:

-بارانا بی فایده ست... با متین صحبت می کنم... اون خیلی مرده... خیلی با مرامه... می
دونم که می بخشدت...

لعنتی هنوز سر حرف خودش بود...

آن قدر عصبانی شدم که حرکاتم دست خودم نبود...

چرا نمی خواست بفهمد که من بدون او نمی توانم...

اصلا مگر دیوانه بودم که دوباره بعد از آن همه آبرو ریزی سر آن سفره بنشینم...

دیگر داشت روانی ام می کرد...

نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم:

– باشه نمی خوای؟ آره؟

از ته وجودم داد زده بودم...

نگاهش هراسان شد...

به هم ریخته از جایم بلند شدم و دست برده ، دسته ی ویلچر را گرفتم و محکم به حرکتش در آوردم...

به سمت در راه افتادم...

باید می فهمید...

یعنی من به او می فهماندم...

دیگر تحمل تمام شده بود...

متوجه حال بدم شد و زمزمه کرد:

– داری چی کار می کنی بارانا؟

دیوانه وار ویلچر را به سمت در هول دادم و گفتم:

– از زندگی من برو بیرون لعنتی... دیگه به تو ربطی نداره... دیگه نمی خوام ببینمت... چرا هیچ کس نمیاد منو از دست تو راحت کنه؟... چرا منو یه عمر سپردن دست تو؟

می توانستم از پس پرده ی اشک چهره ی غم زده اش را ببینم...

دیوانه تر شدم و فریاد زدم...

– اون طوری به من نگاه نکن... برو و دیگه برای زندگی من تصمیم نگیر... می خوام بمیرم
می فهمی... تو برو، ببین من با خودم چی کار می کنم.

انگار که ترسیده باشد...

دست روی چرخ ها گذاشت و به سمت حرکت کرد...

باید کار را یک سره می کردم...

می دانستم او هم بدون من نمی تواند...

اما نمی خواست به قول خودش مرا یک عمر پا گیر خودش کند...

جیغ زدم :

– نزدیک نیا... برو کسری دیگه کاری به کارت ندارم...

با دست چرخ ویلچر را به اندازه ی یه گام به سمتم کشاند...

– بارانا ...

با تحکم همان طور که در را نشانش می دادم، فریاد زدم:

– بارانا مُرد... برو کسری مگه همینو نمی خواستی...

انگار که دستم را خوانده باشد...

با دست ویلچر را به عقب چرخاند و به سمت در حرکت کرد...

آخرین حربه را باید به کار می بردم...

کسری نباید می رفت...

صدای شکستن که آمد ، هراسان به سمتم برگشت...

دستانم می لرزید...

اما من تا ته این راه را می رفتم...

کسری باید حال دل مرا می فهمید..."

قبل از این که از آموزشگاه بیرون بزنیم گوشی ام زنگ خورد...

کسری بود...

جواب دادم:

– کسری ؟

–جانم... بیا پایین منتظرت هستم...

نگاهی به بهناز انداختم و مچش را که در حال جمع کردن وسایلش بود گرفتم ...

خیره نگاهم کرد...

انگشت اشاره ام را به نشانه ی سکوت روی بینی ام گذاشتم...

فهمید و حرفی نزد...

کسری دوباره پرسید:

– بارانا... چی شد... تعطیل نشدی؟

–چرا ... چرا... دارم میام..

تماس را قطع کردم ...

بهناز بلافاصله پرسید:

– کی بود... کسری؟

– اوهوم... یه کاری کن... بذار من برم بعد چند دقیقه دیگه تو برو... نمی خوام بفهمه...

اخمی کرد و گفت:

– من اگه می دونستم این کسری خان شما چه پدر کشتگی ای با من داره خیلی خوب بود،

والا...

– از سر قضیه ی وحید خیلی از دستم ناراحت شد...

– وحید دیگه کیه بابا اون که خیلی وقته تموم شده.

متعجب پرسیدم:

– یعنی چی؟

– ای بابا من و وحید هفته پیش با هم کات کردیم...

– کات کردید یعنی چی؟

– خب اون آدمی که می خواستم نبود... پسر یه لا قبا...

دهانم از تعجب باز مانده بود...

انگار نه انگار همین هفته ی گذشته دست در دست هم در کوچه پس کوچه های پشت مدرسه با هم قدم می زدند و به قول امروزی ها لاو می ترکاندند...

وقت نبود وگرنه ته توی همه چیز را در می آوردم...

منه ساده فکر می کردم چند وقت دیگر خبر نامزدی شان را می شنوم...

بهناز به شانه ام زد و با بی تفاوتی گفت:

- د... بیا برو که الان شازده پا می شه میاد بالا...

فکرم به هم ریخته بود ...

مگر می شد به همین راحتی کسی را وارد زندگیت کنی و چند ماه نگذشته به سادگی از
زندگیت بیرون بی اندازی اش...

اما ظاهرا بهناز این طور که نشان می داد قصد دیگری از دوستی با پسران داشت...

کیفم را برداشتم ... هم دیگر را بغل کردیم و خدا حافظی...

پله ها را یکی دو تا پایین آمدم...

اتومبیل عمو رو به روی آموزشگاه پارک شده بود...

کسری با آن پیراهن آستین کوتاه چهارخانه و شلوار قهوه ای کتان به اتومبیل تکیه زده و
نگاهش به در آموزشگاه خیره بود...

از تیپ مردانه اش خوشم می آمد...

به محض دیدن من لب هایش به لبخندی شیرین مزین شد...

نگاهم می کرد ... خواستنی تر از همیشه...

نفسم بند رفت و قلبم به تپش افتاد...

واقعا مگر دل آدمی دروازه بود که بشود هر روز یکی را واردش کنی و فردا روز از در دیگر بیرونش کنی...

من عاشق این مرد بودم..

مردی که مردانگی هایش برایم به اثبات رسیده بود...

دلم برای آغوشش پر می زد...

عرض خیابان را رد کرد و به من رسید...

-هلو بانو...

-وای کسری زبان خیلی سخته...

شیطنت آمیز گفت:

-تو هم که آخر استعداد...نه؟

مستم بر بازویش نشست و گفتم:

- باز بدجنس شدی؟

-نه به خدا... امسال کولاک کردی... اول شنا حالا هم زبانه خارجه...

خارجه را با ته لهجه ی انگلیسی ادا کرد ...

دستم را گرفت...

از خیابان رد شدیم..

خودش را سپر من کرده بود...

مگر همین که همه جوهره حواسش به من بود برایم کافی نبود...

در اتومبیل را باز کرد و نشستیم...

به محض نشستن نگاهم به در آموزشگاه افتاد...

و نگاهم در نگاه خیره ی دکتر متین ایزد پناه قفل شد...

چرا به من و کسری زل زده بود؟

یعنی ما را با هم دیده بود؟

اصلا برای چه در این ساعت، که ساعت تعطیلی آموزشگاه است، از مطبخ بیرون زده بود؟

یعنی مستی که بر بازوی کسری زده و صمیمیتی که بین ما بود او را این چنین خیره به من ساخته بود؟...

از پشت همان عینک پنسی رنگ غم را می شد در چشمانش دید...

لب پایینش را زیر دندان کشیده و کلافه به این سمت نگاه می کرد...

برایم مهم بود؟... نه!... هیچ کس به اندازه ی کسری برایم مهم نبود!

بی توجه به او رو به کسری کردم و گفتم:

- چی شد که اومدی دنبالم؟

-ساره چند دفعه زنگ زده... دلش حسابی برات تنگ شده... گفتم زودتر راه بیفتیم به شلوغی بعد از ظهر نخوریم..

-یعنی چی؟

-یعنی که بابا اینا رفتن... ما هم از همین جا راه می افتیم...

مثل بچه ها کف دستم را بر هم کوبیدم و گفتم:

– آخ جون یعنی الان می ریم شمال...

لبخندی زد و گفت:

– با اجازه ی شما...

از این که من و او هر دو با هم می رویم خیلی خوشحالم می کرد... اما دیری نگذشت که گفت:

– قبل پلیس راه بابا اینا منتظرن...

حسابی دمغ شدم و این دور از چشمش نماند... با نوک انگشت بر بینی ام زد و گفت:

– شیطونی نکن...

حواسم به پلیس راه نبود که گیر می داد به دونفره های مان.. محرم هم که نبودیم...

دست کسری به سمت پخش رفت.

"خیلی خوشحالم از اینکه تو به دنیا اومدی؛ تو

دنیا فهمید که تو انگار نیمه ی گمشده می تو

زندگی خیلی خوبه... چون که خدا تو رو داده

روز تولدم، برام فرشتشو فرستاده

خدا مهربونی کرد... تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم

(دست کسری روی انگشتانم نشست...)

گرمایی شیرین از نوک انگشتانش زیر پوستم دوید...

خدا مهربونی کرد... تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم

♪ ♪ ♪

آورده دنیا یه دونه... اون یه دونه پیش من

خدا فرشته هاشو که نمی سپره دست همه

(به ستمم برگشت و همزمان با خواننده لب زد)

تو، نمی اومدی پیشم من عاشق کی می شدم؟

(یک خوشی لبریز شد در وجودم)

به خاطر اومدننت یه دنیا ممنون توام

(لبخند محوی کل چهره اش را پوشانده بود)

خدا مهربونی کرد... تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم

(حالا به طور رخوت انگیزی احساس سبکی می کردم)

خدا مهربونی کرد... تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم"

دوباره به سمتم برگشت و لب زد:

–عاشقتم مگه چیه؟

نگاه عاشق گشش به نگاهم چسبید...

کسری همیشه جدی بود...

تقریبا همیشه آرام و جدی...

اما امان از همان نگاهش!!

آن چنان مرا به سمت خود جذب می کرد که دیگر به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی کردم.....

"دیوانگی چه طور می شد دیگر...

تکه شیشه ی گلدان را محکم میان انگشتان لرزانم گرفته بودم...

چشمان ترسیده اش روی دستانم قفل شده بود...

–یه قدم دیگه بیای جلو می زنم... می زنم رگ زندگیمو... می فهمی؟

–جان من بارانا اونو بذار کنار... حرف می زنیم... باشه!

صدایش می لرزید...

حالم خوش نبود...

سراتاپایم می لرزید...

با حالتی روان پریشانه داد زدم...

–نمی خوام... مگه نمی خواستی بری ... دِ برو دیگه لعنتی...

و با انگشت اشاره ام در را نشان دادم...

-بارانا تو رو جان هر کی دوست داری بس کن... چرا می خوای با بچه بازی حرفتو به
کرسی بنشونی...

-مگه نمی گی زندگی منه... د.. بفهم من نمی تونم این تنو بدم دست کسی که دوستش
ندارم...

رنگش پرید...

نبض احساسش را در دستانم گرفته بودم...

-چه جوری می تونی عشق بیست و چند ساله تو بندازی زیر دست یه مرده دیگه؟

صورتش به یک باره رنگ گرفت... کبود شده بود...

می دانستم رگ غیرتش بالا زده است...

باید پیش می رفتم...

-حالم ازت به هم می خوره که اجازه دادی انقدر راحت برم تو بغل یکی دیگه...

–خفه شو... خفه شو بارانا!

دستانش را جلوی صورتش گرفته بود و دردمندانه گریه می کرد...

این مرد که داشت این جور زار می زد، یعنی هنوزم عاشقم بود...

دیگر تحمل غمگین بودنش را نداشتم...

شاید اگر دیگر در این دنیا نبودم او هم راحت تر می توانست به راهش ادامه دهد...

خسته بودم ... خسته..

باید این زندگی یک جا تمام می شد دیگر...

شاید این جور برای هر دویمان بهتر بود...

تیزی شیشه روی رگم که نشست ...

زانو زدم...

چه لذتی داشت وقتی قطره قطره جانت روی زمین می چکید...

نگاهم به کسری بود که هنوز گریه می کرد...

زمزمه کردم "کسری"...

دلم می خواست بار دیگر چشمانش را ببینم...

ستاره هایی که مدت ها پیش در سیاهی چشمانش خاموش شده بود...

دلم برگشتن به سال ها پیش را می خواست...

آن زمان که حاضر نبود به هیچ عنوان از من بگذرد...

ضعف سرتاپایم را گرفته بود...

روی پارکت را دایره ای از خون سرخ پر کرد...

کسری ناله ام را که شنید، دستش را از مقابل چشمانش برداشت...

با دیدنم...

دستش روی چرخ های ویلچر قفل شد...

و چرخ ها را به سمت من هول داد...

-دیوونه چه غلطی کردی؟

ضعف داشتم...

چشمان خیسش می درخشید...

ستاره ها روشن شده بود...

یا من این طور می دیدم...

داد زد...

-لعنتی چی کار کردی؟

خودش را از روی ویلچر روی زمین انداخت...

نفسم داشت می رفت...

سردم شده بود...

عرقی سرد روی تنم نشسته بود...

دستش را روی بریدگی دستم گذاشت و محکم فشار داد...

مثلا می خواست جلوی خونریزی را بگیرد؟

همزمان داد زد :

– کمک... یکی به دادم برسه... احمق ببین حتی نمی تونم نجات بدم...

سرم گیج می رفت...

پچ زدم:

– داد زن بذار آروم بمیرم...

– خفه شو لعنتی... با زندگیم چی کار کردی؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمانم چکید و پوز خندی روی لبم نشست...

– چه قدر سرده... تو قبرم انقدر سرد میشه؟

تمام احساسش را به بازی گرفته بودم...

سرم را میان آغوشش کشید ...

داد زد "خدااااااااااا"

قبر من همان جا بود ...

آغوش گرم کسری ... و روی سینه ی تپنده اش...

چشمانم سیاهی رفت...

در خانه باز شد...

صداها در گوشم می پیچید...

اما من فقط یک چیز را حس می کردم...

تپش های تند قلب عشقم را"

عاشق جاده ی شمال و آن همه سرسبزی بودم....

حالا پدر و مادر هم به ما پیوسته بودند...

به صندلی عقب رفته و درست پشت سر کسری و کنار مادر نشسته بودم...

مادر تند تند میوه پوست می کرد و دست ما می داد...

گاهی اوقات نگاهم به چشمان سیاه و پر ستاره کسری کشیده می شد ...

او نیز چشمکی حواله ام می کرد و لبخند مهربانی نثارم می کرد...

پخش روشن بود و او هم با خواننده زمزمه می کرد...

هوا هنوز تاریک نشده بود...

پدر به سبزه زار گوشه ی جاده اشاره کرد و رو به کسری گفت:

–عمو جان یه کم این جا نگه دار یه چایی بخوریم...

کسری چشمی گفت و راهنما زد تا عمو یحیی هم بایستاد...

پیاده شدیم...

هوا عالی بود...

نفس عمیقی کشیدم...

مادر فلاسک چای را برداشت و برای همه یکی یک دانه چای خوشرنگ ریخت...

هوا گرم بود اما خستگی را فقط می شد با چای برطرف کرد...

کسری چای به دست کنارم ایستاد و گفت:

–بریم یه دور بزنیم...

نگاهی به چهره ی خسته اش انداختم و گفتم:

– بریم...

چای به دست گفتم:

–ما تا چند دقیقه دیگه بر می گردیم...

عمو یحیی گفت:

– دور نرید... باید زود راه بیفتیم... خودت که می دونی تو تاریکی نمی تونم رانندگی کنم...

–باشه ... چشم...

کنار هم راه افتادیم...

کمی که فاصله گرفتیم دستم را گرفت...

لبخند زدم...

انگشتانش همیشه پر از حمایت بود...

وقتی دستم را می گرفت ، وجودم پر می شد از انرژی... احساس می کردم کسی هست که به راحتی می توانم به او تکیه کنم... چند دقیقه که گذشت گفت:

– بهتره برگردیم...

خنده ام گرفت...

نگاهش پر شد از سوال :

–چیه می خندی؟ تو فکر کن اومده بودم تجدید قوا کنم... آخه اگه بدونی تو چه منبع

انرژی هستی؟

جالب بود ما هر دو به یک اندازه از یکدیگر نیرو می گرفتیم...

با رسیدن به ویلا اولین کسی که به استقبال مان آمد ساره بود...

یکدیگر را در آغوش گرفتیم و محکم بوسیدیم...

حسابی دلم برایش تنگ شده بود...

دستم را گرفت و بعد از سلام و احوال پرسی با بقیه مرا به اتاقش برد...

عمو اسحاق نبود...

متعجب پرسیدم:

–ساره تو چرا تنهایی؟

با همان ته لهجه اش که بسیار شیرین بود گفت:

– اسحاق رفت پیش دوستش... الان میاد ... همین چند تا ویلا اون ور تره...

متعجب گفتم:

– وا عمو که این جا دوستی نداشت...

لب زیرینش را به دندان کشید و گفت:

– خب تازه دوست شدیم...

– تازه دوست شدید؟

– آره تازه دوست شدیم... من و دخترش دم ساحل دوست شدیم... خیلی خوبه...

مهندس... چند سال از ما بزرگتره... اما با من خیلی دوسته...

دلم برای این طور حرف زدنش ضعف رفت ...

محکم بغلش کردم و گونه های سفیدش را بوسیدم...

تازه می فهمیدم چه قدر دلم برایش تنگ شده بود...

تمام هفته را در نبود او کسل و بی حوصله بودم...

با صدای مادر به طبقه ی پایین رفتیم...

ویلا ی ما دو طبقه بود و دوبلکس...

اتاق ها بالا بودند و پذیرایی و آشپزخانه پایین...

هر اتاقی هم حمام و دستشویی جداگانه داشت...

ویلا هم به نام هر سه برادر بود...

همان سالی که خانه را ساختند...

این ویلا هم ساخته شد...

عمو اسحاق نیم ساعت بعد سر رسید...

دلم برای او هم تنگ شده بود...

در آغوشش فرو رفتم و سر بر سینه اش گذاشتم...

دستی بر موهایم کشید و به شوخی گفت:

– بارانا خانم تو این چند روز هر موقع بارون می گرفت می گفتیم بارانا اومد...

با اخمی ساختگی گفتم:

– عمو؟

–جان دل عمو؟

–چه جوری تونستید بدون ما؟

با شیطننت جواب داد:

– سخت بود اما شد...

سپس رو به مادرم کرد و گفت:

–راستی زن داداش کاری نکنید برای شب غذا سفارش دادم... مهمون داریم...

مادر تعارف کرد:

– وا آخه چرا؟ من و زیبا یه چیزی درست می کردیم...

–نه این دو سه روز که این جایید نباید دست به سیاه و سفید بزنید... به اندازه ی کافی تو

خونه به هر دوتون زحمت می دیم... خوب استراحت کنید.. یه خانمی میاد برای کارا ، اسمش

خاتونه... شما نگران چیزی نباشید...

تا همین پارسال سید عباد و زنش در ویلا زندگی می کردند و کارها به عهده ی آن ها بود...

نسبیه خانم که فوت کرد ، سید عباد طاقت تنهایی را نیاورد و پیش دخترش رفت...

هنوز عمو نتوانسته بود کسی را مثل آن ها امین و خوب پیدا کند...

لب های مادر و زن عمو به خنده باز شد...

همه چیز سفارشی بود و کاری برای کسی نبود...

به کسری گفتم:

– بریم دریا ؟

سرش را بالا انداخت و گفت:

– نه...

– چرا؟

– بعد شام خودم می برمتون... الان برم یه دوش بگیرم... خیلی کلافه ام...

– آه کسری خیلی بدی؟ الان مزه می ده... پس من با ساره می رم...

ابروهایش در هم رفت و گفت:

– یه کم حرف گوش کنی بد نیست... هوا تاریکه... باز روز بود یه چیزی...

اخمی کردم و گفتم:

– من دلم می خواد الان برم دریا...

– بچه نشو بارانا... گفتم بعد شام می ریم... جون کسری اذیت نکن...

پایم را بر زمین کوبیدم و گفتم:

-بدجنس...

می دانست جانم را قسم بخورد ساکت می شوم...دست به سینه شدم و خود را روی مبل
کنار دستم رها کردم...

پله ها را بالا رفت و در اتاقش را بست...

اما من مثل آدم های معتاد دلم دریا می خواست...

پدرم صدایم کرد و گفت:

-بیا باباجان یه چایی برامون بریز ببینم دخترم چه قدر بزرگ شده...

عمو یحیی گفت:

- یوسف دختر منو اذیت نکن...

چشمانم پر شد...

خب چه کار می کردم دلم دریا می خواست و هیچ کس درکم نمی کرد...

عمو یحیی جلو آمد و گفت:

– می خوای خودم ببرمت؟

لب برچیدم و گفتم:

– نه! کسری ناراحت میشه...

– پس صبر کن یه ساعت دیگه شامو که خوردیم همه با هم می ریم...

بالاخره رضایت دادم ، اما دلم پیش موج های دریا بود...

بوی خاصش در دماغم پیچیده بود و مرا عجیب نشئه می کرد...

حرف مهمانان بود...

عمو از آقای دکتر و خانواده اش تعریف می کرد...

قرار بود آن شب آقای دکتر و همسر و دخترش به ویلای ما بیایند تا با هم آشنا شویم...البته مثل این که پسری هم داشتند که تهران بود و همراهشان نیامده بود...

کسری که آمد نگاهش نکردم...

مثلا قهر بودم... حالا که در ذوقم زده بود باید کمی تنبیه می شد...

روی پله های ویلا با ساره نشسته و کلی حرف برای همه زده بودیم...

کنارم نشست و گفت:

– حالا مثلاً قهری با من؟

رویم را به سمت مخالف برگردانم و از جایم برخاستم...

مچ دستم اسیر دستانش شد و گفت:

– الان میای بریم؟

شانه ای بالا انداختم...

اما دلم پر می کشید برای دریا..

یک بار دیگر می پرسید با کله می رفتم...

از ساره پرسید :

– شما هم میایید؟

– نه قراره مهمونا برسن... مانیا بیاد و منو نبینه ناراحت می شه... شما برید... بارانا خیلی دوست داره...

میچ دستم کشیده شد و گفت:

– بیا ببینم... این دریا چی داره که منو بهش فروختی؟

به حالت قهر کنارش راه می رفتم...

شن های نرم زیر پایم لیز می خورد و من این نرمی را دوست داشتم...

اما دریا در تاریکی فرو رفته بود..

حالا دستهایش دور شانه هایم حلقه شده بود...

زیر گوشم زمزمه کرد:

-اگه باهام قهر کنی دفعه ی بعدی مانیا رو میارم دریا...

دوباره بدجنس شده بود و داشت حرصم می داد... جوری گفت "مانیا" که انگار صد سال بود می شناختش...

لگدی به ساق پایش زدم و گفتم:

- خیلی پر رویی...

آخی گفت و خم شد... و آی آیش بلند شد...

وا من که محکم نزده بودم..

حالا روی زمین نشسته بود و آی وایش به هوا رفته بود...

-اصلا حقت بود...

اما او بی توجه به من دست روی پایش گذاشته بود و ناله می کرد...

نکند ضربه ی بدی زده بودم؟!

آخر وقتی عصبی می شدم هیچ چیز دست خود نبود...

مقابلش روی شن ها زانو زدم و گفتم:

– ا... کسری لوس بازی در نیار دیگه... ببین یه دریا آوردی منو...ها.

اما کسری همان طور ناله می کرد...

این بار نگران شدم و نزدیکش شدم...

–کسری؟

به یک باره هر دو بازویم میان پنجه های قوی اش گیر افتاد و گفت:

-خیلی بدجنسی دو ساعته دارم ناله می کنم...

حالا صورت هایمان مقابل هم بود و چشم در چشم هم...

برای لحظاتی در سیاهی چشمانش گم شدم...

نفس داغش به صورتم می خورد...

بوی دوست داشتنی عطرش مخلوط با بوی دریا مشامم را پر کرده بود...

آب دهانش را قورت داد و سیب گلویش بالا و پایین شد...

دلم می خواست همیشه کنار این منبع آرامش بمانم...

اما او به یک باره پلک زد و بازوهایم را رها کرد و گفت:

-پاشو بریم دیر شد... الان دیگه مهمونا اومدن...

نفسم را بیرون دادم و از جا برخاستم...

نگاهش کردم... چه قدر دوستش داشتم... چه قدر زیاد...

کسری نگاه پر تمنایش را از من گرفت و رو به دریا ایستاد...

نزدیکش شدم و سر بر شانه اش گذاشتم...

نفسش را با کلافگی بیرون داد و گفت:

– می دونی که چه قدر دوست دارم؟

–اوهوم...

–فقط کافیه استخدام بشم... دیگه نمی ذارم این جوری بمونه...

به سمتم برگشت و بوسه ای نرم بر موهایم زد...

آرام زمزمه کردم:

– پس زود استخدام شو...

– تمام تلاشم واسه همینه...

پشت دستم را بالا آورد و بوسه ای دیگر بر آن نواخت...

به همراه کسری وارد ویلا شدیم...

از داخل سر و صدای گفتگو می آمد... معلوم بود مهمان های عمو رسیده اند... کسری دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

– برو تو...

وارد پذیرایی ال مانند شدم...

مهمان ها در دید نبودند...

ساره به محض دیدنم گفت:

– بارانا هم اومد...

از جا بلند شد و من به سمت زاویه ای که در دید نبود رفتم...

مردی میانسال با چهره ای نمکین و بامزه کنار همسر و دخترش ایستاده بود...

شرمزده جلو رفتم با کمال ادب گفتم:

– تو رو خدا بفرمایید بشینید..

همسر آقای دکتر مرا به سمت خود کشید و همان طور که گونه هایم را می بوسید رو به

مادر گفت:

- ماشالله هزار ماشالله چه قدر دختر خوشگل تو خونه تون دارید؟

بله در برابر چهره های معمولی آن ها ما حوری پری بودیم...

دختر کنار دستش که با گفته های ساره می دانستم مایا نام دارد دست به سمتم دراز کرد
و گفت:

- منم مانیام... مامان راست می گه... ساره جون خوشگلش اروپاییه... اما شما آدمو یاد
نقاشی های مینیاتوری میندازی... من که پاک از خودم ناامید شدم...

این بار همسر دکتر ادامه داد:

- وای دکترم، فقط عاشق این چهره هاست... میگه مامان اگه بخوام زن بگیرم حتما باید
چشم و ابرو مشکی باشه...

آن چنان کلمه ی "دکترم" را با غلظت به کار برد که بی اختیار لبخندی بر لب هایم
نشست...

معلوم بود از آن مادرهایی است که هر جا می نشست و پا می شد، پُز پسر دکترش را می داد...

اما زن عمو اجازه ی پیشروی بیشتر را به او نداد و گفت:

- ببخشید دلاراجون ، بارانا نامزد پسر من کسری جانہ...

و کسری را که همان لحظه وارد می شد را با دست نشان داد...

حالا کسری مشغول سلام و احوال پرسی با آقای دکتر بود...

فیس و باد مادر آقای دکتر خوابید و با حالی غریب در جایش نشست...

بی اراده نگاهم به سمت مانیا کشیده شد... نگاهش خیره ی کسری بود...

می خواستم بگویم "دلارا جون دخترتم دست کمی از پسرت نداره"

بالاخره همه در جایمان نشستیم و جالب این جا بود که دلارا خانم هر از گاهی نگاهم می

کرد و آهی خفیف می کشید...

در چشمانش رنگ حسرت را می دیدم...

نگاه های این گونه خریدارانه معذبم می کرد...

دلم می خواست به بهانه ای از جایم برخیزم و بیرون بروم...

به همین دلیل رو به مادر گفتم:

– مامان میز شام رو حاضر کنیم؟

ساره به پهلویم زد و کنار گوشم زمزمه کرد:

– جناب دکتر هم تو راه تشریف دارن... منتظر ایشونیم...

لبم را به دندان گزیدم و زمزمه کردم:

– پس بگو بیچاره شدیم...

گفتگوی بین بزرگترها حوصله ام را سر برده بود...

بی اختیار از جا بلند شدم و گفتم:

– مانیا جون موافقید بریم تو حیاط...

مانیا که دل از کسری نمی کند به زور از جا بلند شد و گفت:

– باشه بریم...

سنی نداشت ...

به زور بیست و یکی دوساله می خورد...

فکر این که مهندس است به خنده ام می انداخت...

خوب بود مادرش پز دختر مهندسش را نمی داد...

ساره هم بلند شد و هر سه آماده ی رفتن بودیم که زنگ ویلا زده شد...

کسری بلند شد و با اجازه ای گفت و برای باز کردن در رفت...

حالا باید دکترشان را می دیدیم...

دلاراجان هم که دهان باز کرد و گفت:

–حتما دکتره... بمیره مادر براش نتونست حرف ما رو زمین بندازه... حتما یه سره اومده که
به این زودی رسیده...

اما نگاه من به سمت در رفت و با دیدن آقای دکتر در جا خشکم زد...

"چه قدر سبک شده بودم..."

همه جا تاریک بود...

اما ترس نداشتم...

احساس پرنده ای سبک بال را داشتم که روی آسمان بال می زد و از پروازش لذت می برد..

صداهایی گنگ به گوشم می رسید...

زیر گوشم کسی زمزمه کرد:

– بارانا...

لرزشی بر جسمم نشست..

بال ها را از دست داده بودم و سقوطی آزاد...

...

داخل اتاق کنار ساره نشسته بودم...

ساره خندید و دلم برایش ضعف کرد...

چه قدر دلتنگش بودم...

زمزمه کردم:

–ساره...

دستم را گرفت...

چه قدر یخ بود...

لب هایش لرزید:

–برو بارانا ...

صورتش مثل ماه بود...

انگار کسی بر دلم چنگ زد...

پلک هایم آرام بر هم خورد...

نمی توانستم به راحتی بازشان کنم...

نور اتاق چشم هایم را می زد...

نمی دانم کجا بودم...

اما هر چه بود تاریکی ها رفته و جایش را به روشنایی داده بود...

صدایی در گوشم پیچید...

دوست داشتنی بود و درست مثل مرهم...

انگشتانم یکی یکی بوسه باران می شد...

– عزیزم تو چشمتو باز کن... دیگه حرفی نیست... این طوری می خوای؟ باشه...اگه منه
احمق حرفی زدم... همین فردا ... همین فردا ...

چرا کلامش را تمام نمی کرد؟

هنوز مردد بود؟

کسرایبی که من می شناختم فقط به خاطر من راضی می شد...

زمزمه وار جمله اش را کامل کردم:

– همین فردا عروسی می کنیم..."

نگاهم هنوز خیره ی دکتر متین ایزد پناه مانده بود که با تک سرفه ی کسری به خودم آمدم...

لبخندی زدم و گفتم :

–خوش اومدید...

متین جلو آمد و گفت:

– سلام خوبید؟...فکر نمی کردم شما رو این جا ببینم...

ابروهای کسری بالا پرید و پرسید:

– مگه می شناسید همو؟

رو به او کردم و گفتم:

– دکتر ایزد پناه تو طبقه ی اول آموزشگاه ، مطب دارن... چند باری ایشون رو دیده

بودم...

مادر خانم دکتر از جا برخاست و به طرف ما آمد اما مخاطبش پسرش بود:

– دکترم خوبی مادر؟

باز شروع کرده بود...

چهره ی متین رنگ گرفت...

فکر می کنم از رفتار مادرش کمی خجالت کشید...

به همین دلیل آرام کنار گوش مادرش زمزمه کرد:

– مامان جان چند دفعه گفتم تو جمع منو اینجوری صدا نکن...

اما خب تقریبا من و کسری شنیدیم...

دلارا خانم بی توجه به چهره ی ناراحت پسرش با صدایی بلند گفت:

- وا دکتر چرا خودتو انقدر دست کم می گیری؟

حالا دیگر آقای دکتر با چهره ای سرخ شده ،دست مادر را گرفت و از ما جدا شد و او را به سمت بقیه برد تا با بقیه احوالپرسی کند...

مانیا هم از ما جدا شد و به دنبال مادر و برادرش رفت...

من و کسری نیم نگاهی به هم انداختیم و آرام زیر خنده زدیم...

کسری چشمکی نثارم کرد و گفت:

- میایی بیرون؟

آرام زمزمه کردم:

-آره این جا دارم خفه می شم...

نگاهی به سمت مهمانان انداختم...

تقریباً همه مشغول صحبت بودند و کسی حواسش به ما نبود...

به همراه کسری بیرون رفتیم...

آسمان کمی ابری بود...

کسری دستش را باز کرد و گفت:

-بیا این جا ببینم...

خودم را در آغوشش جا دادم...

همانطور که ایستاده بودیم پرسید:

- نظرت راجع به این آقای دکتر چیه؟

-هری پاترو می گی؟

لبخند زیبایی کنج لبانش نشست و با یک ابروی بالا رفته پرسید:

-هری پاتر؟!؟

-آره خیلی شبیهشه... مخصوصا با اون عینک پرسی...

دلم نمی خواست به کسری دروغ بگویم...

دوست نداشتم اعصابش را به خاطر چیزی که وجود نداشت به هم بریزم...

به همین دلیل نحوه ی آشنایمان را تمام و کمال برایش تعریف کردم...

البته با حذف موردی که احساس می کردم تعقیب می کرد...

اگر می فهمید فقط نگران می شد...

بلند خندید و گفت:

– خب این بیچاره مگه تیپ و قیافه ش چش بود؟

– وای کسری ندیدی؟ کاملاً معلومه بچه ننه ست!

سپس ادای دلارا جان را در آوردم:

– وا دکترم چرا انقدر خودتو دست کم می گیری؟

کسری بلند تر زیر خنده زد و گفت:

– با نمک شدی امشب بارانا؟

و مرا محکم به خود فشرد و گفت:

– امشب یه کم ترسیدم..

سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

– برای چی؟

– حرف های مادر دکتريه کم نگرانم کرد...

– مگه شنیدی حرفاشو؟

– آره ...

– کسری؟!

– چیه؟ خب پسر دکتريه... خودشم که بد نیست...

یعنی می خواست مزه ی دهان مرا بفهمد...

به نظرم سوالاتش بی دلیل نبود...

با حالتی عصبی خود را از میان دستانش بیرون کشیدم و گفتم:

-تو در مورد من چی فکر می کنی ها؟

نگاهش را به من دوخت و گفت:

-ما هنوز هیچ تعهدی به هم نداریم... تو...تو...می تونی...

نمی توانست کلامش را کامل کند...

جرأتش را نداشت...

نفسم بند رفت...

او فکر می کرد من نظرم عوض می شود؟

چشم هایم سرتاپایش را در نور دید...

من می توانستم از او بگذرم...

از این منبع آرامش و امنیت...

من هر چه قدر هم که بچه بودم، هر چه قدر هم که لوس بودم ، اما ذره ذره ی وجودم با
عشق و محبت کسری جان می گرفت...

چشم هایم تار شد...

لبهایم لرزید...

قطره اشک از چشمم چکید...

کسری مات و مبهوت گفت:

– بارانا... عزیزم... به خدا نمی خواستم ناراحتت کنم...

مقطع و بریده و بریده جواب دادم:

-شاید... به نظرت ... بچه م... شاید... لوسم... اما من دیوونه تم... ک... کسری... به خدا من
دو...دوست دارم...

با گامی فاصله ی بین مان را پر کرد و محکم مرا در آغوش کشید...

-هیشش... معذرت می خوام... نمی دونم چرا باز انقدر خر شدم...

با مشت به شانه اش زدم و فین فین کنان گفتم:

- خب خری دیگه...

-آره خرم که همش نگرانم...نگرانم که یه روز تو رو از دست بدم...

اشک هایم که بیشتر چکید پیراهنش را خیس کرد...

لرزش شانه هایش باعث شد خود را از میان آغوشش بیرون بکشم...

داشت می خندید...

دیوانه بود؟!...

-به چی می خندی؟

-ببین گند زدی به پیرهنم... می خوام درش بیارم... راحت باشی... با یه فین اساسی چه طوری؟

لبم را به دندان گزیدم...

-بدجنس...

غر غر کنان ادامه داد:

-دختره اشکش دم مشکشه... بابا یه کلمه گفتم... اندازه ی دریاچه اشک ریختی... آب بدنت تموم نشد؟

می دانستم می خواهد مرا از آن حال بیرون بیاورد...

نگاه خیسم را به چشمانش دوختم و گفتم:

– شاید تو یه روز از من بگذری اما من نه!

خدا می دانست...

در مخیله ی هیچ کدام نمی گنجید که در زمانی نه چندان دور حرفم به حقیقت می پیوندد...

"نفس هایم تند شده بود..."

باورم نمی شد...

نگاهم را در آینه بلند قدی به خودم دوختم...

ملکه زیبایی که می گفتن همین بود...

به آرایشگاه نرفته بودم...

نمی خواستم او را وادار به کاری کنم که احساس کمبود کند...

آرایشگر به خانه آمد و به طرز زیبایی مرا آراست...

من بهترین ها را برای کسری می خواستم...

پس خودم باید بهترین می شدم...

دیگر نمی گذاشتم هیچ وقت احساس حقارت کند...

می دانستم کارم سخت است...

اما من کسری را با تمام وجود می خواستم...

من دیگر آن بارانای لوس و بچه ی گذشته نبودم...

دلم می خواست قوی و محکم باشم...

و این را به همه نشان می دادم...

مادر وارد اتاق شد و با دیدنم اشک در چشمانش حلقه زد...

با چند گام به سمتم آمد و گفت:

- خیلی خوشگل شدی مادر...

بغض کردم:

- مامان...

صدایم می لرزید...

–جانم...

–بخشید خیلی اذیتتون کردم...

–این حرفو نزن... فقط...

–فقط چی؟

–فقط می دونی این راهی که توش پا گذاشتی خیلی سخته؟ می دونی که کسری دیگه
اون ادم گذشته نیست... حالا دیگه تو باید پشتش باشی... دیگه نباید بچه باشی...

–مامان من با تمام وجود می خوام کنار کسری باشم...

–امیدوارم خوشبخت بشی...

–میشم مامان ... بهتون قول می دم...

–داماد منتظر ته...

لب هایم به خنده باز شد...

مادر مرا محکم در آغوش گرفت و گفت:

– مواظب دختر کوچولوی من باش...

تقه ای به در خورد و زن عمو وارد اتاق شد...

قربان صدقه های او تمامی نداشت...

مادر در را باز کرد و کسری در آن کت و شلوار دامادی دلم را برد...

داشتم به آرزویم می رسیدم...

داشتن کسری تنها آرزویم بود...

نگاه هایمان در هم قفل شد...

آخرین لحظات قبل از محرمیت مان بود...

مادر و زن عمو از اتاق خارج شدند و در را بستند...

کسری پلک زد و همان طور که دستش را به سمت من دراز می کرد، گفت:

– بیا این جا عروسک...

به سمتش پرواز کردم...

مقابل ویلچر زانو زدم... پیراهن پف دارم پهن زمین بود...

دستم را گرفت...

هنوز تردید را در چشمان سیاهش می دیدم...

آن چه در چشمانش می خواندم را بر زبان آورد:

- تو مطمئنی بارانا... هنوزم وقت هست... به خدا ناراحت نمی شم...

انگشت اشاره ام را روی لب هایش گذاشتم و گفتم:

- هیش...خواهش می کنم خرابش نکن... من هیچ وقت ازت نمی گذرم...

چهره ی دوست داشتنی اش پر از خنده شد..."

صبح زود بود...

چشمانم از فرط بی خوابی ورم کرده بود و می سوخت...

با وجود کابوس های پی در پی ، از نیمه های شب بیدار شدم...

و دیگر خوابم نبرده بود...

ساره خیلی راحت و با آرامش کنارم خواب بود...

و من تمام شب با حسرت به آرامشش غبطه خورده بودم...

کلافه از جا بلند شدم...

دلم می خواست کنار دریا بروم...

پنجره را باز کردم و این بار بوی نم باران و دریا مرا برای رفتن بیشتر ترغیب کرد...

جلوی آینه دویدم و موهای پریشانم را با کش جمع کردم...

مانتو به تن کردم و شالم را بر سر کشیدم...

کاش می شد کسری را بیدار کنم...

در را باز کردم...

سر و صدایی نبود...

همه در خواب بودند...

تا پشت در اتاق کسری رفتم...

دستگیره را آرام پایین کشیدم...

نگاهم به سمت تختش کشیده شد...

پتو را زیر پایش مچاله کرده بود و در خواب عمیقی فرو رفته بود...

همچون کودکی شیرین و تخس خواب می دید...

برخلاف خواب من، ظاهراً خواب کسری شیرین بود، زیرا لبخندی بر لبانش نقش بسته

بود...

در را بستم و بیرون آمدم...

نفسم را حبس کردم و به آرامی پله ها را پایین رفتم و از ویلا بیرون زدم...

حالا دیگر با خیالی آسوده، بلند و صدادار نفس عمیقی کشیدم و بوی باران و دریا را وارد ریه هایم کردم...

تا کنار ساحل دویدم...

رو به دریا ایستاده و نگاهم را به آن بیکران دوختم...

ظاهرا آرام بود... شاید هم آرامش قبل از طوفان...

نگاهم به سمت آسمان کشیده شد..

باران نم می زد...

دلم می خواست ساعت ها آن جا بایستم و به آن آرامش خیره شوم...

دقایقی نگذشته بود که صدای پایی توجهم را جلب کرد...

به عقب برگشتم...

دکتر متین بود...

مستقیم به سمت من می آمد...

از ویلای خودمان دور شده بودم و به ویلای آن ها نزدیک...

با صدایی پر از آرامش گفت:

– سلام صبحتون به خیر...

تمام دیشب را سعی کرده بود به من نگاه نکنند...

اما نگاه های زیر پوستی اش را احساس کرده بودم...

و در بیشتر کابوس های دیشب او نقش اول را ایفا می کرد...

بی میل جواب دادم:

– سلام... صبح شما هم به خیر...

کاش زودتر برگشته بودم...

با لباس ورزشی کنارم ایستاد و گفت:

– این موقع صبح این جا چی کار می کنید؟

می خواستم بگویم شب رابا کابوس های تو نخواییدم... اما گفتم:

– اومدم دریا رو تماشا کنم... مشکلی هست؟

نگاهم به موهای خیس از عرقش افتاد که روی پیشانی اش چسبیده بود...

رد نگاهم را گرفت...

و با دست کمی آن ها را مرتب کرد...

همان طور که دست هایش را در جیب گرمکنش فرو می برد سرش را تکان داد و گفت:

– نه ... چه مشکلی می خواد باشه... فقط این که ...

با مکث ادامه داد:

– این وقت صبح این قسمت از ساحل که از قضا خیلی هم خلوت ه ،ممکنه خطرناک باشه...

راست می گفت به این چیزها اصلا فکر نکرده بودم...

اگر کسری می دید حسابی عصبانی می شد...

اما کم نیاوردم و گفتم:

– فعلا که اتفاقی نیافتاده...

– خیلی خوش خیالید... اون جا رو ببینید...

با سر به کمی دورتر اشاره کرد و ادامه داد:

– اون دو تا مرد رو دیدید اونا باعث شدن من توجه ام به این ور جلب بشه...

آب دهانم را با ترس قورت دادم...

دو مرد با فاصله کنار تخته سنگی ایستاده بودند و به ما نگاه می کردند...

بی اراده کمی به متین نزدیک تر شدم...

متین رو به دریا زمزمه کرد:

– یه خانم جوون با این همه زیبایی خیره کننده ، می تونه مرکز توجه هر کسی باشه...

او داشت از من تعریف می کرد؟!!

لحنش موقع ادای این کلمات فوق العاده غمگین بود...

دهانم از تعجب حرف هایش باز مانده بود...

ادامه داد:

– اون روز وقتی تو آموزشگاه برای اولین بار دیدمتون فکر کردم....

نباید اجازه ی حرف زدن به او را می دادم...

نمی توانستم آن جا بایستم و به حرف هایش گوش دهم...

انگار که چشمانش همه چیز را فریاد می زد...

گامی به عقب گذاشتم و خواستم دور شوم که گفت:

– خوش به حال پسرعموتون ...

نگاهش درست مثل نگاه بچه ها معصوم و مظلوم شده بود...

لرزه ای از جانم گذشت...

از او فاصله گرفتم و به سمت ویلا دویدم...

یک بار محکم به زمین خوردم...

حالم بد می شد وقتی یاد نگاه غمبارش می افتادم...

نفس نفس زنان وارد ویلا شدم...

"دست هایم یخ کرده بود..."

چهره ی کسری را در آینه مقابلم نظاره کردم...

لبخند بر لبانش بود...

می دانم که این وصال آرزوی او هم بود..

چه قدر دوستش داشتم و چه قدر بی قرار نوازش ها و مهربانی هایش...

کسری ماه ها بود که مرا از همه چیز محروم کرده بود...

دیگر نه از آن آغوش های گرم و پر محبت خبری بود و نه از آن نوازش های مهر آمیز...

از بعد آن اتفاق من و او مثل دو آدم غریبه شده بودیم...

البته این خواست کسری بود و تا همین سه روز گذشته هم موفق به این کار شده بود...

مرا به زور پای سفره ی عقد دیگری نشانده بود...

و من در آخرین لحظات باز نتوانستم خود را برای ازدواج با متین قانع کنم...

این او بود که به زور می خواست متین را وارد زندگی من کند...

روزها گریه کرده بودم...

التماس کرده بودم...

اما پای حرفش ایستاده بود...

گفته بود در صورتی می توانم زندگی خوبی داشته باشم که کنار متین باشم ، نه اوایی که
ناقص و علیل بود...

او خود را در مرگ ساره مقصر می دانست...

مدت ها بود که در خود بود و افسرده...

نمی توانست هیچ جوهره خودش را ببخشد...

خب من هم مقصر بودم... اگر او خود را مسبب مرگ ساره می دانست، من هم خود را
مسبب ناقص شدنش می دانستم...

او به خاطر من آن گونه دیوانه شد...

به خاطر عشق من... و من نمی توانستم به راحتی از کنار اشتباه خودم بگذرم...

اگر توانایی بود ، برای هر دو ی مان بود و اگر عشق و زندگی باز هم برای هر دو...

او می دانست متین دیوانه وار عاشق من است...

این را از همان دیدار اول فهمیده بود....

اما متین به خاطر کسری هیچ وقت زبان باز نکرد...

غیر از آن صبح بارانی دیگر هیچ وقت اقرار نکرد...

اما همیشه چیزی در نگاهش مرا تا ته دل می سوزاند...

بانوازش دست کسری به خودم آمدم...

نگاهم به سمت او چرخید...

غم و ترس را می شد در نی نی چشمانش دید...

مگر چه شده بود؟!

مادر سر بر گوشم گذاشت و گفت:

– مامان جان عاقد سه بار خطبه رو خوند، نمی خوای جواب بدی؟

تپش های قلبم بالا رفت...

انگار خونی با فشار به قلبم پمپاژ شد...

انگشتان دست کسری را محکم گرفتم و با جان و دل گفتم:

-با اجازه ی پدر و مادر و بزرگترها بله...

نگاهم هنوز در نگاه کسری قفل بود...

رنگی از امید جای ترس را گرفت و من برق عشق را در چشمانش نظاره گر بودم...

نقل و سکه بود که در میان سوت و کل بر سرمان ریخته می شد...

آسمان سیاه چشمان کسری ستاره باران شده بود..."

"شب زیبای عروسی مان با تمام شیرینی هایش به پایان رسید..."

دلم می خواست در آغوش جای بگیرم...

دست هایش که روی موهایم نشست، حسی شیرین و دلپذیر زیر پوستم دوید...

من کسری را با تمام قلب و روح و احساسم به دست آورده بودم...

(تو همونی که عشقت، رویای من شد

تب به تو رسیدن، دنیای من شد)

لبخند کم روی لب هایم جای گرفت...

روی تخت نشسته بود و من پای تخت...

سنجاق موهایم را یکی یکی با لطافت باز می کرد...

و با هر سنجاق که باز میشد طره ای از موهای بلندم روی شانه هایم رها می گشت...

(تو که هستی کنارم دیگه چیزی نمیخوام

تویی اوج همه دیوونگی هام)

سرش را نزدیک سر شانه ی برهنه ام آورد و بوی تنم را به مشامم کشید و گفت:

-می دونی تو مثل یه تیکه از بهشت می مونی... وقتی تو رو دارم دیگه غصه نمی خورم
،اگه یه روزی پام به جهنم برسه...

بوسه ای نرم روی سرشانه ام زد و به سمت گردنم رفت..

با هر بوسه، لذتی سکر آور در جای جای تنم حس می کردم...

-می دونستی بوی تنت مستم می کنه؟

(من این احساس خوبو به تو مدیونم عشقم

دلأمون تا ابد میمونه با هم)

سکوت کرده بودم و از تک به تک سخنانش لذت می بردم...

بالاخره به دستش آورده بودم...

باور کردنش واقعا سخت بود...

اما حالا من و کسری کنار هم بودیم...

زیر نور مهتابی که از پنجره به داخل اتاق می تابید...

مرا به سمت خود کشید...

دست هایش گرم بود و پر حرارت...

نفسم بند رفت...

کنارش روی تخت نشستم و سرم را روی سینه اش جای دادم...

زمزمه کرد:

–بارانا؟

–جونم...

–هیچ وقت پشیمون نشو... باشه؟

(تو که هستی کنارم دیگه چیزی نمیخوام

تویی اوج همه دیوونگی هام)

چه حرف ها می زد...

گذشتن از کسری حکم مرگ را برایم داشت..

سرم را بلند کردم و به نگاه سوزاننده اش دوختم...

من طاقت گرمای آن چشم ها را نداشتم...

لب زدم:

-اون جووری نگام نکن...

صورتش پر از خنده شد:

-چه جووری؟

-تموم شب با این نگات، دل منو به آتیش کشوندی... دیگه تحملشو ندارم...

لب هایش را که بر پیشانیم گذاشت، گفتم:

- دیگه تموم شد روزای تلخ مون...

روی تخت دراز کشید و مرا به آغوشش کشاند...

دکمه های پیراهن دامادی اش را یکی یکی باز کردم و گفتم:

- تو گرم نیست...

با شیطنت پرسید:

-چی کار می خوای بکنی؟

بوسه ای بر سینه ی برهنه اش نواختم و گفتم:

- فضولی نکن...

"بدجنسی" زیر لب گفت و چشمانش را بست...

سرم را روی سینه اش گذاشتم تا با یک دنیا آرزوهای زیبا که حالا به نظر برایم دست یافتنی تر بودند ، شب را در کنار او به صبح برسانم..."

(دیگه دل تو دلم نیست برای با تو بودن

تو رو دوست دارم تویی عشق من)

کتاب را محکم بستم و روی میز کوبیدم و گفتم:

– آه دیگه خسته شدم... این کنکورم معضلی شده ها...

بهناز کف دستش را بالا برد و به نشانه ی این که بر آن بکوبم گفت:

– بزن قدش منم باهات موافقم...

محکم کف دست هایمان را بر هم کوبیدیم و گفتم:

– عصبیم کرده به خدا...

– بسپار به من بذار این هفته هم تموم بشه برات یه برنامه هایی دارم...

هیجان زده پرسیدم:

–جدی می گی؟

–آره یه مهمونی توپه... بذار روزش معلوم بشه بهت خبر می دم...

با تشویش گفتم:

–می گی کسری رو چی کار کنم؟

–ای بابا نمی خواد به کسری بگی... اصلا بگو تولد یکی از بچه هاست... مامانت که حرفی نداره...

–نه... اما اگه بعدا متوجه شن خیلی بد میشه...

کلافه نفسم را بیرون دادم و گفتم:

– باور می کنی انقدر خوندیم مغزم فسیل شده... نمی دونم کسری رو چی کار کنم؟

– بذار به موقعش فکر اونم می کنیم... فقط ساره رو راضی کن باهامون بیاد...

– راست می گی... این جووری خیلی بهتره..

ماه ها بود که برای کنکور درس می خواندم...

بهناز را هم مجبور به همراهی کرده بودم...

اما او بیشتر برای فرار از خانه همراهیم می کرد..

درس های سخت را کلاس نوشته بودیم...

دلم می خواست دکتر شوم...

از بچگی جزو آرزوهایم بود...

اما بهناز پی گردش و تفریح بود...

خانواده ای بی بند و بار و باری به هر جهت داشت...

گاهی اوقات به راحت بودن هایش غبطه می خوردم...

ساره از دوستی ما مطلع بود اما خودش را از بهناز دور نگه می داشت...

چند باری با هم سر این مسئله دعوا کرده و چند روزی قهر می شدیم...

و همین باعث می شد کمی از او فاصله بگیرم...

او یک کلاس پایین تر از من بود و در مدرسه با دوستان خودش می گشت...

در این مدت هم آن قدر برای کنکور وقت می گذاشتم که ناخودآگاه از هم دور شده

بودیم...

اما می دانستم با دوستی من و بهناز مخالف است...

اما من بی اراده کشش عجیبی به او داشتم ...

و همین جاذبه روز به روز مرا وابسته تر می کرد...

نیما دوست پسر جدید بهناز بود و فوق العاده پولدار...

مثل ریگ برایش پول خرج می کرد و همیشه به دنبال او بود...

گاهی اوقات بی اختیار او را با کسری مقایسه می کردم..

کسری شب و روز نداشت...

درسش رو به اتمام و مشغول آماده کردن پایان نامه اش بود ...

از طرفی در پروژه بزرگ شرکت سمت مهمی گرفته بود و همین مسئولیتش را چند برابر

می کرد...

می دانستم می خواهد بعد از کنکور مرا غافلگیر کند...

قرار بود نامزد کنیم تا جواب های کنکور بیاید و تکلیف درس و دانشگاهم مشخص شود و بعد قرار ازدواج بگذاریم...

اما نمی دانستم روز غافلگیریم ، مصادف با از دست دادن همه چیزم بود...

فصل دوم: کسری

احساس خفگی می کردم...

انگار که در جایی گیر افتاده بودم

پاهایم برای حرکت نداشت...

فضای اطرافم تازه قابل مشاهده شده بود...

با صدای ناله به سمت عقب برگشتم...

ساره بود، غرق در خون...

کنار دستش بارانا راحت خوابیده بود...

داشتم دیوانه می شدم...

کجا بودم؟...

خواستم کمی خود را جا به جا کنم...

نمی شد...

پاهایم گیر کرده بودند...

داخل اتومبیل بودیم...

از جلوی آن دود بلند می شد...

خدایا چه باید می کردم... دلم می خواست داد بزنم:

-تو رو خدا یکی کمک کنه ... من این جا گیر افتادم ...

اما هر چه تلاش کردم، صدایی از گلویم خارج نمی شد...

نفسم بند می آمد، وقتی این طور تلاش می کردم و صدایم به گوش کسی نمی رسید...

چشمان ساره باز شد و با صدایی خش دار گفت:

-تو لیاقت این زندگی رو نداری...

تکانه شدیدی خوردم و از خواب پریدم...

تنم خیس عرق بود و نفس هایم تند شده بود...

نگاه چرخاندم...

کجا بودم؟...

باز هم کابوس...

مدت ها بود که خواب راحت و آرامی نداشتم...

درست نزدیک به یک سال بود که روح و روانم زیر بار این فشارها خمود و افسرده شده

بود...

بارانا کنارم خواب بود...

نفسی به آسودگی کشیدم و بیشتر نزدیکش شدم...

عطر تنش هنوز در مشامم بود...

شیرین و دلپذیر...

دیشب برای همیشه صاحب روح و جسم این فرشته ی زمینی شدم...

دلم می خواست روی تک تک اعضای صورتش بوسه بزنم...

اما ترسیدم بیدار شود...

دلم تنهایی می خواست...

دوست داشتم دوباره به اتاق خودم پناه ببرم و به حال زار خودم اشک بریزم...

دیدن چهره ی خونین ساره هرشب و هر شب رمقی برایم نگذاشته بود...

کاش ساره زنده بود...

در این چند ماه خیلی ها آمدند و رفتند ...

خیلی ها با من حرف زدند ...

اما هیچ کس نتوانست بار سنگینی که بر دوشم گذاشته شده بود را بردارد...

من باعث مرگ ساره شده بودم...

دختری با چشمانی آبی و فوق العاده زیبا و مهربان که می توانست سال ها به راحتی در
این دنیا زندگی کند...

اما این دنیا با بی رحمی او را از ما گرفت..

حاضر بودم غیر پاهایم چیزهای دیگری هم از دست می دادم، اما ساره زنده بود...

تحمل این درد برای من خیلی سخت بود...

در جایم نشستم...

و خود را به لبه ی تخت کشیدم...

ویلچرم کنار تخت بود...

خود را به زحمت روی ویلچر کشیدم...

حداقل کاری بود که در این چند وقت توانسته بودم انجام بدهم...

بار دیگر نگاهم به بارانا افتاد...

اگر دیوانگی هایش نبود الان من هنوز در اتاق خودم بودم...

چه قدر تلاش کردم... اما نشد...

این دختر با کار آخرش مرا غافلگیر کرد...

اگر او را هم از دست می دادم، دیگر دیوانه شدنم حتمی بود...

نفسم به نفس هایش بند بود...

رسیدن به او آرزوی بیست و چهار ساله ام بود...

زبان بر لب های خشکیده ام کشیدم...

از اتاق خارج شدم...

به سمت آشپزخانه رفتم...

عطش داشتم...

مقابل سینک ظرفشویی ایستادم...

چشم چرخاندم...

لیوان های آب در جایی دور از دسترسم بود...

کلافه پوفی کردم و به سمت کابینت های پایین چرخیدم...

در تک تکشان را باز کردم...

یکی پر از ظروف حبوبات بود...

دیگری پر از بشقاب و سبد و آبکش...

لحظه ای دیوانه شدم...

چه کسی این خانه را چیده بود؟

مگر نمی دانستند یک معلول در این خانه زندگی خواهد کرد؟

عصبی شدم و در کابینت را محکم به هم کوبیدم...

تازه یادم افتاد تنها نیستم...

بارانا هراسان از اتاق بیرون آمد و با صدایی خواب آلود پرسید:

– کسری .. عزیزم... چیزی می خواستی؟

بیزار بودم از این که ساده ترین کار را هم نمی توانستم انجام بدهم...

نمی دانم چرا دیوانه شدم...

بی اختیار داد زدم:

– برو بخواب... کی گفت تو بیدار بشی... خودم یه خاکی تو سرم می ریزم...

بغض کرد و گفت:

– عزیز دلم... بذار کمکت کنم...

تحت فشار بودم... هیچ چیز دست خودم نبود....

– نمی خوام... برو بخواب ...

کم کم داشتم عصبی تر می شدم...

نمی خواستم در شب عروسی مان بر سرش فریاد بزنم...

اما نمی شد...

دلم نمی خواست از همین ابتدا ترحم هایش شروع شود...

احساس می کردم با دلسوزی نگاهم می کند و این مرا به مرز جنون می رساند..

بدم می آمد از این زندگی...

از این دنیای لعنتی که هیچ وقت به کامم نبود...

بارانا جلو دوید و با التماس گفت:

- کسری جان... چرا با خودت این طوری می کنی... عزیزم من که چیزی نگفتم...

این دختر بارانا نبود...

عوض شده بود و من این تغییر را نمی خواستم...

ترحم را در چشمانش به وضوح می دیدم...

داد زدم:

– دلت برام می سوزه نه... می خوام دنبالم راه بیفتی و بهم کمک کنی... نمی خوام... من دوست ندارم اون جوری نگام کنی... فهمیدی یا نه؟

"نه" را در صورتش فریاد زدم..

اگر بارانای گذشته بود گریه می کرد و قهر می کرد...

اما به والله که او هم عوض شده بود...

– فدات بشم... من بخوام ترحم کنم؟... نه به خدا... نه به امام... گفتم جای وسایلو بلد نیستی ... فقط همین...

یعنی او بارانای من بود...

جلوی پاهای نداشته ام زانو زد...

دست روی جای خالی پاهایم گذاشت و گفت:

– نبودن اینا نباید تو رو انقدر ضعیف کنه... تو همون کسراییی برای من... کسری من هنوزم می خوام به تو تکیه کنم...

و قطره اشکی از گوشه ی چشمانش چکید...

مثل همیشه دیدن اشک هایش دیوانه ام می کرد..

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

– من دردم پاهام نیست که اگه بود تا حالا صد دفعه از جام بلند شده بودم...

عصبی شد و گفت:

– می دونی چیه بعضی وقتا فکر می کنم دیوونه شدی... نه پاهاتو، بلکه عقلتو از دست دادی... کسری چرا نمی خوای قبول کنی... ساره رفت چون عمرش به این دنیا نبود... من موندم ... تو موندی... چون خدا خواست... چون می خواست زنده بمونیم... ساره فرشته بود...

توجیهاتش پوزخندی را بر لبانم نشانده...

دستم را گرفت و انگار نخواست که این بحث را ادامه دهد ...

با لحن مهربانی گفت:

– بهم بگو چی می خواستی...

لرزه ای که بر اندامش نشسته بود را حس می کردم...

خدا مرا لعنت کند که داشتم این چنین آزارش می دادم...

سعی کردم آرام شوم...

–یه کم آب بهم بده...

به سرعت از جایش بلند شد و در کابینت های بالا را یکی یکی باز کرد و با خنده ی ساختگی گفت:

– ببین منم نمی دونستم تو کدوم کابینته...

لیوانی برداشت و به سمت یخچال رفت...

لحظه ای مقابل دربِ بازِ یخچال، مکث کرد...

لرزش شانه هایش را دیدم...

گریه می کرد؟!

یا بغض فرو می داد؟

پارچ آب را برداشت...

لیوان را پر کرد و با مکث به سمت من برگشت...

بدون نگاه به من لیوان را به سمتم گرفت...

آب را یک سره سر کشیدم...

همان جا در آن لباس خواب سفید و با چهره ای رویایی ایستاده بود...

دلم طاقت نیاورد...

خدا لعنتم کند که آزارش دادم...

دستم را دراز کردم...

به سویم پرواز کرد...

زانو زد و سرش را روی ران هایم گذاشت...

زمزمه کردم:

– خودت خواستی...

و با خودخواهی ادامه دادم:

– باید تحمل کنی...

بارانا نفسی لرزان کشید و جواب داد:

– بذار من پیشت باشم... بذار کمکت کنم...

– خوابم میاد... بریم بخوابیم...

-اوهوم..

-ببخشید...

-تو ببخش...

از جایش بلند شد و با چشمانی پر نگاهم کرد ...

آرام خم شد و همزمان با چکیدن قطره های اشکش گونه ام را نرم بوسید...

(بارانا)

بالاخره روز کنکور کم کم از راه رسید...

فردا روز موعود بود...

حس می کردم همه چیز را فراموش کرده ام...

مغزم خالیه خالی بود...

کسری مرخصی گرفته و به خانه آمده بود...

گفته بود دیگر درس نخوانم...

می گفت از یک روز مانده به امتحان، درس را تعطیل کنم...

اما استرس و نگرانی دیوانه ام کرده بود...

مگر می شد بی خیال شد؟

قلبم آرام نمی گرفت...

حالت تهوع و دلشوره هم که بیچاره ام کرده بود...

فردا روز سرنوشت سازی بود...

-بارانا... خانم خانما... دِ بیا بیرون دیگه...

گیر افتاده بودم...

بار دیگر ع ق زدم و گفتم:

-کسری دارم میمیرم...

-بیا بیرون ببینم چرا این طوری می کنی؟

-تمام دل و روده ام داره به هم می پیچه... من چه جوری برم فردا امتحان بدم...

صدای خنده ی بلند ساره از پشت در شنیده شد...

کسری تشر زد:

– واسه چی می خندی؟ نمی بینی حالش بده؟

خنده ی ساره در جا قطع شد...

صدای مظلوم ساره آمد:

– خب ببخشید...

– حالا شما هم کنکور می دی دیگه؟

– برای من زیاد مهم نیست...

– اون موقع ایشالا شما رو هم می بینیم...

خنده ام گرفته بود...

با پشت دست لبم را پاک کردم...

حالا که کسری آمده بود کمی احساس آرامش می کردم...

عجیب این که با شنیدن صدایش دل و روده ام نیز از تکاپو افتاده بود...

مشتی دیگر آب به صورتم زدم و از دستشویی بیرون آمدم...

کسری پشت در ایستاده و لبخند بر لبانش بود...

-برید حاضر شید بریم بیرون...

بی حوصله گفتم:

-نه حوصله ندارم...

-مگه نمی خوای فردا قبول شی؟

چشمانم را ریز کردم و نگاهم را به سیاهی چشمانش دوختم.

– باید خودت رو آروم کنی... بریم بیرون یه کم آب و هوات عوض بشه... همه چی آروم

میشه...

راست می گفت، ماندن در خانه مصادف بود با دیدن کتاب هایم و برگشتن استرس ها...

پشت سرم وارد اتاق شد و گفت:

– تا تو حاضر بشی من این کتابا رو می برم...

با تشویش به سمتش دویدم و دستم قفل کتاب هایم شد و گفتم:

– نه!!!!

– اتفاقا چرا... دیگه شب برگشتیم نمی خوام چشمت به اینا بیفته...

– نه تو رو خدا کسری... بذار یه بار دیگه یه نگاه بهشون بندازم...

نگاه مهربانش را قفل چشم هایم کرد و گفت:

– ببینم به من اعتماد داری؟

بی معطلی سرم را بالا و پایین کردم.

– پس حرف گوش کن... بدو حاضر شو...

به بام تهران رفتیم...

هر سه نفر، رو به شهر زیر پایمان ایستاده بودیم...

مجبورمان کرد تا چند بار بلند نام یکدیگر را صدا بزنیم...

از کسری بعید بود...

یعنی تغییر حالم انقدر برایش مهم بود؟!

حس خوبی داشت... کم کم احساس آرامش می کردم...

با هر فریاد احساس می کردم دلم آرام می شود...

از آن التهاب و تشویش صبح خبری نبود...

یک بار نگاهم در نگاهش گره خورد...

چشمانش تشویش داشت...

نگرانم بود...

حسش می کردم ، با تمام وجود....

تا شب در اختیار بود..

شام را بیرون خوردیم... کمی سبک...

ساعت نه در خانه بودیم...

می گفت ، خواب شب امتحان خیلی مهم است...

قرصی آرام بخش کف دستم گذاشت، از آن هایی که به قول خودش شب قبل از کنکور
خورده بود...

–اینو بخور... آرومت می کنه... شب راحت می خوابی... صبح اول وقت میام بیدارت می
کنم...

کسری که رفت پدر آمد...

صحبت هایش مثل همیشه آرامم کرد...

اصلا الان که فکر می کردم کسری خیلی به عموهایش شبیه بود...

پدر که رفت مادر با یک لیوان شیر گرم آمد...

سرم را روی بالش گذاشتم و به مهربانی های کسری فکر کردم...

نفهمیدم کی خوابم برد...

صبح با نوازش دست هایی چشم گشودم...

مادر بود...

گونه ام را بوسید و گفت:

– نمی خوای بیدار شی؟

عجیب آرام بودم و بی تشویش...

با صدای زنگ ، لبخند بر لبان مادر نقش بست...

– پاشو کسری هم رسید...

در جایم نشستم...

موهای بلندم را پشت گوشم زدم...

از لبه ی تخت بلند شد و به سمت آینه رفت:

–بذار امروز من موها تو ببافم...

برس که بر سرم نشست، حسی پر از مهر و محبت بر تن و جانم دوید...

مادر زمزمه کرد:

– خانم دکتر خودم...

–مامان؟

–جانم؟

– نکنه خراب کنم؟

- اصلا نترس... تو باهوشی... دختر خودمی می شناسمت ...

تقه ای به در خورد...

مادر گفت:

- بیا تو پسر...

با لبی خندان سرکی به داخل کشید و گفت:

- سلام زن عمو... بیایید حلیم گرفتیم...

کلافه پوفی کردم و گفتم:

- خوبه کله پاچه نگرفتی... من دارم میمیرم از دلشوره...

مادر خندید و گفت:

– پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن ... اشتها تم باز میشه...

کسری کفریم کرد:

– پاشو دیگه دختر... اتفاقا من می خواستم کنکور بدم کله پاچه خوردم... اگه بدونی چه حالی داد...

آه و پیفی کردم و گفتم:

– حرفشم حالمو بد می کنه... اه کسری بس کن...

– باشه فقط زود بیا...

"سرم روی بازویش بود.."

درست زیر چانه اش... بوسه ای نرم بر زیر گلویش زدم...

پلک زد:

– باز شیطون شدی؟

من عاشق این کسری بودم...

کاش می شد برگشت...

کاش می شد کارهای اشتباه را از پرونده ی زندگی پاک کرد...

افسوس خوردن چه فایده داشت وقتی که فقط می توانستیم به جلو برویم...

چیزی که همیشه دوست داشتیم...

جلو رفتن و به اصطلاح پیشرفت... رسیدن به آرزوهایمان...

اما حالا دلم بازگشت به گذشته را می خواست...

کاش می شد برگشت و از نو ساخت... از نو رفتار کرد... از نو انتخاب کرد...

انگشتانش بازیگوشانه روی گردنم نشست...

قلقلکم آمد... کمی در خودم مچاله شدم...

-تقصیر خودت بود... نباید بیدارم می کردی...

و این بار بازویش را از زیر سرم بیرون کشید...

دستش را زیر بدنش عصا کرد و نگاهش را به من دوخت...

-می دونستی هر چی بزرگ می شدی چشمات روز به روز منو دیوونه تر می کرد...

انگشتانش روی صورتم چرخید و روی لبم ایستاد...

-این لبای گاهی اوقات دیوونه ام می کرد... فکر بوسیدن و چشیدن شیرینیشون منو تا ساعت ها مست می کرد... یادته اون روز بعد کنکور...

یادم آمد...

اشک می ریختم گوله گوله... کسری جلو آمده بود تا مثلاً دلداریم دهد ... لبم را محکم به دندان گرفته بودم و گریه می کردم....

آرام دستش را جلو آورد و لبم را که محکم زیر دندان هایم قفل شده بود بیرون کشید و گفت:

- چی می خوای از جون این لبای ...

بوسه ای نرم بر کنج لبانم نشاند و گفت:

-اون روز دلم می خواست این جوری ببوسمت... اما خب همیشه مراقب بودم حرمت ها نشکنه... تو یه دختر پاک و ساده بودی... نمی خواستم این پاکی رو با یه هوس نابود کنم...

دستم را دور گردنش حلقه کردم...

لب زدم:

– می دونستی خیلی دوست دارم...

چشمانش پر از خنده شد:

– داری...خوب می دونم... اما نه بیشتر از من!

–بدجنس...

–خیبث...

سرش را در گردنم فرو برد و خندید..

هرم نفس هایش حالم را خوش می کرد...

نگاهم به سقف بود...

خدایا کجایی؟

می شود یک بار دیگر یکی از آن فرصت هایت را به ما دهی؟

به خودت قسم این بار قدر خواهم دانست...

قدر لحظه لحظه هایم را..."

مادر یک بار دیگر پرسید:

-مطمئنی تولده دیگه؟

-ا... مامان آره دیگه... ساره نیومد...

-اونم رفته آماده بشه... الان میاد...

آرایش نداشتم و پیراهن ساده ای به تنم کرده بودم...

دلم نمی خواست اطمینان مادر را از خود سلب کنم...

تولد دوست بهناز بود...

می دانستم مهمانی تولدش دخترانه است...

بهناز گفته بود قرار است، تعدادی دختر جمع شوند و بزن و بکوپ راه بیاندازند...

هیجان زده بودم و اشتیاقی وصف ناشدنی داشتم...

بعد از چند روز افسردگی و دپرسی، حالا کمی به خاطر مهمانی خوشحال بودم...

زیر چشمی به مادر نگاه کردم و گفتم:

– ماما...

–بله؟

–به کسری نگیدا...ناراحت میشه...

–ا... چرا؟

–میگه چرا بهم نگفتی... می شناسیش که...

–اولا که کسری اون جور پسری نیست... دوما هنوز بین شما خبری نیست... اجازه رو من و بابات صادر می کنیم...

لبخندی زدم و گفتم:

– مرسی مامان جون... بعد اون همه درس خوندن یه دور همی با بچه ها می چسبه...

–کادوتو برداشتی؟

-بله... تو کیفمه...

تی شرتی را که برای دوست بهناز خریده بودم کادو شده در کیفم آماده بود...

ساره که رسید مادر ما را به محل مهمانی رساند...

خانه ای در همان منطقه ی خودمان...

وارد آپارتمان شدیم...

چند دختر دیگر تقریبا هم سن و سال های خودمان هم بودند...

بهناز به همراه دوستش به استقبال مان آمد...

آرایش کاملی کرده بود و لباس زیبایی به تن داشت...

دوستش واقعا زیبا بود و بسیار خوش تیپ....

خب چه اشکالی داشت مهمانی و جمع دخترانه بود...

بزن و برقش شروع شد و همگی کلی زدیم و رقصیدیم...

بعد از ظهر بعد از کلی تخلیه انرژی و خوردن کیک و خوراکی های خوشمزه و آماده ی رفتن بودیم که بهناز به من گفت :

– صبر کن باهات کار دارم...

تقریبا همه رفته بودند و من و ساره به همراه بهناز و دوستش نشسته بودیم...

بهناز گفت:

– گفتم وایسی، نیما بیاد تا با هم بریم...

کنجکاو برای دیدن نیما گفتم:

– نه ... ما خودمون می رفتیم...

در همان موقع زنگ واحد به صدا درآمد و بهناز با خوشحالی از جا پرید...

–چه حلالزاده ... تا اسمشو بردم سر رسید...

تا به حال نیما را ندیده بودم و این اولین باری بود که با او ملاقات داشتم...اما همیشه تعریف زیادی از او شنیده بودم...

نیما به همراه بهناز وارد پذیرایی شد.

اندامی عضله ای داشت و شلوار جین و پیراهن اسپرتی پوشیده بود...

ریش و سبیل کم پشتی داشت... موهایی کوتاه... و چشمانی قهوه ای رنگ که عجیب مغرور و جدی به نظر می رسید...

مقابل ما ایستاد و با لحنی متکبرانه به بهناز گفت:

–بهناز جان دوستات رو معرفی نمی کنی؟

بهناز با طنازی و عشوه از بازویش آویزان شد و اول مرا با دست نشان داد و گفت:

– بارانا همون دوست خوشگلم که همیشه تعریفش بود... ایشونم ساره...

چشمان نیما برقی خاص داشت... نمی شد گفت هیز و چشم چران بود نه ، اما حالتی داشت که چندان خوشایند نبود و بر دل نمی نشست....

ته دلم به شور افتاد...

خوش آمدی گفت و روی یکی از مبل ها نشست و پا روی پا انداخت...

اما من و ساره ننشستیم و رو به بهناز گفتم:

– ما دیگه داریم می ریم بهناز جان...

نیما با حالتی مغرورانه گفت:

– قدم ما شور بود بارانا جان...

"بارانا جان" را با لحن خاصی گفت که دلم هری پایین ریخت...

اگر کسری می فهمید؟!

بی اراده به سمتش برگشتم...

نگاهش را مستقیم به من دوخته بود...

چشمانش طرح خاصی داشت و باعث آشوب دلم می شد...

نمی دانم چرا آن لحظه سکوت کردم...

یعنی آن قدر با آن نگاه نافذ، جدی به چشمانم نگاه می کرد که بی اختیار لال شده بودم...

بهناز کنارم نشست و گفت:

–چه عجله ای... بذار نیما یه آبی، شربتی چیزی بخوره بعد بریم...

-آخه...

بهناز که کلافگی ام را دید کنار گوشم زمزمه کرد:

- تو رو خدا بارانا امل بازی درنیار دیگه... الان پسره با خودش می گه عجب دختر عقب افتاده ایه...

بی اختیار نگاهی زیر چشمی به نیما انداختم که هنوز ما را می پایید...

بهناز خوب مرا می شناخت و دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود...

-باشه ولی زود باش...

لبخندی گذرا بر لب هایش نشست و گفت:

-نگران نباش الان میام...

نازی دوست بهناز با سینی شربت مقابل او ایستاد و تعارف کرد...

نیما شربت را برداشت و جرعه ای نوشید...

انگار که نگرانی را از چشمانم خواند ، برای همین نفسش را صدا دار بیرون داد و گفت:

– بهناز من پایین منتظرم...

صدای بهناز از اتاق آمد:

– باشه تو برو ما هم الان میاییم...

وقتی رفت ، کمی احساس آرامش کردم...

نمی دانم چرا ؟ اما ترسی موهوم وجودم را پر کرده بود...

در این پسر چیزی بود که بی اختیار هراسی وصف ناشدنی را در وجودت می ریخت...

ساره سقلمه ای به من زد و گفت:

– پاشو بریم دیگه...

ضعف عجیبی داشتم...

آن روز با تمام هیجاناتش گذشت و وقتی به خانه رسیدیم نفسی به آسودگی کشیدم...

ترم جدید آموزشگاه شروع شده و دوباره ثبت نام کرده بودم...

دیدن هر از گاه دکتر متین تقریباً عادی شده بود ...

هر از گاهی او را در مهمانی های عمو اسحاق به همراه خانواده اش می دیدم... اما متین بعد از آن روز صبح در شمال دیگر هیچ وقت سعی نکرد حریم بین مان را بشکند و همان طور سر سنگین با من سلام و احوالپرسی می کرد...

پسر مهربانی بود ...

و همیشه برادرانه تحویل می گرفت...

اما برخلاف اصرارهای دلارا جان هنوز آقای دکتر ازدواج نکرده بود...

گاهی نگاه حسرت بارش را حس می کردم...

اما خب متین ، واقعا بی آزار بود و دیدن هر از گاهش برایم خطری نداشت...

سه روز بعد از رفتن به مهمانی اتفاقی افتاد که ذهنم را به هم ریخت...

دیدن نیما جلوی درب آموزشگاه آن هم دقیقا روزی که بهناز غیبت داشت....

صورم این بود که حتما نیما نمی داند امروز بهناز به آموزشگاه نیامده است...

بی توجه به او در پیاده رو راه افتادم...

اتومبیلش آن دست خیابان بود...

درست رو به روی آموزشگاه...

تقریباً نیمی از مسیر را رفته بودم که با صدای بوق اتومبیلی به خودم آمدم...

به عقب برگشتم...

خودش بود...

وقتی دید متوجه اش شده ام اتومبیل را نگه داشت و درب را باز کرد و پیاده شد و صدایم

کرد:

– بارانا؟

چشمانم گرد شد...

آن قدر خودمانی صدایم کرده بود که انگار صدسال بود مرا می شناخت...

نزدیک شد و لبخندی زد و گفت:

– سلام بارانا خانم... خوبی...

نمی دانم چرا خجالت می کشیدم ...

سرم را پایین انداختم و گفتم:

– سلام...

–خوبی؟

معلوم بود از آن پسرهای راحت و ریلکس است...

خواستم حرفی زده باشم ، با دستپاچگی گفتم:

–بهناز امروز نیومده...

به مسخره گفت:

–... پس چرا من متوجه نشدم...

و زد زیر خنده...

نگاهی چپ چپ به او انداختم که گفت:

– شوخی کردم بابا بیا برسونمت...

–ممنون خودم میرم.. خداحافظ...

سرم را پایین انداختم...

سرش را تکانی داد و با گفتن خداحافظ به سمت اتومبیلش رفت و سوار شد...

با رفتنش ، بی اختیار فکرم به سمتش کشیده شد...

برای چه این کار را کرد؟

او که می دانست بهناز نیامده...

منظورش چه بود؟

تمام مسیر آموزشگاه تا خانه ذهنم مشغول بود...

دلم نمی خواست حرفی به بهناز بزنم...

دوست نداشتم باعث ناراحتی او شوم...

در ضمن چیز خاصی نبود که بخواهم بگویم...

اما هر موقع از نیما با آب و تاب تعریف می کرد دل من بی اختیار آشوب می شد...

یک ماه گذشت اواسط تابستان بودیم...

باز هم ساره به کلاس های شنا می رفت و حالا آن قدر حرفه ای شده بود که برای عضو تیم ملی شدن تلاش می کرد...

اما من هنوز بعد از آن اتفاق نتوانسته بودم بر ترسم غلبه کنم...

دلم تفریح می خواست...

هنوز برنامه ی سفرمان به شمال جور نشده بود...

خسته و کلافه سر کلاس حاضر می شدم...

استاد جدید هم که بسیار سخت گیر بود و فقط از ما کار می کشید...

اما الحق که پیشرفت خوبی کرده بودم ...

دلم به شدت تنگ کسری بود...

اما او هم شدیداً درگیر پایان نامه اش بود و وقت سر خاراندن نداشت...

هنوز تا اعلام نتایج چند هفته ای مانده بود ، که بهناز پیشنهاد رفتن به خانه ی یکی از دوستانش را داد...

آن روز به مادر گفتم و همراه ساره و بهناز به خانه ی دوستش رفتیم...

چند باری مریم را دیده بودم...

دختر بدی نبود...

اما اخلاق های به خصوصی داشت... که زیاد باب میل من نبود...

کسی در خانه اشان نبود و ما تنها بودیم..

کلی لباس با چوب رخت آویزان کرده بودند که گفت:

– مال مشتریای مامانمه... هر از گاه میره دبی جنس میاره...

پیراهن های بسیار شیک و مجلسی بود...

خیلی خوشرنگ و زیبا...

دل هر ببینده ای را می برد...

دلم می خواست یکی از آن ها را داشته باشم....

به سمت لباس ها رفتیم و شروع به بالا و پایین کردن آن ها کردیم...

انگار که در یک فروشگاه بودیم و کلی لباس های خارجی جلویمان بود...

حس خوبی داشت دیدن آن همه پیراهن رنگی و زیبا...

یک دفعه بهناز با هیجان گفت:

– بچه ها بیایین یه فکری کردم...

نگاه مان به سمتش چرخید و گفت:

– بیایین مثل مانکنا لباس رو تن بزنیم... ببینیم کی خوش هیکل تره...

اولش مریم کمی غر زد که بهناز راضی اش کرد...

هر کس پیراهنی انتخاب کرد و به اتاقی رفت...

حالا هر چهار نفر با پوشیدن پیراهن ها اندام خوش فرم دخترانه ی مان را به نمایش گذاشته بودیم و می خندیدم...

اما هیچ کدامان به اندازه ی ساره خوش هیکل نبودیم..

واقعا شنا او را روی فرم نگه داشته بود...

اصلا لباس ها فیکس تنش بود...

بهناز پیشنهاد بعدی را داد...

– یه کم آرایش کنیم...

کیف آرایشش را از داخل کوله اش را بیرون کشید و گفت:

– بیابین اینم لوازم...

حالا آرایش کرده ایستاده بودیم و در آینه به خود نگاه می کردیم...

آن روز حسابی خندیدم و با مدل های مختلف لباس جلوی یک دیگر مثل مانکن ها رژه می رفتیم و به کارهای یکدیگر می خندیدیم....

بهناز خواست از ما عکس بگیرد که نداشتیم...

اما خودش با مریم کلی عکس انداخت و خندید...

بعد از مدت ها کلی انرژی گرفته و یک تفریح درست و حسابی کرده بودم...

یک هفته از مهمانی خانه ی مریم گذشته بود...

بهناز طبق معمول کلاس نیامده بود...

جدیدا یکی درمیان کلاس نمی آمد...

از آموزشگاه که بیرون زدم با دیدن نیما مقابل آموزشگاه در جا خشکم زد..

با سر سلام کردم که او هم جواب داد...

در پیاده رو به راه افتادم ...

زیر چشمی دیدم که نیما سوار اتومبیلش شد...

داشتم خدا را شکر می کردم که دیگر دنبالم نیامد....

اما در همان لحظه با صدای بوق اتومبیلش از جا پریدم...

به آرامی به عقب سر چرخاندم...

پشت سرم نرم می آمد...

با دست اشاره کرد بایستم...

به محض ایستادنم اتومبیل را نگه داشت و پایین پرید...

با حالتی جدی جلو آمد و گفت:

– چرا بهناز نیومده...

– نمی دونم... گفتم حتما باشماست..

انگار که جوابش را گرفته باشد گفت:

–پیر بالا برسونمت...

–نه ممنون... این جوری راحت ترم..

نیشخندی زد و همان طور که انگشت اشاره ش را به نشانه ی تهدید تکان می داد گفت:

– بهش پیغام بده اگه یه بار دیگه منو بیچونه ... اونی که نباید بشه ، میشه...

چشمانش ترسناک شده بود و نمی دانم چرا رعب و وحشتی را بر وجودم می ریخت...

اصلا چه ربطی به من داشت؟

زبان باز کردم:

–به من چه بخوام پیغام بر شما باشم...

خبیث خندید و گفت:

-رابطشو بعدا می فهمی بچه جون... یادت نره حتما بهش بگو..

xxxxxxxxxxxxxxxx

چند روز از آن ماجرا می گذشت...

بهناز به تلفن هایم جواب نمی داد...

کاملا بهم ریخته و آشفته شده بودم...

دائم سایه ی نیما را پشت سرم حس می کردم...

نمی دانم چرا حس می کردم بهناز خودش را از من مخفی می کند...

به آموزشگاه هم نیامده بود...

تصمیم گرفتم به درب منزلش بروم...

باید می فهمیدم چه شده...

بعد از اتمام کلاس، وارد خیابان شدم و به اولین اتومبیلی که جلوی پایم ترمز کرد گفتم:

– در بست...

خوبی اش این بود که خانه ی بهناز زیاد از خانه ی ما دور نبود...

زمانی را که هر روز پیاده می رفتم را می توانستم به دیدن او بروم...

مقابل خانه شان ایستاده بودم.

زنگ واحدشان را زدم .

کسی گفت :

– بله...

دهانم خشک شده بود...

به زحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

– با بهناز کار داشتم...

همان صدا جیغ مانند، گفت:

– بهناز بیا با تو کار دارن...

منتظر ایستاده بودم که صدای بهناز آمد:

– بله؟

– بهناز؟

صدایش کاملا متعجب بود:

– بارانا تو این جا چی کار می کنی؟

باید هم تعجب می کرد... سرش را مثل کبک توی برف کرده بود و از اطرافش خبر
نداشت...

جدی و متحکم گفتم:

– بیا پایین کارت دارم....

با صدایی که دستپاچگی کاملا در آن مشهود بود گفت:

– باشه ... باشه... الان میام...

نفسم را عصبی بیرون دادم و کوله ام را از روی شانه سر دادم پایین و تکیه زدم به دیوار...

نگاهم در محله ی شان چرخید...

با صدای مردی ژنده پوش که بلند فریاد نمکی سر داده بود سکوت محله ی شان شکسته شد...

در با صدای تقی باز شد...

وارد حیاط شدم و گوشه ای ایستادم...

نگاهم روی ساختمان آجر سه سانتی خانه چرخید...

از آن آپارتمان های قدیمی و چند سال ساخت بود...

حیاط بزرگی داشت و معلوم بود سرایدار با سلیقه ای دارد...

چرا که دور تا دور پر از گل های رنگی و زیبا بود...

دقایقی محو زیبایی حیاط شدم...

با صدای دمپایی هایی بهناز نگاه از آن همه زیبایی گرفتم و به سمتش برگشتم...

او بهناز نبود... چشمانی متورم و ملتهب و رنگ و رویی پریده!

با نگرانی جلو رفتم ... خود را در آغوشم انداخت و هق زد...

دیگر رسماً ترسیده بودم...

تپش های قلبم بالا گرفته بود...

بهناز شجاع و نترس همچون بید در آغوشم می لرزید و گنگ و نامفهوم چیزهایی را زمزمه می کرد...

دست و پایم یخ کرده بود...

خدایا چه چیزی باعث این همه به هم ریختگی شده بود؟... در این چند سال دوستی هیچ وقت او را چنین آشفته ندیده بودم...

بهناز همیشه برای من الگویی از شجاعت و زرنگی بود...

اما حالا!

داشت دیرم می شد... باید هر چه زودتر حرف می زد...

-بهناز؟ بهناز خانم می گی چی شده؟ تو چرا چند روزه کلاس نمیایی؟ چرا جواب تلفنهامو نمی دی؟ حال مامانتینا خوبه؟

خودش را از آغوش من بیرون کشید و دستم را گرفت....

به سمت پله ها رفتیم...

با چشمانی گشاد شده از ترس نگاهم می کرد...

روی پله ها کنار هم نشستیم..

بی آن که چیزی بگویم به حرکاتش نگاه می کردم...

او بهناز همیشگی نبود...

با ترس زمزمه کرد:

– نیما...

تازه یادم آمد... ادامه دادم:

– نیما چی می خواد از تو...

چشمانش بیشتر گشاد شد و گفت:

– مگه چی شده؟

– تو باید بگی... اومده بود دم آموزشگاه...

دست بر دهانش برد و محکم با پشت دستش چند بار بر آن کوبید..

-وای... وای... خدایا چی کار کنم... وای بارانا منو ببخش... به خدا نمی خواستم این جوری

بشه...

چیزی در وجودم جوشید... چانه ام لرزید و اشک هایم بیرون ریختند...

با ضجه گفتم:

- تو چی کار کردی بهناز؟

دستانش را روی صورتش گذاشت و هق هق زنان گفت:

- به خدا بدون منظور بود... من نمی خواستم... من نمی تونم...

اصلا نمی فهمیدم چه می گوید و منظورش از ادای این کلمات بی ربط چیست...

-به ... خدا.. من اون روز...

دوباره زیر گریه زد...

نفسم بند رفت... چه کار کرده بود که من یک سر ماجرا بودم... چشمانم سیاهی می رفت...
دچار سرگیجه شده بودم... بی رمق گفتم:

– جان هر کی دوست داری بگو چی شده ، دارم میمیرم...

مثل این که متوجه نگرانی بیش از حدم شد و با صدایی لرزان گفت:

– به خدا درستش می کنم... تو نترس... هیچ غلطی نمی تونه بکنه...

دیوانه شدم و داد زدم:

– دِ لعنتی بگو چه غلطی کردی؟

سرش را با شرم پایین انداخت و گفت:

– عکسا ... عکسا افتاده دست نیما...

هنگ کردم... کدام عکس ها؟!... سر در نمی آوردم... من که عکسی نداشتم...

–کدوم عکسا... ها؟

با ترس گفت:

–همون که خونه ی مریم اینا گرفتم...

خیالم راحت بود که عکسی نیانداخته ام... آن روز کلی اصرار کرد اما من و ساره راضی نشده بودیم...

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

– خب...

با هول گفت:

– ع...عک...عکسای تو هم تو دستشه...

-چی؟

آن چنان داد زده بودم که گلویم خراش برداشت...

ترسیده ادمه داد:

-من... اون روز ... یواشکی ازت... ازت چند تا عکس گرفتم... به خدا شوخی بود... می خواستم سر فرصت پاکش کنم... اما نشد... همون شب با نیما رفته بودیم بیرون... گوشیم تو دستش بود... حواسم به عکسا نبود... به قران راستشو دارم می گم...

ضعف تمام وجودم را پر کرده بود...

صدای بهناز هر لحظه دور دور تر می شد...

در آن گرمای تابستان سرمایی عجیب وجودم را پر کرد و لرز بر اندامم نشاند..

صدای نیما در گوشم پیچید:

"بهش پیغام بده اگه یه بار دیگه منو بیچونه ... اونی که نباید بشه ، میشه..."

برای لحظاتی دیدم تار شد و دیگه چیزی از اطراف حس نکردم...

با نوازش دستی چشم گشودم...

دیدگام هنوز تار بود...

چشمان خیس و متورم بهناز اولین چیزی بود که مقابل چشمانم ظاهر شد...

نفسی به راحتی کشید و گفت:

– وای بارانا خدا رو شکر...

تکیه ام را از دیوار گرفتم و بی حواس پرسیدم:

- چی شده؟

نگاه نادم و پشیمانش مرا به یاد کارهایش انداخت...

دستش را که به سمت صورتم می آمد محکم پس زدم و گفتم:

- چه طور تونستی با من این کار رو بکنی؟

- چرا باورت نمی شه... به خدا من نمی خواستم این جور بشه..

با حالی نزار پرسیدم:

- حالا ازت چی می خواد؟

چشمانش پر از وحشت و ترس شد و به لکنت افتاد:

- می ... می خواد ... برم خونه اش..

چه قدر کثیف بود این پسر...

در باورم نمی گنجید این همه رذالت...

او از سادگی بهناز کمال استفاده را برده بود..

- و اگه نری؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

- با عکسای تو منو تهدید کرده... می گه اگه چیزی رو که می خوام برام انجام ندی، عکسای تو رو می ده به کسری...

هینی کشیدم و هر دو دستم را روی دهانم گذاشتم...

- به خدا فکر نمی کردم نیما این جوری باشه...

پلک هایم بی اختیار چند بار باز و بسته شد.

نفسم بالا نمی آمد اما به زور پرسیدم:

– کسری رو از کجا می شناسه؟!

چشمانش پر شد و گفت:

– منه احمق گفته بودم تو یه پسر عمومی تعصبی داری... آخه یه بار ازم پرسید چرا این دوستت باهات بیرون نمیاد ... منم مجبور شدم بهش اخلاق کسری رو بگم... باور...

از جایم بلند شدم و در جا ایستادم و همان طور که از خشم بر خودم می لرزیدم بلند گفتم:

– هیس .. حرف نزن بهناز.. احمق می دونی با من چی کار کردی؟... حالا چه غلطی کنم بهناز؟ها؟

اشک های داغ روی گونه هایم می غلطید...

تازه می فهمیدم یک اشتباه می تواند آدم را تا کجا بکشاند...

منه احمق چرا حرف کسری را نفهمیدم...

باید حتما خودم تجربه می کردم؟

حالا مگر کسری باور می کرد؟

بهناز با صدایی لرزان گفت:

– تو رو خدا بارانا ... خودم درستش می کنم... اون هیچ غلطی نمی کنه... فوقش... فوقش
خواسته اشو انجام می دم... اما نمی دارم آبروی تو بره...

محکم به قفسه سینه اش کوبیدم و گفتم:

– به خدا که خیلی خری... می خوامی بری که چی بشه ها؟... بری که بی آبروت کنه؟... وای
خدا دارم دیوانه می شم...

وای که با ندانم کاری اش هر دوی مان را بدبخت کرده بود....

همان موقع گوشی همراهم زنگ خورد...

با دیدن نام مادر، آشوبی در دلم برپا شد...

با دستانی لرزان تماس را برقرار کردم...

-الو مامان...

-وای بارانا تو کجایی دختر... می دونی یه ساعته آموزشگاه تعطیل شده...

-دارم میام مامان یه کم حالم بد شده بود...

-چی شده پیام دنبالت؟

- نه میام ... تو رو خدا اون جوری نکن بقیه هم نگران می شن...

-باشه زود بیا...الان خوبی؟

– آره مامان جان...میام خونه توضیح می دم...

گوشی را در کیفم انداختم و بی توجه به بهناز به راه افتادم...

بهناز دنبالم دوید و بازویم را گرفت:

– بارانا تو رو خدا منو ببخش... من هر جور شده اون عکسا رو ازش می گیرم...

عصبانی و پر خشم نگاهی به سر تا پایش انداختم و گفتم:

– دیگه اسم منو نبر... باید از همون اول می فهمیدم که دوستی با تو منو بیچاره می کنه...

مایوس نالید:

– بارانا...

فین فین کنان گفتم:

– بذار برم... مامانم نگران شده... حالم خوش نیست...

مطمئن گفت:

– من نمی دارم برای تو اتفاقی بیفته...

بی حرف به راه افتادم... تمام مسیر تا خانه را اشک ریختم و به حماقت خودم لعن و نفرین فرستادم...

لحظات بدی را گذرانده بودم...

مادر با دیدن حال بدم هراسان پرسید:

– چی شده؟ چرا این شکلی شدی تو؟

اصلا نفهمیدم چه حرف هایی سرهم کردم و گفتم .

اما مادر قانع شد... آخر وقتی حالم بد می شد گریه می کردم و اشک هایم برای مادر تازگی نداشت..

سردرد امانم را بریده بود... شقیقه هایم داشت می ترکید...

مادر مسکنی به همراه یک لیوان آب میوه به دستم داد و گفت:

– بهتره یه کم استراحت کنی... شب مهمون داریم... عمو تینا قرار بیان...

نفسم بند رفت... نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت؟

کسری می آمد و من نمی دانستم چه کار باید کنم؟

از این به بعد باید هر لحظه منتظر اتفاق بدی می بودم...

اتفاق بدی که نمی دانستم چه گونه و چه وقت خواهد افتاد؟!...

با همان حال نزار روی تخت دراز کشیدم و سر بر بالش گذاشتم...

سرم دور می زد و همین باعث می شد احساس تهوع کنم...

بالاخره به زور مسکن به خواب رفتم...

با صدایی آرام بخش پلک باز کردم...

کسری بالای سرم نشسته بود و آرام صدایم می زد...

به محض دیدنش حال بدی به من دست داد در ظرف چند ثانیه تمام محتویات معده ام به سمت دهانم هجوم آورد...

از جا بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم و هر آن چه در معده داشتم تخلیه کردم...

دیدن کسری در آن لحظه جز عذاب وجدان چیزی برایم نداشت...

پشت در ایستاده بود و به آرامی بر در ضربه می زد:

-بارانا... بارانا خانم چی شده؟ ... نکنه گرما زده شدی؟... ها؟ صد دفعه گفتم پیاده نرو بیا...
مریض می شی دیگه ... اما تو که گوش نمی کنی... بیا بیرون بریم دکتر...

دستم را مقابل دهانم گرفته بودم تا صدای هق هایم به گوشش نرسد...

او را از دست داده می پنداشتم...

این که اگر کسری موضوع عکس ها را بفهمد و چه نظری خواهد داشت، دیوانه ام می کرد...

صدای ساره مرا به خود آورد...

– نکنه باز مسموم شده...

کسری پرسید:

– آره بارانا؟ چی خوردی امروز...

آبی به صورتم زدم و بیرون آمدم ...

کسری با مهربانی جلو آمد و گفت:

–حاضر شو بریم دکتر... ببین رنگت مثل زرچوبه شده...

چه قدر بغض داشتم...

چه قدر سخت بود خودم را کنترل کنم...

نزدیک بود همان جا بشینم و مفصل به حال بد خودم زار بزنم...

کسری مرا خوب می شناخت ...

نگاهم به نگاه عاشق و نگرانش افتاد...

کسری جلو آمد و انگار که در چشمم چیزی دید آرام پرسید:

– بارانا چیزی شده؟ خیلی بهم ریخته ای...

ای کاش جرأت داشتم تا همه چیز را بگویم...

ای کاش همان لحظه لب باز می کردم و همه چیز را اعتراف می کردم...

کاش می گفتم که دوستی با بهناز چه عواقبی برایم داشت...

اما ترسیدم... درست مثل یک آدم احمق و بزدل از عکس العمل کسری ترسیدم...

سرم را تکان دادم و گفتم:

– نه! چی می خواد بشه؟! یه کم گرما زده شدم...

اشاره به جلوی لباسم که خیس شده بود کردم و گفتم:

– می خوام لباس عوض کنم...

به اتاقم پناه بردم... تنهایی در این لحظات بیشترین چیزی بود که دلم می خواست...

کاش ساره می آمد... باید ساره را هم در جریان می گذاشتم... اما امشب نه!

از عکس العمل هایش می ترسیدم...

آن شب با حال و روزی نزار در مهمانی شرکت کردم...

چشمان نگران کسری بد جور روی اعصابم بود و مرا به شدت دچار عذاب وجدان می کرد...

هر از چند گاه لب می زد:

– خوبی؟

و من بی حال و افسرده سرم را به نشانه ی خوبم تکان می دادم...

اما از درون در حال فروپاشی بودم...

فردای آن روز خوشبختانه در خانه بودم و کلاس نداشتم...

دلم می خواست به ساره بگویم اما می ترسیدم نتواند حرف نگه دارد و همه متوجه ماجرا شوند...

حالم کمی بهتر شده بود...

امتحان آخر ترم بود و مجبور به رفتن بودم...

با حالی آشفته به آموزشگاه رفتم...

اما قبل از وارد شدن به آموزشگاه با دیدن اتومبیل نیما روح از تنم پرکشید...

نمی دانم از گرمای سالن بود یا از ترس ، خیس عرق شده بودم ...

می ترسیدم از این که بعد از امتحان بیرون بروم و دوباره نیما را ببینم...

قبل تر از این هم، با دیدنش ترس داشتم، چه برسد به حالا که می دانستم در مغز کثیفش به چه چیزهایی می اندیشد...

امتحان را با بی حواسی کامل گذراندم...

تا آخرین دقیقه صبر کردم... شاید اگر دیر می کردم ، خسته می شد و می رفت...

آخرین نفر از جایم برخاستم و بی رمق به سمت استاد رفتم ...

برگه را به دستش دادم و از سالن بیرون زدم...

پاهایم یارای حرکت نداشت...

احساس می کردم ضعف تمام وجودم را پر کرده است...

سرگیجه هایم شروع شده بود و حالت تهوع گرفته بودم...

پله ها را پایین رفتم... آرام از در ورودی سر بیرون بردم...

آن جا بود ... لعنتی از اتومبیلش پیاده شده و به بدنه ی آن تکیه داده بود...

خوشبختانه مرا ندید... به سرعت به عقب برگشتم...

به یک باره غرق عرق شدم...

مغزم از کار افتاده بود...

تنها چیزی که حس می کردم ، ترس بود...

راه پله دور سرم می گشت...

نفس عمیقی کشیدم....

نگاهم به دست هایم رفت، انگشتهایم به شدت می لرزیدند...

لحظات بدی را می گذراندم...

کاش می توانستم هر چه زودتر به خانه بروم...

پاهایم برای ایستادن یاری ام نمی کرد...

به سمت پله ها رفتم و روی اولین پله نشستم...

سرم را روی نرده تکیه دادم...

اشک بی اختیار روی گونه هایم دوید.

با صدایی آشنا انگار دنیا را به من دادند...

-بارانا چی شده ؟ چرا این جا نشستی؟

حضور متین را باور نمی کردم... درست مثل فرشته ی نجات می ماند...

می دانستم رنگم پریده است... این را از گز گز صورتم احساس می کردم...

مقابل پاهایم زانو زد و دوباره پرسید:

– بارانا خانم به من می گی چی شده؟

لب های خشکم را بر هم زدم و با بی حالی جواب دادم:

– سرم داره گیج میره دکتر... حالم بده...

خواست دستم را بگیرد که بی اختیار دستم را عقب کشیدم...

زمزمه کرد:

– بارانا من... اجازه بده نبضت رو بگیرم...

آهسته نبضم را گرفت و بعد از چند لحظه گفت:

– فشارت پایینه دختر... بذار کمکت کنم بریم تو مطب...

به کمکش از جا برخاستم... از شدت ضعف و استرس نمی توانستم روی پا بایستم..عطر
ملایمش در مشامم پیچید...

احساس تهوع ام بیشتر شد...

دست روی دهان و بینی ام گذاشتم و عق زدم...

نگران نگاهم کرد و پرسید:

– چرا این جوری می لرزی؟

وارد مطب کوچکش شدیم...

اولین بارم بود که پا به مطبش می گذاشتم...

مرا به سمت دستشویی هدایت کرد و رو به دختر جوانی که معلوم بود منشی است گفت:

– خانم نیازی یه لیوان آب قند لطفا...

دیدم تار بود... هم از اشک ، هم از ضعف...

گریه ام گرفته بود... هم از بیچارگی ام ... هم از آن همه حس های بدی که باید تحمل می کردم...

نمی دانستم چه باید کنم تا از آن جهنم خلاص شوم؟

داخل دستشویی چند بار عق زدم ... می خواستم تمام این بدبختی را که با نادانی برای خودم رقم زده بودم به یک باره بالا بیاورم...

تقه ای به در خورد و صدای ملایم متین در گوشم زنگ خورد:

– بارانا لطفا بیا بیرون...

آبی به صورتم زدم و با بدبختی که گریبانم را گرفته بود بیرون آمدم...

کاش میمردم... ای کاش...

خانم منشی کمکم کرد و روی اولین صندلی نشاندم...

متین با مهربانی لیوان را به سمتم گرفت و گفت:

– تا ته بخورش.. ضعف کردی.. فشارت پایینه... چی باعث شده این طوری ضعف کنی؟

بی رمق نالیدم:

– امتحان فاینال داشتم...

ابروهایش بالا پرید و گفت:

– یعنی انقدر ترسناک بود که به این حال و روز بیفتی؟

بدون این که جواب دهم، جرعه جرعه از شربت شیرین نوشیدم...

روح از تن گریخته ام، آرام آرام بر جانم بر میگشت...

کنارم نشست و به خانم منشی گفت:

– دستگاه فشار رو برام بیارید...

دخترک لبش را به دندان گزید و به سمت یکی از اتاق ها رفت...

تازه سوی چشمانم برمی گشت و کم کم در کنار متین احساس آرامش می کردم...

حس خوب امنیت را تازه درک می کردم...

نگاهی به مطب انداختم...

با وجود کوچکی بسیار شیک و با کلاس دکور شده بود...

از رنگ های قهوه ای و کرم استفاده شده و دیزاین شیکی داشت...

با خروج دخترک حواسم رفت پی او...

نگاهش به متین خاص بود و به نظرم عاشقانه...

ریز نقش بود و اندام ظریفی داشت و از زیبایی خاصی برخوردار بود ...

اما متین بی آن که نگاهش کند دستگاه را گرفت و رو به من گفت:

– آستینت رو بزن بالا... خانم نیازی کمکش کنید...

دخترک بی چون و چرا به سمتم آمد و کمک کرد تا آستینم را بالا زدم...

متین با ژست همه ی دکترها فشارم را گرفت...

بعد از این که چسب دستگاه را باز می کرد گفت:

– فشارت عصبیه... لازمه به خاطر یه امتحان انقدر خودتو داغون کنی؟

و این بار مستقیم چشمانش را به من دوخت... زیر نگاهش حال بدی داشتم ...

لب پایینم را به دندان گرفتم و گفتم:

– نمی دونم دست خودم نیست...

یک تای ابرویش را بالا داد و متفکرانه گفت:

– دلیل قانع کننده ای نیست... درسته که جوونی... اما ممکنه به مغزت آسیب برسه...

اگر می دانست چه فشاری را تحمل می کردم...

چند روز بود که از خواب و خوراک افتاده بودم... نگرانی و اضطراب بیچاره ام کرده بود...

کاش پیشنهاد می داد مرا به خانه می رساند...

خانم نیازی دستگاه فشار را جمع کرد و با چهره ای پر از نگرانی به سمت اتاق رفت...

متین با آرامش ادامه داد:

– الان خوبی؟

باید می گفتم نه!... اما او دکتر بود... حتما از روی رنگ و روی برگشته ام می فهمید که
حالم بهتر شده است...

لبخندی محو زدم و گفتم:

– ممنون بهترم... بهتره برم... مامانم نگران میشه..

– بشین من می رسونمت...

کاش از خدا چیز دیگری خواسته بودم..

کاش خلاصی از دست آن نامرد را خواسته بودم...

چه زود حاجتم را بر آورده بود...

تعارف کردم...

-ممنون خودم میرم بهترم...

هنوز حرفم کامل نشده بود که زنی جوان با کودکی خردسال وارد مطب شد...

آه از نهادم بلند شد...

متین با دیدن زن گفت:

- بشین مریض رو ببینم خودم می برمت...

نمی توانستم قبول کنم... البته از خدایم بود، اما خجالت می کشیدم... باشرمندگی گفتم:

- نه ممنون از کمکتون... خیلی بهترم... خودم می رم...

حالا منشی از اتاق بیرون آمده بود و به ما نگاه می کرد...

متین رو به او گفت:

– خانم نیازی من الان بر می گردم

و با سر به آن زن اشاره کرد..

از پله ها بالا رفتیم و وارد پاگرد ساختمان شدیم...

سرخ و سفید شدم و گفتم:

– ممنون آقای دکتر... خیلی لطف کردی...

–میشه انقدر نگی دکتر... من اسم دارم... میشه متین صدام کنی...

نمی دانم نیما را فراموش کرده بودم یا واقعا حالم خوب شده بود با شیطنت گفتم:

– نهچ.. دلاراجون همیشه شما رو دکتر صدا می کنن...

لبخندی نمکین زد و با شرمی خاص گفت:

-نمی دونی از دست کارای مامانم چی می کشم... بعضی موقع از دکتر بودن خودم خجالت می کشم...

ریز خندیدم و گفتم:

-آقای دکتر من دیگه دیرم شده ... اجازه می دید؟

-بازم...

-نگید تو رو خدا ... من این جوری راحت ترم...

-باشه هر جور راحتی...

مرا تا بیرون آموزشگاه بدرقه کرد...

چه قدر مهربان بود این پسر...

نگاهی زیر چشمی به اطراف انداختم، از نیما خبری نبود...

با متین خداحافظی کردم و به سمت خیابان رفتم...

سوار تاکسی شدم..

خدا را شکر کردم که نیما رفته بود...

سر کوچه از تاکسی پیاده شدم و به سمت خانه به راه افتادم...

در دل به جان متین دعا می کردم که ناخواسته کمکم کرده بود...

حالم خیلی بهتر بود و نگاهی به ساعت انداختم...چند دقیقه بیشتر تاخیر نداشتم...

کوچه خلوت بود و کسی در رفت و آمد نبود...

به یک باره احساس کردم دستی روی دهانم چفت شد و مرا محکم به دیوار پشتم

کوبید...

با دیدن چشمان به خون نشسته ی نیما نفسم بند رفت...

قلبم داشت از جا کنده می شد...

ترس و وحشت از نیما باعث شده بود سر تا پای وجودم به لرزه بیافتم...

نیما سرش را جلوتر آورد... چشم های قهوه ای اش قرمز شده بود... عصبی گفت:

– حالا تو و اون دوست احمقت فکر کردید دارید منو می پیچونید...

تازه متوجه قیافه ی جدیدش شدم ، موهایش را تا حد سربازی کوتاه کرده بود...

چیزی مثل ناله از دهانم خارج شد...

هنوز دستش محکم روی دهانم بود ...

همان طور که رگ گردش را کلفت می کرد ،ادامه داد:

– چیه؟ فکر کردی اگه قایم بشید من بی خیال می شم... اون دختره ی عوضی به من قول داده بود...

بهناز چه قولی داده بود؟ کم کم احساس نفس تنگی می کردم...

متوجه حال بدم شد و آرام دستش را از روی دهانم برداشت و گامی به عقب رفت...

انگشت اشاره اش را با تهدید چند بار تکان داد و گفت:

– بهش بگو پیچوندن نیما ، تاوانه بدی داره...

و سرش را بالا و پایین کنان ادامه داد:

– حتما بهش بگو...

هنوز دور نشده بود که به حرف آمدم... باید می فهمیدم...

– بهناز چه قولی بهت داده بود؟

پوزخندی زد و به سمتم برگشت:

– چرا از خودش نمی پرسی؟

از نزدیکی دوباره اش به لکنت افتادم:

– اون ... اون که حرفی نمی زنه...

نگاهش رنگ عوض کرد... نگاهی خاص و عاشقانه... نگاهی داغ و ملتهب...

– من می خوامت بارانا ... مدت هاست که می خوامت... اما بهناز گولم زد... نداشت پیام

جلو...

داشتم دیوانه می شدم... ما اصلا هم دیگه را قبلا ندیده بودیم...

نگاه متعجبم باعث شد ادامه دهد:

– چند ماه پیش یه بار تو رو با بهناز دیدم... خیلی خوشگل بودی.. درست مثل یه نقاشی...
به خدا من عاشقتم بارانا...

دیوانه شدم و گفتم:

– احمق من نامزد دارم...

جری تر شد و به سویم خیز برداشت:

– خفه شو... می فهمی خفه شو... بهناز گفته که هیچی هنوز رسمی نیست... من اون پسره
یه لا قبا رو کنار می زنم... من نمی دارم ... می فهمی تو مال منی... تا فردا مهلت داری... می دونی
من کله خراب تر از این حرفام... می رم پیش اون پسرعمو تو می گم که عاشقت شدم... من ازت
نمی گذرم...

زبانم بند آمده بود... نمی دانستم چه بگویم... بهناز با زندگی من چه کرده بود؟

اصلا نمی فهمیدم منظور نیما چیست...

خدایا این چه بدبختی بود که بر سرم آوار شد...

خودم را زیر تلی از سنگ و چوب احساس می کردم...

درست انگار زلزله ای آمده بود و من زیر خروارها آوار گیر افتاده بودم...

بی حس و حال کنار دیوار سر خوردم و نشستم...

خدایا چه کار باید می کردم؟

کاش زودتر همه چیز را گفته بودم... نمی دانستم چرا احمقانه می ترسیدم...

فقط ذهنم فرمان می داد یک راه فرار هست... اما چه گونه اش را نمی دانستم...

کسری جلوی چشمانم آمد... اگر می فهمید بیچاره می شدم...می دانستم تعصبی تر از این حرف هاست که به راحتی از اشتباهم بگذرد.

وقتی به خودم آمدم نیما رفته بود...

خدایا این چه بلای آسمانی بود که بر سرم نازل شده بود...

باید هر چه زودتر بهناز را می دیدم...

بدبختم کرده بود...

این دیوانه کی عاشق من شده بود که من نفهمیدم؟!

به سمت خانه دویدم...

مادر حالم را که دید پرسید:

– بارانا چی شده؟ باز حالت بد شده؟

نمی توانستم جواب دهم... حال بدم قابل توصیف نبود...

دلم می خواست با کسی درد و دل کنم اما این ترس لعنتی اجازه نمی داد...

زنگ در واحد چند بار زده شد...

به سمت در رفت و آن را باز کرد...

ساره با رنگ و رویی پریده وارد شد....

مادر گفت:

– چی شده مادر چرا انقدر هولی؟

دستپاچه گفت :

– نه بهار جون خوبم... از بالا دیدم بارانا اومد زود حاضر شدم پیام پیشش...

سپس لبخندی مصنوعی زد و رو به من گفت:

– بارانا خوبی؟

نمی دانم ، شاید ما را دیده بود...

مادر به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

– نمی دونم والا چی بگم ...ادم سر از کار شما جوونا در نمیاره...

ساره بازویم را گرفت و به سمت اتاق کشید ... با آن که یک سال از من کوچکتر بود اما
یک سر و گردن از من درشت تر بود...

با هم وارد اتاق شدیم... به محض بستن در خودم را در آغوشش انداختم و گفتم:

– ساره بدبخت شدم... بهناز بیچاره م کرد...

خواهرانه مرا روی تخت نشاند و گفت:

– بشین این جا... اون پسره کی بود؟

– وای ساره تو از کجا دیدی؟

– نشسته بودم تو تراس... منتظر تو بودم... این دیگه کی بود؟

دلم پر بود باید همه چیز را حداقل به او می گفتم...

لب باز کردم و هر چه در این مدت اتفاق افتاده بود تعریف کردم...

ساره از ناراحتی سرخ شده بود...

با اتمام حرف هایم گفت:

– چه قدر بهت گفتم با این بهناز نگرد؟ اصلا خود کسری چند بار گوشزد کرد؟

- می گی چی کار کنم؟

- به کسری همه چیزو بگو...

- نمی تونم... تو کسری رو نمی شناسی... اگه بفهمه دیگه منو نمی خواد...

گنگ نگاهم کرد و گفت:

- نمی فهمم چی می گی.

- ببین ساره این جا ایرانه... مرداش با اونوریا فرق دارن... یه چیزی هست به اسم غیرت ..

تعصب... اگه کسری بفهمه دیوونه می شه... زندگیم داغون می شه...

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- یعنی چی؟... پس می خوای چی کار کنی؟

مستأصل نگاهش کردم و گفتم:

– اول باید بهناز رو ببینم... فردا به بهونه ی خرید بریم پیش بهناز... باید ببینمش

– باشه... من کمکت می کنم...

آن شب با همه ی تردید هایم گذشت... شبی که با کابوس نیما خوابیدم...

می ترسیدم کسری را از دست بدهم... اما نمی دانستم با بی فکری هایم چه بدبختی را
برای خود رقم می زنم...

چشم که باز کردم، با هجوم یک باره ی استرس ، چیزی در دلم بالا و پایین شد...

این دل آشوب لعنتی امانم را بریده بود...

به زحمت از جایم برخاستم...

از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم...

صدای رادیو از آشپزخانه می آمد...

چه قدر مجری خوش صدا سرحال و قهقرا بود...

خوش به حالش انگار که هیچ درد و غمی نداشت...

آبی به صورتم زدم و دستی بر موهای درهم و برهم و پخش و پلایم کشیدم...

چشم هایم از دیروز تا به حال درشت تر از حد معمول شده بود ، انگار که هر آن منتظر دیدن صحنه های وحشتناک بود...

مادر صدایم کرد:

– بارانا تلفن؟

از دستشویی بیرون آمدم...

وارد آشپزخانه شدم...

– دیدم بیدار شدی صدات کردم... بیا ساره ست... ببین چی کارت داره...

گوشی را گرفتم و با صدایی گرفته جواب دادم:

– بله؟

– بارانا خوابی هنوز؟

– نه بگو؟

– پاشو آماده شو... دارم میام پایین...

– باشه...

– صبحونه بخور.. می ترسم غش کنی با این حال و روزت...

پشت به مادر کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم... بغض داشتم:

- هیچی از گلویم پایین نمی ره...

- ترس... بین من می خواستم بهت بگم هنوزم دیر نشده... بذار به کسری بگیم... اصلا کسری نه به بهار جون بگیم...

ترس وجودم را پر کرد و گفتم:

- نه تو رو خدا... ساره بذار برم پیش بهناز... ببینم ماجرا چیه؟... بعد اگه نتونستیم کاری کنیم باشه قبول بهشون می گیم...

- باشه پس یه چیزی بخور بریم...

به سمت آشپزخانه برگشتم... مادر میز صبحانه را چیده و داشت برایم چای می ریخت...

- بشین یه لقمه بخور... بین چه رنگ و رویی واسه خودت ساختی... اون بچه رو هم کم

حرص بده...

نگاهم را سوالی به چشمانش دوختم...

–کسری رو می گم... دیروز نگرانت بود... بیچاره نمی دونه به کدوم کارش برسه....این روزا
داره یه کارایی می کنه که خوشحالت می کنه...

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

– مامان ساره می خواد بره بیرون گفت منم باهاش برم...

–برید.. فقط مواظب خودتون باشید...

در پارک نزدیک خانه ی بهناز قرار ملاقات داشتیم...

بهناز با دیدن ساره جا خورد اما کنارمان نشست...

بر خلاف آن روز کمی سر حال بود...

حالم از دیدنش بهم می خورد... منه احمق چه قدر دوستش داشتم...

سکوت را خودش شکست:

– خب...

ساره از جا بلند شد و گفت:

– تو باید بگی؟ چه قولی به نیما دادی؟

بدون تعارف رفت سر اصل مطلب...

-چیه باید بگم؟ ... ها؟ این که دوست پسری که عاشقش بودم ، کسی که منو می خواست
با دیدن این خانم بی خیالم شد و با یه بار دیدن، عاشق این خانم شد...

چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد...

با صدایی گرفته و خش دار ادامه داد:

- چند ماه پیش یه بار نیما از دور دیدت... من احمق کلی ازت تعریف کردم و گفتم یکی
از دوستامی.... پرسید دوستی چیزی نداری... گفتم یه پسرعمو داری که هر دوتون عاشق همید...
منه احمق نفهمیدم و هر چی می پرسید بهش گفتم... از اون روز حال و روز نیما یه شکل دیگه
شده بود... هر موقع منو می دید از تو می پرسید... نمی دونستم که بارها اومده و دورا دور تو رو
دیده... نگو آقا تیرپ عاشقی برداشته...

بالاخره بغض ترکاند و هق هق کنان گفت:

- من دوستش داشتم... اصلا فکرشم نمی کردم بخواد بهم نارو بزنه ...اصلا دیگه اون نیمای
گذشته نبود...مهمونی تولد یادته... اون روز بعد رسوندن شما، طاقت نیما تموم شد و اعتراف
کرد... می دونی چه پیشنهادی بهم داد ، گفت هر چی بخوام به پام می ریزه تا تو رو راضی کنم
باهاش دوست شی... می گفت، دیوونه ت شده... هر طور شده تو رو می خواست... حسودیم شد...
تو کسری رو داشتی با اون همه عشق... حالا هم نیما رو دیوونه کردی... هر چی التماس نیما کردم
نشدد... گفت عاشقته و برای به دست آوردنت هر کاری می کنه...

اشک هایم بی محابا روی گونه هایم سر می خوردند...

باورم نمی شد... دلم نمی خواست آن جمله را که خودم هم نمی توانستم قبول کنم بر زبان بیاورم... اما ساره طاقت نیاورد و گفت:

– پس گرفتن اون عکسا از قصد بود؟

بهناز به یک باره از جا پرید و با چهره ای شیطانی خندید و گفت:

– چرا که نه ... حالا که بارانا نیما رو از من گرفت منم کسری رو ازش می گیرم...همش دروغ بود عکسی دست نیما نیست...اون اصلا روحشم از عکسا خبر نداره... یه جوری فریبت دادم که از ترس نیما قاطی کنی... اون فقط یه عاشق مفلوکه...فکر می کنه دارم کمکش می کنم تا زودتر به تو برسه... اما من نمی دارم این عشق بیشتر از این دووم بیاره... الان اون عاشق دیوونه ت داره با عکسای عشقش حال می کنه... امروز رفتم دم شرکتش... تو یه نامه نوشتم که نیما اون عکسا رو ازت گرفته... می تونم ثابت کنم که توی گوشیش داره... می دونم که انقدر تعصبیه و روت غیرت داره که خیلی زود باور می کنه... یه حرفایی براش نوشتم که تو اون مغز فندیقت نمی گنجه...

راست می گفت اگر مغزم انقدر کوچک نبود که با کسی هم چون او طرح دوستی نمی ریختم... مگر کسری بارها نگفته بود... وای کسری چه می شد؟

او بهتر از من کسری را می شناخت... خود لعنتی ام همه ی چیز را برایش تعریف می کردم...

بارها از حساسیت های کسری گفته بودم...

می دانست کسری از هر چیزی می گذرد الا خیانت...

و حالا او مرا پیش کسری خائن معرفی کرده بود...

از جا برخاستم و بر سینه اش کوبیدم...

داد زدم:

– چرا بهم نگفتی؟ مگه من دیوونه بودم که نیما رو بخوام...

خنده ی هیستریکی کرد و گفت:

-هه...نیما... اونو من می شناختم... خوشتیپه.. جذابه...پولداره...می دونم با دیوونه بازیش
تو رو راضی می کرد...

با من و زندگی ام چه کرده بود بهناز؟ چه قدر احمق بود این دختر!

از حرص و خشم وجودم می لرزید سیلی محکمی بر گوشش نواختم...

انگار که از خواب بیدار شود ، روی دو زانو افتاد ...

هق می زد و هذیان می گفت:

- خودمو می کشم... بدون نیما نمی خوام زندگی کنم...

ساره محکم هولش داد و گفت:

-خیلی نفهمی... این بازی مسخره رو واسه چی راه انداختی... دیوونه روانی...

با پشت دستم اشک هایم را پاک کردم و بازوی ساره را گرفتم:

– ساره ...

ساره حرصی داد زد:

– احمقی بارانا، احمق... بیا بریم ببینم ... این دیوونه چی کار کرده؟

راست می گفت احمق بودم... احمق بودن که شاخ و دم نداشت...

دستم را گرفت و هر دو از پارک بیرون دویدم...

این موقع صبح کسری شرکت بود...مادر گفته بود می خواهد غافلگیرم کند و خوشحال...

سر کوچه رسیدیم...

اما با دیدن اتومبیل عمو، مقابل خانه هر دو در جایمان خشک شدیم...

xxxxxxxx

(کسری)

"دستم را روی چرخ های ویلچر سراندم و به آرامی به سمت آشپزخانه رفتم..."

پشتش به من بود و رو به اجاق گاز ایستاده بود...

پیش بند گلدارش را بسته و مشغول آشپزی بود...

چه قدر دلم می خواست الان می توانستم آرام پشتش بایستم و دست دور کمرش قفل کنم...

چانه ام را روی شانه اش بگذارم و بوسه ای بر گردنش، درست همان جایی که خیلی خوشبوست بزنم...

نگاهم به سمت پاهایم رفت...

انگشتانم زیر زانوهایم نشست...

نبود...

پایی که می شد با آن رفت و در آغوشش کشید... نبود!

بی اختیار انگشتانم جمع شد و درد در تک تک نسوچم راه گرفت...

می سوخت ...

درست جایی در نزدیکی قلبم...

کاش زمان به عقب برمی گشت ...

کاش می شد آن روز را از زندگی هر سه یمان محو و نابود کرد..

همان روز نحس و سیاه را!"

آن قدر انگشتانم را دور فرمان فشار داده بودم که بی حس شده بودند...

انگار کسی پنجه هایش را دور گلویم قفل کرده بود و هر لحظه بیشتر بر فشارش می افزود...

هر لحظه که بر من می گذشت؛ مردن تک به تک سلول های بدنم را حس می کردم...

کاش می مردم... کاش...

می دانستم همه چیز دروغ است..

من بارانا را هم چون کف دست می شناختم...

دختری که عشقم بود و با تمام وجود می پرستیدمش...

بهناز را می شناختم ... مطمئن بودم روزی ضربه ی بدی به بارانا خواهد زد...

من بارها گفته بودم ... نگفته بودم؟!

وای بارانای ساده دل من... وای ...

چرا باید خودش تجربه می کرد؟... آن هم به این شکل؟

یک کلمه از حرف های نوشته شده بهناز را قبول نداشتم... ناراحتیم بابت چیز دیگری

بود...

چرا دروغ... فقط دروغ ها و پنهان کاریش داشت مرا خفه می کرد...

ما به هم اعتماد داشتیم... بارانا اعتمادم را نابود کرده بود...

داشتم دیوانه می شدم...

اگر یک درصد از حرف های بهناز درست بود...

اگر واقعا این عکس ها در دست نیما نامی بود ، چه باید می کردم...

با یاد آوریش هوا کم آوردم...

مشتی محکم بر فرمان کوبیدم و داد زدم:

– چرا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

از پیچ کوچه که پیچیدند نفسم رفت...

هر دو با هم بودند...

تمام تنم چشم شد...

لحظه ای ایستادند...

دست بارانا به سمت ساره رفت...

ترسیده بود... از من دیوانه ترسیده بود...

داشتم نفس کم می آوردم...

هجوم حرارت را به صورتم حس می کردم...

گر گرفته بودم... ندیده می دانستم گوش هایم سرخ شده اند...

دستم به سمت پاکت روی صندلی کنار دستم رفت...

همان پاکتی که مرا به هم ریخته بود...

همان پاکتی که سند دروغ های عشقم بود...

از خودم بیزار بودم...

نگاهم بار دیگر به صورت رنگ و رو پریده بارانا افتاد...

به سمت اتومبیل آمدند...

لبانش رنگ نداشت، این عشق دروغگوی من...

(کی جز تو میتونه یه قلبو اینجور از هم بپاشه

کی میتونه بگو..)

چرا با من این کار را کرده بود...

باید می رفتم و میمردم...

در آن لحظه دلم فقط مردن می خواست...

سوئیچ را چرخاندم...

اتومبیل روشن شد...

نمی خواستم آن جا باشم و ناراحتی و اشک هایش را ببینم...

نمی خواستم بشنوم...

(هیچکی مثل من عاشقت نبود

هیچکی مثل تو نمیتونه بفهمه چه داغونم)

ساره در را باز کرد و به سرعت نشست... بارانا اما هنوز مردد بود...

داد زدم:

– ساره برو پایین...

گوش نکرد...

حالا بارانا هم نشسته بود و در را می بست...

بلندتر داد زدم:

– مگه با شما نیستم برید پایین...

بارانا زیر گریه زد و این دیوانه ترم می کرد...

بی اراده پا روی پدال گاز گذاشتم...

اتومبیل از جا کنده شد...

دیوانه شده بودم... زنجیر پاره کرده بودم...

آرامشی که سعی می کردم داشته باشم از وجودم پر کشیده بود...

نوشته ها و عکس ها همچون فیلم از مقابل دیدگانم رژه می رفت...

چهره ی نیمایی که هیچ وقت ندیده بودم به اشکال مختلف جلوی چشمانم قدم رو می

رفت...

هق هق های بارانا دیوانه ترم می کرد...

(کی جز من اینجوری دیوونه میشه با بوی عطرت

کی غیر از خود من..

کی با تو، تو پاییز تموم کوچه رو قدم میزد

کی جز من دنیا رو برای داشتنت به هم میزد

کی غیر از خود من..)

محکم روی فرمان کوبیدم و گفتم:

– خفه شو... مگه نگفتم پیاده شید...

ساره دست بر شانه ام گذاشت و گفت:

-کسری تو رو خدا آروم باش...

اما مگر می گذاشت صدای گریه های بارانا...

دیوانه تر شدم... نفسم تنگ شده بود...

محکم تر بر فرمان کوبیدم...

فشارم بالا بود...

چرا حرف نمی زد...

چرا چیزی نمی گفت تا آرام شوم... چرا با گریه هایش مرا تا سر حد مرگ دیوانه می کرد...

(هیچکی مثل من عاشقت نبود

هیچکی مثل تو نمیتونه بفهمه چه داغونم)

بی اختیار حرصم را روی پدال گاز خالی کردم...

ماشین داشت پرواز می کرد...

نگاهم از داخل آینه به سمت بارانا رفت...

دیوانه داشت با گریه خودش را می کشت...

دلم می خواست پیاده شوم و تا جایی که می شد کتکش می زدم...

صدای گریه هایش در مغزم هم چون کوبش پتک بود...

(کی با تو تو پاییز تموم کوچه رو قدم میزد

کی جز من دنیارو برای داشتنت به هم میزد

کی غیر از خود من..)

خیابان خلوت بود و همین باعث می شد سرعتم هر لحظه بالاتر رود...

به عقب برگشتم و خواستم بگویم "تو روجون هر کی دوست داری اون جوری گریه نکن" که با جیغ هر دویشان نگاهم به مقابل کشیده شد...

کامیونی از فرعی به اصلی پیچیده بود...

پا روی ترمز گذاشتم ... صداها در هم پیچیده بود و من نفهمیدم چه شد...

"لبانم خشک شده بود... یادآوری آن روزها دیوانه ام می کرد...

بارانا به عقب برگشت تا چیزی را از روی کانتر بردارد...

اما به محض دیدنم هینی کشید و قاشق از دستش افتاد...

انگار که حال بدم را متوجه شد و به سمت من دوید ...

عرق سردی بر صورتم نشسته بود...

ساره آن جا ایستاده بود و به ما نگاه می کرد...

صورتش پر خون بود...

مگر من هم مثل آن ها بیهوش نشده بودم پس چرا چهره ی خونین ساره از مقابل
چشمانم کنار نمی رفت...

چرا روحش این قدر عذابم می داد...

به خدا که با دیوانگی فاصله ای نداشتم...

بارانا با نوک انگشتانش روی پیشانیم کشید...

لرزی بر اندامم نشست...

-کسری جان چی شده؟ چرا این جوری شدی؟

با لکنت گفتم:

- ساره ...

-ساره چی؟

-من ساره رو می بینم... دیوونه ام کرده...

داد زدم...

-بهش بگو بره ... تو رو جون من بگو دست از سرم برداره...

رنگ از روی بارانا پرید... لبانش به آنی سفید شد...

دستم را محکم میان دستان گرمش گرفت و گفت:

– کسری تو رو خدا دیگه بهش فکر نکن... به خدا ساره ما رو بخشیده... ساره خیلی
مهربون بود...

محکم دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم و نعره زدم...

– نه ولم نمی کنه... شب و روز با منه... برای چی اومدی... برای چی باز منو دیوونه
کردی... برو گمشو بیرون...

قاب عکس عروسی مان نزدیکترین چیزی بود که در دسترسم بود... دست انداختم و آن
را برداشتم و محکم به زمین کوبیدم...

– من دیوونه م می دونی... چرا برگشتی...

قطرات اشک از گونه هایش پایین می چکیدند..

باز دیوانه تر شدم..

– گریه نکن لعنتی... متنفرم از این زندگی... ای خدا...

صدای کوبش در بارانا را از جا بلند کرد...

به سمت در دوید...

دیدم تار شده بود..

بارانا در را با هول و هراس باز کرد...

عمو اسحاق بود... به سمتم دوید...

ساره هنوز آن گوشه ایستاده بود..

چرا هیچ کس نمی دیدش...

موهایم را به چنگ گرفتم...

عمو محکم مرا به آغوش کشید و داد زد:

– دختر آمپولش رو بیار...

نگاهم به سمت ساره رفت... پوزخند بر لبانش بود... داد زدم :

– نخند لعنتی... نخند...

می دانستم ، می خواست دیوانه ام کند...

عمو به عقب برگشت و سمت ساره نگاه کرد...

لحظاتی اطراف را کاوید و متعجب به سمت من برگشت و گفت:

–آروم باش پسر آروم باش... چی کار داری می کنی با خودت؟ کسری منو ببین...

نگاه سرکشم را به او دوختم...

غمگین نگاهم کرد... لب باز کرد تا چیزی بگوید... اما انگار نشد... انگشتانم مشت شد...

بارانا با دستی لرزان سرنگ را به سمت عمو گرفت...

پشت به من کرد، شانه هایش می لرزید...

طاقتم تمام شد... داد زدم...

– برو بیرون... چی از جونم می خوای... چرا دست از سرم بر نمی داری لعنتی... همه تون
برید به جهنم...

سوزشی را در دستم احساس کردم...

عمو بود غافلگیرم کرد...

آرام شدم... انگار پا به دنیایی از آرامش می گذاشتم..."

(بارانا)

"انگستانم را میان موهای لخت و خوش فرمش لغزاند و آرام زمزمه کردم:

– من هیچ وقت ازت دور نمی شم... حتی اگه تو بخوایی...

چشمانش بسته بود... بعد از داروی آرام بخشی که عمو به او تزریق کرد آرام گرفت...

می دانستم مدت هاست که تحت فشار است...

بیشتر از او من عذاب وجدان داشتم ...

اما دیگر به خودم قول داده بودم هر جور شده او را به زندگی برگردانم...

از دست دادن ساره برایم کافی بود.. کسری باید برمی گشت... باید مثل گذشته می شد...

گاهی اوقات دلم می خواست گوشه ای بنشینم و زانوی غم بغل گیرم و به حال خودم
اشک بریزم...روزها در همان حال بمانم و از اتاق خارج نشوم...

عزت نشینی در این روزها شاید می توانست مرهمی برای تسکین دردهایم باشد...

اما دیدن کسری در آن حال و روز، مانع از هر گونه افسردگی و ناامیدی می شد...

او برای رهایی از این برزخ به من احتیاج داشت ... باید کمکش می کردم تا دوباره روی پاهایش بایستد...

اما قبل از این کارها باید او را از این افکار مالیخولیایی که عجیب این روزها گرفتارش شده بود می رهانیدم...

ساره مهربان تر از این حرف ها بود که بخواهد با روحش او را بیازارد...

کسری عذاب وجدان داشت...

و این خودش بود که باعث آزار خود می شد...

و من سهم عظیمی در این مصیبت داشتم و حالا وقت جبران بود...

بغض سنگینی در گلویم بالا و پایین می شد ، دیدن کسری در آن حال و روز مرا سخت آزار می داد... اما من به خودم قول دادم که محکم باشم..

چه قدر سعی می کردم این اشک های لعنتی نبارند، اما نمی شد... به خدا که دست خودم نبود...

بوسه ای نرم به پیشانی اش زدم و با خود عهد بستم چشمه ی این اشکها را بخشانم...

خواستم از کنار تخت بلند شوم که میچ دستم میان انگشتان قوی و محکمش اسیر شد...

نگاهم به سمتش چرخید... چشمانش خمار و خواستنی بود این مایه ی آرامش من...

زمزمه کرد:

– ببخش ...

نگاهم در نگاهش قفل شد و او بی رمق گفت:

– تو که تنهام نمی داری...

نفسم رفت... بغضی که سعی کرده بودم نشکنند... اشکی که نمی خواستم بریزد همه به یکباره سر باز کردند...

خودم را به آغوشش پرت کردم و حق زدم و آن میان بریده بریده نالیدم:

– دوستت... دارم... خیلی... دوست دارم...

کسری نرم نوازشم می کرد ... سرم روی سینه اش بود...

با لحنی که بی حالی در آن مشهود بود زمزمه کرد:

– بارانا سیل منو برد...

بی اختیار خندیدم و همان طور که دست بر صورتم می کشیدم و سر از سینه اش برمی داشتم، گفتم:

– همین الان قول داده بودم دیگه گریه نکنم... اما مثل این که چشمه ی این اشکا خشک شدنی نیست...

با نوک انگشتانش قطره اشکی را که تازه جوشیده بود، پاک کرد و گفت:

– می دونم دلتو شکستم.. دیوونه شدم به خدا... نباید قبول می کردم وارد این زندگی
بشی، اما منم نتونستم از عشقت بگذرم...

انگشت اشاره ام را بر لبش گذاشتم و گفتم:

– هیچی نگو... من خودم می خوام که باشم... این جا نزدیکت... ما می تونیم کسری...
باشه؟

پلک هایش برهم افتاد و با بی حالی جواب داد :

– خیلی... دوستت دارم...

و آرام پلک بست...

لبخند بر لبانم ... قلبم... وجودم نشست.

بوسه ای نرم بر پشت دستش زدم و از جا برخاستم...

عمو ساعتی بود که بیرون از اتاق منتظرم بود ، اما دل کندن از کسری کاری سخت بود به خصوص بعد از آن حال و روز که دل هر بیننده ای را کباب می کرد ، چه برسد به من که دیوانه اش بودم...

ملافه را روی بدنش مرتب کردم و به آرامی از اتاق بیرون رفتم...

عمو متفکر به نقطه ای خیره شده بود...

درب اتاق را آرام بستم...

عمو به سمتم برگشت و گفت:

– بهتره...

بغض کردم...سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و به سمت آشپزخانه رفتم و چای ساز را روشن کردم...

با صدایی گرفته از همان جا پرسیدم:

– عمو یه چای می خوری دیگه؟

مهربان گفت:

–اگه باشه بدم نمیاد...

چای که آماده شد من هم کمی آرام شده بودم...

تمرین می کردم برای قوی شدن... من قول داده بودم بارانای گذشته نباشم...

استکان را که از توی سینی برداشت، نگاهش را بالا کشید و به چشمانم دوخت:

– می دونم خیلی داغونی... یادته چه قدر گفتم این کار اسمش فداکاریه؟

معترض جواب دادم:

–عمو... من نمی خوام فداکاری کنم... من دوستش دارم... جونم به جونش بنده... چرا
هیچکی اینو نمی خواد قبول کنه... به خدا من نمی خوام فداکاری کنم...

–پس این صورت و نگاه داغون؟

–دارم میمیرم وقتی کسری این طوری بهم می ریزه...

چهره درهم کشید و گفت:

–باید راضیش کنیم بره پیش یه روانپزشک... این توهمات هرچی بیشتر بشه کسری
بیشتر بهم می ریزه...

–باید برای پاهاش یه فکری کنیم... عمو اگه بتونه راه بره شاید بهتر بشه...

متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

–فعلا حرفشو نزن... اون داره با این کار خودشو مجازات می کنه... خوشی رو به خودش
حروم کرده... منم اون روزا خیلی بهم ریخته بودم... از دست دادن ساره برام خیلی سنگین بود...
داغون شده بودم... اما خب بالاخره تونستم باهاش کنار بیام... اما کسری بیشتر از حد انتظار

خودش رو مسئول می دونه... نمی خواد مرگ ساره رو قبول کنه... اگه امید به موندن تو نبود یه بلایی سر خودش می آورد...

آهی عمیق از سینه کشید و گفت:

–خدا رو شکر که هستید... اون روزا خیلی سخت گذشت...

دوباره پرسیدم:

– عمو، کسری بازم می تونه روی پاهاش بایسته؟

لبخندی تلخ زد و جواب داد:

–از کسری معلول تراش دارن خرج خونه میدن... تو المپیک ورزشی مقام میارن... اما کسری بیشتر از پاهاش خودشو درگیر عذاب وجدان کرده... باید کمکش کنیم... باید راضیش کنی ببریمش دکتر...

ذوق زده گفتم:

– باشه عمو یه کم رو به راه بشه باهاش صحبت می کنم...

همان طور که از جا برمی خاست گفت:

– پس من یه وقت براش میگیرم... ببینم چی کار می کنی...

– فداتون بشم... چشم...

به سمت در رفت و به یکباره در جایش ایستاد و به سمت برگشت:

– بارانا چیزی کم و کسر نداری؟

لبخندی زدم و گفتم :

– با وجود شما سه تا برادر مگه میشه من کمبود داشته باشم... بابا دیروز این جا بود.. عمو

یحیی هم زنگ زد و پرسید...

نگاهش به سمت اتاق کشیده شد و آرام گفت:

- اون بچه سرپا بشه خیال همه مون راحت میشه...

دستش را باز کرد و مرا به آغوش پر مهرش طلبید...

از خدا خواسته میان بازوهایش جا گرفتم و گفتم:

- مرسی که هستید عمو...

-ای جونم... خدا کنه زودتر مشکلات حل بشه... خیلی دوست دارم برگردیم به اون آرامش
سابق... دلم برای اون روزا تنگ شده...

عمو که رفت، به آشپزخانه رفتم...

غذایی که در آن هاگیر واگیر سوخته بود را دور ریختم و دوباره مشغول مهیا کردن غذایی
دیگر شدم...."

(بارانا)

"-نمی دونم چرا کسری هنوز نتونسته با این مشکل خودشو وفق بده ... اون باید زودتر از این ها از پروتز استفاده می کرد...

نگاهم به دهان دکتر بود و روح و فکرم پیش کسری...

امروز با عمو پیش روانپزشک رفته بود و من از این فرصت استفاده کرده و خود را به بیمارستانی که کسری در آن عمل شده بود رسانده بودم...

دکتر از پشت میزش بلند شد و همان طور که به سمتم می آمد، پرسید:

- استامپش* که اذیت نمی کنه..

زبانم را روی لب پایینم کشیدم و گفتم:

- فکر نمی کنم... البته چیزی به من نمی گه اما من موردی ندیدم...

-خب اگه این شرایطی رو که می گم داشته باشه می تونیم خیلی زود براش پروتز بذاریم...

بی اختیار لب هایم نقش خنده گرفت و گفتم:

-جدی می گید دکتر؟ یعنی کسری می تونه دوباره راه بره...

دکتر مهربان نگاهم کرد و گفت:

- کسری خیلی پیشتر از این ها می تونست راه بره، اما نمی دونم چرا هیچ همکاری نمی کنه...

متاثر جواب دادم:

- از لحاظ روحی نمی خواد قبول کنه... خودتون که دیدید چه اتفاقی برامون افتاد، مرگ ساره رو نمی تونه قبول کنه.. همش خودشو مقصر می دونه... فکر می کنه اگه راه بره و روی پای خودش وایسه در حق ساره ای که مرده، نامردی کرده.... اون خودش رو مسبب مرگ ساره می دونه... داره خودشو مجازات می کنه....

دکتر سرش را تکان داد و همانطور که با انگشت به سمت شقیقه اش اشاره می کرد، گفت:

- پس قبل از پاهاش باید این جا شو ترمیم کنید... روحیه برای استفاده از پروتز خیلی مهمه... چون وقتی کار رو شروع کنیم ، ممکنه مواردی پیش بیاد که اگه خودش نخواهد نمی شه کار رو پیش برد...روحیه اش رو تقویت کن...

نا امید نگاهش کردم ... نمی دانم کسری همکاری می کرد یا نه؟

کاش زودتر به حال و هوای گذشته برمی گشت...

دلم برای کسرای آن روزها به شدت تنگ شده بود...

بعد از آن روز به شدت کم حرف شده و بیشتر در خود فرو رفته بود...

گاهی چشمان نادمش را به من می دوخت اما حرفی نمی زد...

با صدای دکتر به خودم آمدم.

-غیر شرایط روحی که اولین مسئله ی مهم برای بیماره، شرایط دیگه ی جسمی هم هست که برای گذاشتن پروتز خیلی مهمه... یکی این که استامپ درد نداشته باشد،البته چون

خودم پاهاشو عمل کردم ، می دونم که طول استامپش به اندازه ی کافی هست...ما جراح ها وقتی پایی رو قطع می کنیم سعی می کنیم دقیقا از جایی این کار رو انجام بدیم که بیمار بعدا بتونه از اندام مصنوعی استفاده کنه و یه مورد دیگه این که استامپ نباید به هیچ عنوان زخم باشه یا عفونت کنه...

لیوان آب را از روی میز برداشت و جرعه ای از آن را نوشید و دوباره ادامه داد:

– خب اگه انقدر پاهاش آسیب ندیده بود ، هیچ وقت قطعشون نمی کردم... اما متاسفانه هر دو پاش شدیدا آسیب دیده بودن و نگه داشتنشون هیچ فایده ای نداشت... اون پاها دیگه براش بی مصرف بودند و حتی اگه می تونسیم جمع و جورشون کنیم باز هم بی حس و حرکت بودند...جز یه تیکه ی اضافی کاربردی نداشتند...

دلم می خواست هر چه زودتر کسری را روی دو پا ببینم..

از جا بلند شدم و گفتم :

–ممنون آقای دکتر... دلم می خواست زودتر پیام پیشتون... اما خب منم شرایط روحی خوبی نداشتم ... اما الان که این حرف ها رو شنیدم خیلی خوشحالم... دلم نمی خواد کسری یه عمر ویلچر نشین باشه...

دکتر سری تکان داد و گفت:

-امیدوارم به زودی ببینمش... منتظر می مونم...

از اتاق دکتر که خارج شدم، دلم خنده می خواست ، خنده ای از ته دل !

اما با دیدن مرد رو به رویم که خیره به چشمانم می نگریست نفسم در سینه حبس شد...

(کسری)

احساس خفگی می کردم...

ساره جایی در همان نزدیکی ایستاده بود و با پوزخند نگاهم می کرد...

عصبی پوفی کردم و یکبار محکم پلک هایم را باز و بسته کردم...

چشم باز کردم خدا را شکر نبود...

مطب دکتر فرهمند بودیم... یکی از بهترین روانپزشکان ایران و یکی از دوستان نزدیک

عمو...

با صدای عمو به خود آمدم .

– چیه پسر چرا انقدر عصبی هستی؟

دست روی پاهایم گذاشتم و گفتم:

– اومدنم اشتباه بود...

–چی می گی... چرا با خودت و اون طفل معصوم این جوری می کنی؟... یا باید قبول نمی

کردی یا حالا که اون دختر رو وارد زندگیت کردی مرد باش و سر قولت بمون...

با انگشت اشاره ام به تخت سینه ام زدم و حرصی گفتم:

–من قول دادم عمو... شماها منو دوره کردید... بارانا با اون اشکاش منو راضی کرد...

دست روی شانه ام گذاشت ...

-یعنی چی؟ من نمی فهمم... اصلا تو مشکل کیه؟

مردد جواب دادم:

-من ... من نمی خوام خوب بشم..

چشم های عمو ار تعجب گرد شد.. به سختی گفت:

- تو چی گفتی؟

-عمو من نمی خوام... من وقتی این طوری داغونم راحت ترم... آرامشم بیشتره..

ناباورانه نگاهم کرد:

-تو دیوونه شدی پسر نه؟!

– وقتی داغونم ساره کمتر اذیتم می کنه... کمتر میاد سراغم... اما وقتی یه کم به خودم
میام مدام کنارمه... اذیتم می کنه...

عمو زمزمه کرد:

– اون ساره نیست... تو توهم زدی پسر...

کلافه چنگی به موهایم زدم و گفتم:

– باور کن عمو دارم روانی می شم... اگه بارانا نبود تا حالا مرده بودم...

– پس به خاطر بارانا هم که شده با دکتر همکاری کن...

بعد از اینکه عضو قطع شد باقیمانده اندام را استامپ **Stunp** میگویند و قسمتی خالی از
اندام مصنوعی که باقیمانده اندام در آن قرار گرفته و فیت میشود را سوکت **Socket** میگویند.

(بارانا)

نمی دانستم هنوز هم به اندازه ی آن روز از دستم عصبانیست یا نه ؟

اما وقتی انگشتان دستش درهم مشت شد، به شدت ناراحتی اش پی بردم...

زیر لب سلامی زمزمه کردم و از کنارش گذشتم. اما وقتی آستین مانتویم در چنگش اسیر شد فهمیدم راه فرار نیست...

باید می ایستادم و حرف می زدم...من یک توضیح به او بدهکار بودم...

قلبم به شدت در سینه می کوفت...

بی اختیار گامی به عقب گذاشتم و دوباره رو در رویش ایستادم...

نگاه هایمان در هم قفل شد...

با دندان های کلید شده گفت:

– به نظرت کاری که با من کردی درست بود؟

لب هایم بی اراده کج شد و گفتم:

– خودتم می دونی که من، تو اون قضیه هیچ دخالتی نداشتم..

نگاهی به اطراف کرد و همان طور که مانتویم را رها نکرده بود مرا به دنبال خود کشید...

باید می رفتم و برای همیشه این پرونده را می بستم...

همه با تعجب نگاهمان می کردند، اما او آن قدر عصبی بود که به هیچ چیزی در اطرافش توجهی نداشت...

مرا به دنبال خود به اتاقی کشید و در را بست...

نفس در سینه ام حبس شده بود...

لبه‌ایم خشک بود و بی رنگ ...

برای آن که بتوانم سرپا بایستم به دیوار پشتم تکیه زدم...

دست در جیب های روپوش سفیدش کرد و به من نزدیک شد و درست مقابلم ایستاد...

-یعنی انقدر می خواستیش... یعنی انقدر دوستش داشتی که حاضر شدی با اون وضع و حال باهاش عروسی کنی؟ نمی فهممت بارانا؟

چرا نمی فهمید؟ داشت کسرای مرا می گفت... مگر وضع و حالش چه طور بود؟!

هنوز نگاهم به دستان مشت شده ی داخل جیبش بود...

این بار تن صدایش را بالا برد و افزود:

- احمق، فکر کردی تو یه الف بچه می تونی با این همه مشکل کنار بیایی... می دونی پا به چه راهی گذاشتی؟

این بار نتوانستم سکوت کنم و بگذارم هر چه دلش خواست بارم کند...

تکیه ام را از دیوار گرفتم و گفتم:

– آره من بچه ام ... اما می خوام این راه رو تا آخر برم... من کمکش می کنم... اون لیاقتش
رو داره...

تلخندی زد:

–هه... فکر کردی ... دو روز دیگه که خسته شدی ، قیافت دیدن داره...

با لجبازی گفتم:

–هیچ وقت اون روز رو نمی بینی؟

–کسری دیگه نمی تونه اون آدم گذشته بشه...

–واسه همینه که تو اومدی وسط ماجرا؟... دایه مهربانتر از مادر شدی یا کاسه داغتر از

آش؟

عصبی چنگی به موهایش زد و برای کنترل خودش روی مبل چوبی کنارش نشست...

می دانستم دارد خودش را آزار می دهد اما باید همین جا و در همین اتاق تمام می شد...

باید از من دل می کند ...

منی که دلم را خیلی سال ها پیش به کسری سپرده بودم...

-کسری ازم خواست... کسری اومد پیشم... گفت که می دونه یه روزی عاشقت بودم...
گفت که نمی تونه با تو ازدواج کنه.. دیوونه شده بود... منو انداخت جلو... گفت کمکت می کنم...
گفت اگه بخوام می تونم جاشو برات پر کنم...

حسی هم چون تیزی چاقو در قلبم نشست... کسری چه کار کرده بود؟!

مگر خود متین به خواستگاری نیامد؟

چند ماه تمام اشک ریخته بودم و گفته بودم نه! ... آن وقت او خودش متین را راضی کرده

بود؟... بیچاره متین!

لرزش پاهایم باعث شد همان جا روی اولین مبل بنشینم...

قرار نبود هیچ وقت چیزی بفهمی.. یه روز کسری اومد پیشم... داغون بود... می گفت که تو منتظری بیاد خواستگاری... حتی بهش گفته بودی.. اما کسری می گفت نمی تونم یه عمر بارانا رو اسیر خودم کنم... نمی خوام یه عمر با یه آدم معلول زندگی کنه.. عشق رو تو چشماش می دیدم ... منو راضی کرد... نه که نخوام ، به خدا که از خدام بود... اما خب می دونستم تو چه قدر می خوایش... چه قدر دوستش داری... می دونستم به همین راحتی ها نیست... گفت که راضیت می کنه... کاری می کنه که ازش بگذری... نمی دونم چه طور شد ازش گذشتی، به من جواب مثبت دادی... انگاری دنیا رو به من دادن... بهشت مال من شده بود... می دیدم با من سردی... حتی اجازه نمی دادی دستت رو بگیرم... من داشتم واسه ت پر پر می زدم و تو منو نمی دیدی، همون طور که سال ها پیش ندیدی... اما من دیوانه وار عاشقت بودم... می خواستم دنیا رو به پات بریزم تا کسری رو فراموش کنی... رفتم پیشش... گفتم این دختر منو نمی بینه... می دونی چه پیشنهادی بهم داد؟ گفت زودتر عقدت کنم تا نتونی پشیمون بشی... نتونی برگردی... اما تو، درست تو روز عقد بی خیال من شدی...

چهره اش سرخ شده بود و نفس نفس می زد...

اما من بی حس شده بودم...

مغزم کار نمی کرد.. قطره اشکی از چشمانم بیرون جست و روی گونه ام راه یافت...

متین از جا بلند شد و مقابل پاهایم زانو زد...

– به خدا هنوز دیر نشده...

چرا هنوز فکر می کرد من پشیمان می شوم؟

محکم با مشت به قفسه ی سینه اش زد و ادامه داد:

– این قلب هنوز واسه ی تو می تپه... ببین بارانا اگه پشیمونی... اگه نمی تونی باهاش ادامه

بدی...

کلامش را بریدم و گفتم:

– من بدون کسری میمیرم... اون دیوونه چی فکر کرده بود که این پیشنهاد رو به تو داد؟!!

دستانم را بغل زدم و در خودم جمع شدم... وجودم می لرزید... داشتم میمردم... متین تازه

متوجه حال بدم شد و دستپاچه از جا پرید... لیوانی آب ریخت و به سرعت به سمتم برگشت...

دندان هایم کلید شده بود و لرز تمام وجودم را پر کرده بود... با دست لیوان را پس زدم..

شش ماه تمام رفتارهایی کرد که مرا از خود دور کند که من به متین بگویم بله؟... به روح
من فکر نکرد؟...

به عشق عمیقی که داشتم چه؟

داشت مرا به دست متین می سپرد؟

اشک هایم را هر شب و روز نمی دید؟... حال خراب و داغانم را نمی فهمید؟...

لحظه به لحظه بر عصبانیتیم افزوده می شد...

این دو مرا بازیچه ی دست خود کرده بودند...

تا همین ساعت قبل فکر می کردم متین خودش پا جلو گذاشته و کسری مرا راضی به
ازدواج با او کرده بود..

اما حالا می فهمیدم همه دست به دست داده بودند ... این که فکر کنی همه به دید یک
بچه به تو نگاه می کنند مرا تا مرز جنون می برد...

چه شب ها که تا صبح اشک ریختم و کسری دم نزد...

می دانست چه می خواهم و سکوت کرده بود؟...

دست آخر آن قدر مرا به جانش قسم داد و هم چون مرغ پر و بال بسته خود را به در و دیوار کوبید که راضی به نشستن پای آن سفره شدم...

عصبانیت باعث شد ، جانی تازه بگیرم... از جا برخاستم و بی توجه به صدا کردن های متین از اتاق بیرون زدم...

باید می دیدمش...

باید به من توضیح می داد محض نداشتن پا ، چه طور مرا به متین پیشکش کرده بود...

(شب، شب که می شه تو کوچه ی غم، اشک من میشه ستاره...

من چشمامو به ابرا می دم، آسمون بارون می باره...)

تمام مسیر بیمارستان تا خانه را پیاده طی کردم..

کف پاهایم بدجور می سوخت درست مثل قلبم...

آن قدر اشک ریخته بودم که دیگر همان چشمه ی اشکی که همیشه لبریز بود خشک شده بود...

کلید را در قفل انداختم...

دلم نمی خواست با کسی رو به رو شوم...

خدا خدا می کردم کسی در حیات نباشد...

آن وقت روز مادر همیشه به همراه زن عمو بیرون می رفتند...

نمی دانم کسری آمده بود یا نه...

پله ها را بی رمق بالا رفتم...

سرگیجه و سر درد به سراغم آمده بود اما هنوز ذره ای از عصبانیت کم نشده بود... به
خودم حق می دادم...

آرام در را باز کردم... شاید آمده بود و خوابیده بود..

اما کسری کنار ورودی آشپزخانه روی صندلی اش نشسته بود...

پس آمده بود...

چشمانم را که دید، دست بر چرخ ویلچرش گذاشت و به سمتم آمد...

نگران پرسید:

– بارانا چی شده؟ گریه کردی؟

اما دستم بی اراده بالا رفت و محکم روی گونه اش نشست...

(بارانا)

-اگه گفتم برو، واسه اینه که عاشقت بودم...

اشک از گوشه ی چشمانم چکید..

مقابل پاهای نداشته اش زانو زده بودم و دست نوازشگرم را روی جای انگشتانم می کشیدم....

روی جای سیلی که نمی دانستم به حق زده بودم یا نا به حق؟

اما حس می کردم همین سیلی کسری را به خود آورد تا سکوتش را بشکنند...

مثل طوفانی که همه چیز را بهم می ریزد و بعد به طرز باور نکردنی آرام می گیرد، آرام شده بودم...

نگاه زیبایش را به چشمانم ریخت... سرش را چرخاند و لبهایش را بر کف دستم گذاشت و بوسه ای نرم بر آن نشانده و گفت:

– نمی خواستم یه عمر پایبند این عشق بمونی... من پُرلِ دردم... پُرلِ زخم...

با غصه گفتم:

– چرا فکر کردی من نمی تونم زخماتو رفوع کنم؟... چرا فکر می کنی من نمی تونم مرهم دردهات باشم؟

– اگه بگم غلط کردم ، راضی می شی... الان که فکر می کنم می بینم اگه رفته بودی... اگه از سر اون سفره پا نشده بودی...

(دیگه محاله کسی بتونه تو رو بگیره ازم)

تو شدی همه کسمو دارو ندارم تو شدی یه انگیزه)

و بوسه ای دیگر بر نوک انگشتانم زد...

هر دو آرام شده بودیم...

زمزمه کرد:

– متینو کجا دیدی؟

پنهان نکردم:

– بیمارستان...

با لکنت پرسید:

–وا... واسه چی.. رفته بودی؟

لبخند کنج لبانم نشست و گفتم:

-نترس، واسه خودم نرفته بودم...

از جایم بلند شدم... نگاهم به چشمان سرخش کشیده شد...

-می گی چی شده؟

-راجع بهش بعد شام حرف می زنیم...

اتاق خواب مان را نشان دادم و گفتم:

- وقت خواب، دوست دارم باهات یه کم حرف بزنم... برم یه چیزی درست کنم...

-از بیرون سفارش بده...

می دانست خسته ام...

آن قدر گریه کرده بودم و حق زده بودم که به زور روی پا بند بودم...

چشمانم می سوخت... گلویم می سوخت... کسری هم پا به پایم گریسته بود... پا به پایم
داد زده بود...

انگار که هر دو به طرز عجیبی خالی شده بودیم...

حس سبکی می کردم..

نگاهم روی سرخی گونه اش بالا و پایین می شد..

مرغ خیالم به ساعتی پیش پرواز کرد...

سیلی ام که بر گونه اش نشست، مات و متحیر نگاهم کرد...

داد زده بودم:

– ازت بدم میاد... از این که با دست خودت منو داشتی می بخشیدی... این بود اون دوست

داشتنی که می گفتی؟ آره؟

لعنتی ... دیوانه شده بودم... انگار تمام فشارهایی که این مدت کشیده بودم مرا به مرز
جنون کشانده بود....

مشت هایم بی امان بر دسته های ویلچرش کوبیده می شد... نمی توانست مهارم کند...
جنونی که می گفتند همین بود دیگر...

طوفانی که به پا کرده بودم، داشت زمین و زمان را به هم می ریخت...

سعی کرد مشت هایم را با پنجه های قوی اش بگیرد...

هر دو نفس نفس می زدیم...

باید یک بار برای همیشه این افکار را از آن مغز معیوبش بیرون می ریخت...

دیگر تحمل نداشتم... ظرفیتم پر بود...

فشار پنجه هایش مرا به زانو درآورد...

باور نمی کنید لذت می بردم از این همه قدرت...

این که ضعیف و ناتوان نبود...

قلبم آرام گرفت...

طوفان فروکش کرد... چه حالی داشتم آن زمان، هیچ کس نمی فهمید...

زمزمه کرد :

- چی شده؟ چرا این طوری می کنی؟

-چرا؟

جدی و متحکم گفت:

-چی چرا؟ درست حرف بزن ببینم...

- چرا منو به متین پیشکش کردی... چرا منو مجبور کردی سر اون سفره کوفتی بشینم...
چرا اشک های شب و روزم رو نادیده گرفته بودی... من مهم نبودم؟... من برات ارزش نداشتم؟

لبه‌هایش بی رنگ شد و داد زد:

- به خدا مهم بودی... به والله ارزش داشتی... بیشتر از اون‌ی که فکرشو کنی... منه احمق
فکر می کردم اگه بذارم بری، اگه از قفس دلم آزادت کنم خوشبخت می شی... اما نمی دونستم
کفتر دلت انقدر جلد دلم بود که باز برگشت به همون جا... وقتی از سر اون سفره بلند شدی، تازه
فهمیدم که اگه بلند نمی شدی، نابود می شدم... تازه فهمیدم که تو هم مثل من نمی تونی بی من
باشی... همون طور که من نمی تونم بی تو باشم... اون روز که جلوم پر پر زدی... داشتی جلوی
چشمام...

دستی به صورتش کشید و پوفی کرد و ادامه داد:

- به خودم قول دادم هر طور شده خوشبخت کنم... نگاه های ترحم آمیز همه آزارم می
داد... فکر می کردم تو هم به خاطر این که دلت برام می سوزه می خوای پام وایسی... نمی تونستم
باور کنم... اما تو وایستادی... تا دم اون سفره رفتی... تا مرز خوشبختی رفتی و برگشتی... پس
من سگ کی بودم که نذارم... من دیوونه تم... می فهمی؟ به کی قسم که دیگه نمی ذارم یه لحظه
ازم دور بشی... می خوام خوب بشم... می خوام از کنار تو بودن لذت ببرم... من هیچ وقت نتونستم
از تو دست بکشم...

کلمات زیبایش را ذره ذره در جام وجودم می ریخت و همچون آب، آتش شعله ور شده ی
جانم را خاموش می ساخت..

چه طوفانی شده بود و حالا من عاشق این آرامشی بودم که با وجود تخریب همه جا باز هم
برایم شیرین بود...

با صدایش به خودم آمدم...

-بارانا؟

-جانم...

-خسته ام...

دسته ی ویلچر را به سمت اتاق چرخاندم و گفتم:

- بریم بخوابیم...

شیطنت آمیز لبخندی زد و گفت:

– به نظرت زود نیست...

لبهایم را کنار گوشش گذاشتم و زمزمه کردم:

– می خوام تو بغلت آروم شم... امروز تا مرز سक्ته رفتم..

xxxxxxxxxxxx

(کسری)

دست در موهای مواج اش چرخاندم و بوسه ای بر آن ها زدم...

هر دو به تاج تخت تکیه زده بودیم...

میان بازوهایم فرو رفته بود و آرام نفس می کشید...

هرم نفس هایش روی سینه ام پخش می شد و گرمای لذت بخشی را بر وجودم می ریخت...

انگار نه انگار همین ساعتی پیش ، همانند یک پلنگ ماده چنگ و دندان نشانم داده بود...

اما سیلی اش کارساز بود و مرا از این خواب یک ساله بیدار کرد...

چه قدر سخت بود حرف زدن...

تمام حرف هایم مثل یک غده ی چرکین در گلویم گیر کرده بود...

راست می گفت مگر می شد عشق چندین و چند ساله ام... آرزویی که شب و روز در دل می پرواندم را به همین راحتی به کسی که رقیبم بود پیشکش کنم...

اما من این کار را کرده بودم...

بارانا مهم تر از خودم بود...

انقدر برایم ارزشمند بود که از خودم بگذرم...

من عاشق بودم درست...پرپر می زدم برای در آغوش کشیدنش درست...لحظه لحظه با او زندگی کرده بودم درست...نفسم می رفت وقتی فکر می کردم روزی خواهد رسید برای به آغوش کشیدن و بوسه زدن بر تمام وجودش...همه این ها درست بود ، اما تا زمانی که سالم بودم...تا زمانی که کسری بودم...نه یک معلول...من همان روز که پاهایم قطع شد سعی کردم رگ احساسم را هم قطع کنم...

بعد از مرگ ساره ، همان روزها که بارانا در کما بود ... همان روزها که شب و روز به جای خالی پاهایم خیره می شدم، با خودم عهد کردم که از عشق بارانا بگذرم... همان روزها به ذهنم رسیده بود که به سراغ متین بروم...اویی که عشق را در چشمانش دیده بودم...هر روز به دیدن دختری می رفتم که قرار بود بعد از بیرون آمدن از کما از او بگذرم...فقط می خواستم چشم باز کند ... همین کافی بود...عاشق واقعی خودش هیچ نمی خواهد...و وجودش خلاصه می شود در خواسته های معشوق...بارانا مرا می خواست ، اما نمی شد...به سراغ متین رفتم...می دانستم با وجود من کنار کشیده است...راضی اش کردم...متین وارد زندگی ما شد...بارانا که از کما خارج شد دیگر پا به بیمارستان نگذاشتم...هر چه دور شدم، منزوی تر و افسرده تر شدم...به دیدنم آمد...آخر او هم مثل خودم دیوانه بود، عاشق بود...اما نمی شد...باید از خودم می راندمش...باید دورش می کردم از خودم...داد می زدم و بد و بیراه می گفتم...ساره همراه شب و روزم شده بود...

حالا که خیالم از بارانا راحت شده بود ساره دست از سرم بر نمی داشت... کابوس ها امانم را برید...
خواب نداشتم... تا پلک برهم می گذاشتم ، کابوس هایم شروع می شد... نیما نامی می آمد و بارانا
را به زور می برد... آن قدر فریاد می زدم که با تن و جانی خیس عرق از خواب می پریدم... با به
خواب رفتن دوباره ام ساره را غرق در خون می دیدم... بارانا می خواست کمکم کند اما نمی
گذاشتم... به متین گفته بودم هوایش را داشته باشد... من دیگر کسری نبودم ... موجودی ضعیف
و داغان...متین خوب بود ... مهربان... اگر می خواستم بارانا را به دست کسی بسپرم او اولین
گزینه بود... هم عاقل بود و عاشق و مهمتر از همه سالم...

با صدای بارانا به خودم آمدم...

-کسری؟

- جانم.

-دکتر چی گفت؟

با شیطنت گفتم:

-حالا می پرسیدی؟

سرش را به سمت بالا کشید و نگاهش را به نگاهم گره زد و گفت:

– بدجنس نشو... دیدی که حالمو...

انگشتانم را روی گونه هایش سُر دادم و گفتم:

– هیچی، گفت یه شوهر دیوونه گیرت افتاده که تا آخر عمر باید تحملش کنی...

با بدجنسی مشتی بر قفسه ی سینه ام کوبید و گفت:

– ا...درست حرف بزن ببینم چی گفت؟

–هیچی بابا گفت حالا که یه خانم خوشگل داری که همه جوهره پات وایستاده برو و زندگیتو بکن...

نفسم را پر صدا بیرون دادم و پرسیدم:

– به نظرت می شه؟

هیجان زده از آغوشم بیرون آمد و مقابلم نشست... موهای بلندش را که روی صورتش
پخش شده بود پشت گوش هایش زد و گفت:

- میشه کسری... اگه تو بخوای... اگه دوتامون بخوایم میشه... من عاشقتم دیوونه...

لبخند تمام صورتش را پر کرده بود...

دکتر هم همین را گفته بود... گفته بود پسر جان برو زندگی ات را بکن... برو عاشقیت را
بکن... گفته بود که خدا زن را مهربان آفریده... صبور و قوی... و اگر عاشق باشد تکیه گاهی محکم
برای مرد... برو عاشقی کن و زندگی کن...

(بارانا)

انگشتانم میان پنجه ی قوی کسری اسیر بود...

گرمایی که از کف دستش به انگشتانم سرایت می کرد عجیب آرامم می کرد...

نگاهش به سرامیک های کف راهرو خیره بود...

سرش را که بلند کرد ، نگاه مهربان و خواستنی اش را به چهره ام پاشید و لبخند زد...

می دانست استرس دارم می دانست پر از هیجانم...

چشمکی زد تا وجودم را پر از آرامش کند... یعنی خوبم... تو هم خوب باش...

نفسم را به آرامی بیرون دادم و بی اختیار زیر لب شروع به ذکر گفتن کردم ...

نگاهی به انتهای راهرو انداختم ، هنوز از عمو خبری نبود...

کسری آرام نشسته بود و حرفی نمی زد...

از این که بعد از دو ماه ، روانپزشکش اجازه داده بود تا پروتز را امتحان کند ، از شادی در پوستم نمی گنجیدم...

از لحاظ روحی در شرایط خوبی به سر می برد و همین باعث آرامش من شده بود...

دلم می خواست زندگی ام را دوباره از نو بسازم...

و می دانستم این بار به هیچ وجه آن را از دست نخواهم داد...

دوباره به انتهای راهرو نگاهی انداختم...

با دیدن عمو در کنار پرستاری جوان از جا برخاستم...

کسری بالاخره دستم را رها کرد...

نمی دانم چرا از درون شروع به لرزیدن کردم...

انگار که لبریز بودم از هیجان و استرس و این گرمای وجود کسری بود که مرا تا آن لحظه آرام نگه می داشت.

عمو نگاهی به من انداخت و گفت:

– تو بشین الان من میام...

دلم می خواست بروم، کنار کسری بودن تنها کاری بود که از دستم بر می آمد...

اما از طرفی وقتی عمو این گونه حرف می زد باید می ایستادم و صبر می کردم...

خم شدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

– خیلی دوست دارم...

سرش را به نرمی تکان داد و گفت:

– منم همینطور...

لبخند تمام صورتم را پر کرد...

کسری که رفت دوباره روی صندلی سبز رنگ نشستم...

کابوس هایش کم شده بود ، عجیب ایمان آورده بودم به دکتر روانپزشکش...

آرام شده و کم کم واقعیت را قبول کرده بود و از آن ساره ی که شب و روز آزارش می داد
دیگر خبری نبود...

چه روزهای سختی را گذرانده بودیم...

روزهایی پر از التهاب و درد...

اما چون دست به دست هم داده بودیم، بالاخره کسری توانست تا حدود زیادی بر
مشکلات روحی اش فایق آید.

بارها دکترش مرا خواسته و از توهمات کسری حرف زده بود ...

او می گفت تو تنها کسی هستی که می توانی با نیروی عشق در کسری معجزه کنی...

و من این روزها به عینه این معجزه را می دیدم...

چه شب هایی که پس از دیدن کابوس ها در آغوشم آرام گرفته بود.

سخت بود اما گذشته بود... مگر می شد معجزه ی عشق را انکار کرد...

و حالا دلم می خواست روی پاهایش بایستد...

انگار که این موضوع تنها آرزوی زندگی ام شده بود...

عمو اسحاق که کنارم نشست ، از افکارم بیرون آمدم...

-عمو چی شد؟

دستش را روی دستم گذاشت و آرام زمزمه کرد:

- یه کم آروم باش...

مهربان نگاهم کرد و همان طور با آرامش ادامه داد:

– باید خیلی قوی باشی... دیدی که دکترش چی می گفت ، بیشترین کمک رو تو می تونی بهش بکنی... می دونی کسری خیلی قویه ... اگه رو پاش وایسه.. من مطمئنم برش می گردونیم به اون دوران ...

نفسش را محکم بیرون داد.

روز قبل جلسه ی توجیحی داشتیم... می دانستم پروتز گذاشتن به همین راحتی ها نیست ... سختی های خودش را داشت و مشکلاتی که ممکن بود بعد از آن ما را درگیر خود سازد...

دکتر با من و کسری صحبت کرد... خیلی چیزها گفت... از محاسن و معایب آن پاهای مصنوعی گفت...اما من و کسری به این نتیجه رسیدیم که از ویلچر نشینی به مراتب بهتر خواهد بود...

یکی از نکاتی که دکتر تاکید زیاد روی آن داشت نحوه ی باندپیچی پاهای کسری بود که هر دو باید به نحو احسن آن را یاد می گرفتیم... چون این مسئله در استفاده از پاهای مصنوعی شدیداً مهم و ضروری بود... دکتر فرهمند توضیح داد:

- ببینید، کندی گردش خون در انتهای استامپ (قسمت قطع شده) و همچنین حالت معلق موندن اون تو هوا وقتی که فرد در حالت ایستاده ست ، باعث می شه خون تو قسمت استامپ جمع شود و این ناحیه دچار تورم بشه و از طرفی خون جمع شده به سرعت از ناحیه متورم تخلیه نمی شه و همین امر به تورم بیشتر استامپ کمک می کنه. تورم توی این ناحیه هم باعث درد می شه و هم باعث می شه تا حفره ی پای مصنوعی برای فرد تنگ بشه و در نتیجه سبب نارضایتی فرد از اندام مصنوعی، درد، ساییدگی و زخم شدن عضو باقیمانده می شه...اما بانداژ درست عضو باقیمانده از این امر جلوگیری می کنه. به همین دلیل یادگیری طریقه صحیح باندپیچی توسط هر بیمار و همراهش یکی از مسائل مهم در حفظ و مراقبت از عضو قطع شده ی اونه...از طرفی باندپیچی کردن صحیح می تونه از تغییر آناتومیکی و مکانیکی عضو باقیمانده در بدن فرد جلوگیری کنه، بنابراین یکی از کمکهای اساسی هر فرد به خودش نظارت و دقت در حفظ و نگهدای عضو قطع شده ست...

آن وقت پرستاری شکلهای صحیح بانداژ عضو باقیمانده را به ما نشان داد...

در واقع تا گذاشتن پاهای مصنوعی برای کسری باید چند جلسه می رفتیم و می آمدیم تا پروتز مناسب با قالبی درست به او می دادند...

ساعتی بعد کسری با لبی خندان از اتاق دکتر خارج شد و من نفسی به آسودگی کشیدم...

به آرامی به سوییچ رفتم و پرسیدم:

- چه طور بود عزیزم؟

لبخند زیبایی زد و گفت:

- بهتر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم...

می دانستم تمام سختی ها را به جان خواهد خرید تا بتواند بار دیگر روی پاهایش
بایستد... این را از چشمان مصممش می شد به راحتی فهمید...

دلم می خواست دنیا را خبر کنم...

این اولین مهمانی بود که در خانه ی مان می گرفتم...

به هیچ کس اجازه نداده بودم به کمکم بیاید...

دلم می خواست همه چیز کار خودم باشد...

از پختن غذا تا درست کردن دسر و سالاد...

مادر و زن عمو چند باری زنگ زده بودند، اما گفته بودم خودم می توانم...

آن قدر لبریز بودم از خوشحالی که حد نداشت...

راضی بودن کسری مرا تا سر حد شادی برده بود و برای تخلیه این همه هیجان زنگ زده و همه را به مهمانی شام دعوت کرده بودم...

کسری خواب بود و من مشغول پختن غذا...

با وجود خستگی دلم می خواست امروز همگی دور هم باشیم...

در این چند وقت اخیر همه یک جورهایی بهم ریخته و آشفته بودند و نگرانی در چشمان پدر و مادر و حتی عمو یحیی و زن عمو به وضوح دیده می شد...

شاید باور نمی کردند من و کسری با وجود این همه مشکل بتوانیم در کنار هم زندگی کنیم...

دلم می خواست ببینند این زندگی را که بر پایه ی عشق عمیق ما دو نفر به هم ، ساخته شده بود...

ما با وجود آن اشتباه جبران ناپذیر ، دیگر جایی برای تکرار اشتباهاتی دیگر نداشتیم و تاوان سختی داده بودیم...

با صدای در اتاق به عقب برگشتم و با دیدن کسری و چشمان خواب آلودش لب هایم پر از خنده شد...

مرا که دید به چرخ های ویلچرش سرعت بخشید و به سمتم آمد...

نفسی محکم با بینی کشید و گفت:

–هوم چه بوهای خوبیه... خبریه؟

نیشم تا بنا گوش باز شد و به سمتش رفتم...

مقابلش زانو زدم و گفتم:

– بله آقا ... مهمون داریم...

چشمانش گرد شد و گفت:

– شوخی می کنی؟

به هیکلم اشاره کردم و گفتم:

– ببین با این تیپ و قیافه مگه دروغ دارم بهت بگم...

خندید و گفت:

– قیافه ت که بدجور خوردنیه...

و با انگشت بر نوک بینی ام زد و ادامه داد:

– مهمونی چیه؟

- دلم می خواست شادی امروز رو با همه تقسیم کنیم...

لبهایش را به هم فشرد و با ابروهایی بالا رفته گفت:

- می داشتی حداقل پاها رو می گرفتم، بعد...

همان طور که از جایم بلند می شدم و به سمت آشپزخانه می رفتم گفتم:

- نه اون موقع کلی کار داریم... هر روز تمرین... برنامه های پاهات نمی ذاره... الان خیلی
بهتره... حالا چی می خوری برات بیارم؟

می دانستم روزهای سختی در پیش داریم... روزهایی پر از درد... دکتر پیشاپیش نویدش
را داده بود...

به عقب برگشتم و نگاهش کردم... چه قدر با آن موهای درهم و آشفته خواستنی شده
بود... نگاهم را که دید گفت:

- هیچی نمی خورم... ناهار هنوز سر دلمه... خوابیدم سنگین شدم...

نگران از همان آشپزخانه پرسیدم:

– یه چای بهت بدم...

– نه عزیزم نمی خواد خودتو اذیت کنی... اگه کاری هست بگو منم انجام بدم...

به سمت سیب زمینی های از قبل شسته رفتم و آن ها را داخل سینی گذاشتم و گفتم :

– بله آقا برای شما کار زیاد دارم...

چاقو را داخل سینی و کنار سبب سیب زمینی ها گذاشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم...

نظر دکترش بود...

گفته بود به هیچ وجه رفتاری با او نداشته باشیم که فکر کند ترحم می کنیم... می گفت
کسری پا ندارد، اما دست که دارد... زبان و چشم و گوش و عقل که دارد...

پس فکر نکنید باید طوری رفتار کنید که همیشه احساس زیادی بودن داشته باشد...

کاری کنید که معلولیتش را به خاطر نیاورد... نقصش را نبیند...

هر زمان در خانه کار می کردم، کسری کمکم می کرد... اولین بار که دستمال به دستش دادم تا در هنگام کشیدن جاروبرقی او هم گردگیری کند، در برابر نگاه سوالی اش گفتم:

– پا نداری ، دست که داری...

عمو یحیی همیشه می گفت، مردی که به همسرش در کار خانه کمک کند در واقع گناهانش را پاک می کند... کسری زیر دست چنین مردی بزرگ شده بود...

سینی را روی پاهایش گذاشتم و دست به کمر زدم و با لحن زنان خانه دار گفتم:

– خوب پوست بکن... بعدش هم نازک خالاشون کن...

لبخند نرمی زد و گفت:

– چشم خانم خونه... جایزه هم داریم؟

نگاهش شیطنت بار بود و خیره به لبهایم...

من هیچ وقت نقص کسری را نمی دیدم...

شاید خیلی ها فکر کنند اغراق می کنم...

اما کسری همیشه برای من همان کسری بود... همان طور قوی و مهربان... همان که سال
ها آرزوی داشتنش را داشتم...

زبانم را روی لب هایم کشیدم و گفتم:

– بله آقا... جایزه هم داریم!

آب دهانش را با صدا فرو داد و گفت:

– پیش پرداخت چی؟

اگر اجازه می دادم کار به جاهای باریک هم می کشید... اخمی تصنعی کردم و به سمتش
رفتم و گفتم:

– اصلا نمی خواد سینی رو بده ببرم...

سینی را محکم با دستش گرفت و گفت:

–ای بابا ... می دونی یه پیش پرداخت کوچولو واسه پوست کندن این همه سیب زمینی
چه قدر می تونه به آدم انگیزه بده؟

و ابروهایش را بالا انداخت.

دستم روی سینی نشست و آرام آن را از روی پاهای کسری برداشتم...

چشمان زیبایش برقی از شیطنت زد و گفت:

– میشه جایزه رو هم همین الان بهم بدی... به خدا قول می دم بعدش همه جوره بهت
کمک کنم...

دلم برای آغوشش تنگ شده بود... دیوانه عطر تنش بودم...

امروز روز خوبی بود... جشن بود برای دل هر دوی ما...

نمی خواستم هیچ جوهره از شادی امروز بگذرم...

لب زدم:

– همیشه از مهربونی های من سوءاستفاده کن باشه؟

نفس های گرمش روی صورتم پخش شد و گفت:

– عاشقتم به خدا...

با همین یک جمله مرا به خلسه ای آرام و نرم فرو برد...

(کسری)

نفس های بارانا نرم و آرام روی بازویم پخش می شد...

دختر کوچولوی رویاهایم کنارم با آرامش پلک بسته بود...

حس این که علاوه بر عطر تنش بوی خاصی به مشامم می رسید باعث شد زیر لب زمزمه کنم:

– این دیگه چه بویه؟

بلافاصله پلک های بارانا باز شد و گفت:

– بوی چیه؟

اما انگار که یاد چیزی بیفتد جیغ زد و گفت:

– وای کسری غذام سوخت...

همانطور که ملافه را به خود می پیچید از تخت پایین پرید و از اتاق بیرون زد...

همزمان با صدای جیغ جیغش، لبخندهای من عمق بیشتری می گرفت...

لباس هایم را به تن کردم و ویلچر را به سمت خودم کشیدم که در آستانه ی در ظاهر

شد...

اخم هایش درهم بود و به شدت عصبانی...

اصلا انگار نه انگار این دختر همان زیبا روی یک ساعت پیش است...

ملافه هنوز دورش پیچیده بود و سرشانه های خوش فرمش به طرز زیبایی خودنمایی می

کردند...

انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت و گفت:

- می کشمت کسری...

نیشم تا بنا گوش باز شد و گفتم:

– خانم، مرده و قولش ... خودم نوکریتو می کنم...

کفری جواب داد:

– لازم نکرده نوکر نمی خوام... چون به جونتون کنن همه تون سر و ته یه کرباسین...

با چشمان گرد شده گفتم:

– با من بودی؟

– پس فکر کردی با کی بودم...

انگار که دوباره به خاطر آورد، داد زد:

– آه کسری غدام سوخت... حالا چی کار کنم؟

همان جا ملافه پیچ کنار در سر خورد و به گریه افتاد...

هراسان گفتم:

– بارانا ؟ دیوونه گریه می کنی؟

جوابم را نداد...

به سرعت خودم را روی ویلچر کشیدم و گفتم:

– بابا چیزی نشده که رستوران سر کوچه رو واسه چی گذاشتن... زنگ می زنیم هر چی خواستی سفارش بده...

چشمان خیس اش را به من دوخت و گفت:

– خیلی بدی ... عوض کمک کردنت بود دیگه...

– الهی قربونت برم... ببخشید...

کفری از جایش بلند شد و به سمتم آمد و مقابل زانوهایم نشست...

از وقتی ویلچر نشین شده بودم مقابل پاهایم زانو می زد...

خوب می فهمیدم دوست ندارد از بالا به من نگاه کند...

اشک هایش را پاک کردم...

– قول می دم نگم تو نپختی شون...

مشتی به دسته ی ویلچر زد و گفت:

– بدجنس ... بدذات...

– باشه ... راستشو میگم که چرا غذات سوخت خوبه؟.. میگم شما کدبانویی ... اما خب من...

حرصی تر شد و گفت:

– خبیث پررو...

–جانم...اینم مجازات شماست که قبلش با من هماهنگ نکرده بودی...

لب هایش جمع شد و گفت:

– این بود نوکرم... چاکرم...

سرم را جلو کشیدم و بوسه ای بر کنج لبهایش زدم و گفتم:

– به خدا نوکرتم...

(کسری)

باورم نمی شد این دختر زیبا و دلفریب با این همه هنر همسر من باشد...

اندام خوش فرم و زیبایش در آن پیراهن فیروزه ای ، آن قدر جذاب بود که هوش از سرم می برد...

و او بود تمام انگیزه ام برای بازگشت به زندگی...

یک سال گذشته پر بود از سختی و درد... پر بود از غم و حسرت... سخت بود و طاقت فرسا... اما بارانا به من انگیزه داد... انگیزه داد که زندگی کنم و بفهمم در پس هر سختی ، آسایشی هم هست...

جایی خوانده بودم زندگی هم چون خطوط ضربان قلب است بالا... پایین... بالا ... پایین... اگر به خط صاف رسیدی تمام است...

حالا این دختر حکم خون در رگ هایم را داشت... جاری بود در تمام وجودم و زندگی داده بود به منی که ناامید شده بودم از هر چه زندگی...

بعد از مرگ ساره دنیا برایم تیره و تار شده بود...

نمی خواستم برگردم به این دنیایی که همه اش تلخ بود ،هم چون زهر...

اما پافشاری های بارانا، فرارش از سر سفره ی عقد... عشق عمیقی که در نی نی چشمانش
می دیدم مرا به این زندگی برگرداند ... حالا این من بودم که باید به خاطر وجود او دوباره روی
پاهایم می ایستادم...

با صدایش به خودم آمدم:

– کسری خردشون کردی...

نگاهی به کاهوهای زیر دستم انداختم و لبخند بر لبانم نشست:

– آره ... آره داره تموم میشه...

از پشت کانتر آشپزخانه سرکی کشید و با دیدن کاهوهای دست نخورده پوفی کرد و
غرغر کنان گفت:

– کی گفته مردا می تونن کار خونه کنن... فقط زبون دارین شما.. .

لب هایم را جمع کردم تا زیر خنده نزنم...

چه طور زنان می توانستند در آن واحد چندین کار را با هم انجام دهند...

دوباره ادامه داد:

– کسری جان تو رو خدا زود باش... ببین کار من تموم شد تو هنوز تو یه سالاد گیر کردی...

باور نمی کردم بارانای لوس و خودخواه گذشته این چنین خانمی از آب دربیاید...

در همان سه ساعت باقی مانده دو مدل غذا پخته بود و دسر درست کرده بود... لا به لای آن همه کار دستی هم به خانه کشیده بود...

دوباره صدا زد:

– کسری جان!

– باشه خانم چشم... الان تموم میشه...

بالاخره خرد کردن کاهو تمام شد و به سمت آشپزخانه رفتم...

بارانا داخل خورشت نمک می پاشید...

با شنیدن صدای چرخ به عقب برگشت و با مهربانی گفت:

– آخیش بالاخره تموم شد!

لب زدم:

– خانم زرنگ منی دیگه...

پر هیجان نزدیکم شد و ظرف کاهو ها را گرفت و گفت:

– شما هم آقای با سلیقه ی خودمی...

– دوست داشتم کمک بیشتری می کردم بهت...

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

– شما جیب ما رو زن ، کمک بیشتر نخواستیم...

اشاره اش به چند ساعت پیش بود... لب هایم را متفکرانه به هم چسباندم و گفتم:

– ا...خوب شد یادم انداختی... جایزه می خوام...

– جایزه هم می خوای آره؟... صبر کن تا بقیه جایزه تم بدم...

همان موقع زنگ در واحد نواخته شد...

مهمان ها سر رسیده بودند... پر هیجان گفت:

– کسری با هم بریم...

دلم برایش غنج رفت... برای آن همه زیبایی و مهربانی اش...

–بریم...

ویلچر را به سمت بیرون از آشپزخانه هدایت کرد ...

در را باز کرد ... اولین مهمانان عمو یوسف و زن عمو بهار بودند...

هر دو لبخند زنان وارد خانه شدند...

عمو یوسف جعبه شیرینی بزرگی را به سمت بارانا گرفت و گفت:

– بیا خوشگل بابا اینم سفارشت...

نگاه کنجکاوم بین پدر و دختر چرخید ... اما زن عمو با گفتن :

–خوبی کسری جان...

مرا به خود آورد...

–ممنون زن عمو مگه میشه با وجود بارانا خوب نباشم...

هنوز در را نبسته بودم که عمو اسحاق مثل همیشه خوش پوش و خوش بو سر رسید...

دست بر شانه ام گذاشت و گفت:

–چه طوری پسر؟

– خوبم عمو...

–چیه کبکت خروس می خونه؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

–خدا رو شکر عمو...

مهمانی رسماً شروع شد... بارانا پذیرایی می کرد که پدر و مادر و دوقلو ها هم رسیدند...

مادر محکم مرا در آغوش کشید و گفت:

– مبارکت باشه مادر... الهی فدات شم...

عطر تنش را به مشام کشیدم و گفتم:

– خدا نکنه...

پدر هم دستم را گرفت و نگاه مردانه اش را به من دوخت و گفت:

– بهتری؟

– شکر...

زیر لب خدا را شکری زمزمه کرد و به سمت برادرانش رفت...

دوباره بعد از مدت ها دور هم جمع شدیم... دوباره صدای خنده در جمع مان پیچید...

بارانا به سمتم آمد و گفت:

– عزیزم نمی خوام بیایی؟

– چرا داشتم می اومدم ...

خواست دسته ی ویلچر را بگیرد که میچ دستش را گرفتم...

با چشمانی متحیر به سمتم برگشت و گفت:

– چیزی می خوام؟

آرام دستش را به سمت لبهایم بردم و بوسه ای نرم بر پشت آن زدم...

اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

– کسری چی کار می کنی؟

– هیچی خانم بریم...

به جمع مهمانان پیوستیم... مادر و زن عمو با مهربانی نگاه مان می کردند...

پدر با دیدنم گفت:

– چه خبر پسرم... حالا کی باید بری برای تحویل گرفتن پروتز؟

– چند باری باید بریم... قالب زدن یه کم کار می بره...

– پاهات که موردی نداره؟

– نه خدا روشکر... الان که خوبه...

(بارانا)

از این که دوباره خنده را بر لب های همه می دیدم قلبم از خوشحالی در حال انفجار بود...

نگاهی دوباره به میز دوازده نفره کردم و وارد آشپزخانه شدم ... همه چیز آماده بود...

نگاهم به سمت مهمانان کشیده شد...

همه مشغول بودند و تنها کسی که با نگاهش مرا می پایید، کسری بود...

نگاهش پر بود از عشق... پر بود از انرژی...

شام در بین تعریف و تمجید های سه برادر صرف شد و لبخند از روی لب های کسری برای
یک لحظه کنار نرفت...

مادر و زن عمو مرا دست پرورده ی خود می دانستند و کلی با آب و تاب از هنرم تعریف
می کردند...

بعد از شام به کمک مادر و زن عمو ظرف ها را در ظرف شویی چیدم و آشپزخانه را جمع و
جور کردیم...

خسته شده بودم و کمرم به شدت درد می کرد... خب اولین بارم بود که به تنهایی پذیرای
این تعداد مهمان بودم... اما لذتی که از حضورشان برده بودم باعث می شد کمتر خستگی را
احساس کنم...

زن عمو یک سینی چای ریخت و مادر پیش دستی ها را برد...

به سمت یخچال رفتم و کیکی را که به پدر سفارش داده بودم بیرون آوردم...

همه مشتاق نگاهم می کردند...

همه چیز برای گرفتن جشنی کوچک آماده بود...

مادر میز عسلی را جلوی پای کسری گذاشت و من کیک را روی میز گذاشتم...

کسری سوالی نگاهم کرد...

مقابل پاهایش زانو زدم و گفتم:

-تولد دوباره مون مبارک...

لب هایش کم کم رنگ خنده گرفت و زمزمه کرد:

-تولد دوباره مون مبارک...

ما بعد از یک سال سخت و پر رنج دوباره متولد شده بودیم...

پيله هايمن را از هم دريده بوديم و حالا دو پروانه ي زيبا از لا به لای آن بافت سفيد بيرون زده بود...

دلم می خواست همه چیز را از نو شروع کنم ..

(بارانا)

نفسم بالا نمی آمد ... درد بدی زیر دلم منتشر شده بود...

استرس داشت مرا می کشت...

امروز پاهای کسری آماده می شد و تا ساعاتی دیگر او بعد از یک سال می توانست روی پا
بایستاد...

آن قدر هیجان زده بودم که نمی دانستم چه کنم؟

اما کسری آرام و خونسرد کنارم نشسته بود...

شاید هم در فکر بود، زیرا حرفی نمی زد و به نقطه ای خیره شده بود...

بی اختیار چندین بار نگاهم به سمت پاهایش رفت و برگشت...

پرستار که بیرون آمد و نام کسری را صدا زد، دردی زیر دلم پیچید و بی اختیار آخی گفتم
که باعث شد کسری نگاهش به سمت من بچرخد....

انگار در دنیایی دیگری سیر می کرد که با دیدنم هراسان گفت:

– بارانا؟ عزیزم چی شده... چرا انقدر رنگت پریده؟

درد کم کم به پاهایم رسیده بود و نوک تک تک انگشتانم سوزن سوزن می شد... محکم دستم را گرفت و تقریبا با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت:

– بارانا عزیزم تو چت شده؟ چرا انقدر یخی؟

سرگیجه و ضعف توام با درد شدید زیر دلم مرا به نفس نفس انداخته بود... حالا صورتم هم گزگز می کرد... با صدایی که بی شباهت به ناله نبود زمزمه کردم:

– نمی دونم... فکر کنم خیلی هیجان زده شدم...

کسری چرخ ویلچر را به سمت پرستار چرخاند و گفت:

– ببخشید، خانمم حالش بد شده میشه کمک کنید ببریمش تا یه فشارش رو بگیرن...

پرستار نگاهی به من و رنگ و روی پریده ام انداخت و گفت:

– اگه برید نوبت امروزتون رو از دست می دید... دکتر شنبه میاد... اشکالی نداره؟

کسری بازویم را گرفت و گفت:

–البته که نه... بارانا پاشو ... دختر داره قلبم میاد تو دهنم... چرا این طوری شدی تو؟

درد بدی داشتم... درست مثل این که سیخ داغی زیر شکمم فرو می کردند...

اما دلم نمی خواست فرصت کسری از دست برود...

برای این اتفاق شیرین، روزها و ساعتها لحظه شماری کرده بودم...

اما نمی دانم چه مرگم شده بود ؟

همه چیز بی اراده ی من داشت به هم می ریخت...

نفس هایم منقطع شده بود و درد برای لحظه ای رهایم نمی کرد...

اما رو به کسری به زحمت گفتم:

– حرفش من خوبم ... پاشو برو تو...

– دیوونه شدی؟ اگه رنگ و روتو ببینی... نفست بالا نمیداد اون موقع من پاشم برم دنبال این پای کوفتی؟

عصبانی شده بود...

با تحکم گفت:

– پاشو بارانا، دستات یخه... آخه تو چت شد یهو؟ بلند شو بریم فدات شم...

از جایم بلند شدم...

اما پاهایم سنگین شده بود و راه رفتن را برایم مشکل می ساخت...

پرستار که حال بدم را دید زیر بغلم را گرفت و مرا به سمت آسانسور برد...

کسری به چرخ های ویلچرش سرعت بخشید...

وارد آسانسور شدیم... سرگیجه امانم را بریده بود...

احساس می کردم گوش هایم کیپ شده است ...

لبهای کسری تکان می خورد و با نگرانی چیزی می پرسید...

اما من صدایی نمی شنیدم...

درب آسانسور که باز شد برای لحظاتی مقابل چشمانم تار شد و دیگر هیچ نفهمیدم...

(کسری)

شوکه به درب شیشه ای خیره شده بودم...

نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است!؟

وقتی بارانا از حال رفت حال خودم را نمیفهمیدم... از این که انقدر عاجز و درمانده بودم از خودم بیزار می شدم...

نفس و روحم مقابلم نقش زمین شد و من نتوانستم کاری کنم... دوباره احساس پوچی وجودم را پر کرده بود ...

هیچ کس جواب نمی داد... اجازه ورود به بخش را هم نداشتم...

با صدای پاهایی به سمت انتهای راهرو سر چرخاندم...

ماد و زن عمو هول و دستپاچه به سمت من می آمدند... تنها کاری که از دستم بر می آمد، زنگ زدن به مادر بود...

خارج از بخش زنان نشسته بودم...

کسی به من درست جواب نمی داد...

زن عمو رنگ پریده نزدیک شد و گفت:

– کسری جان مادر چی شده؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

– به خدا نمیدونم ... هنوز چیزی نگفتن...

مادر به همراه زن عمو به سمت درب شیشه ای رفتند و وارد بخش شدند...

سردرد بدی گرفته بودم و شقیقه هایم نبض می زد...

لحظه ای چهره ی رنگ و رو رفته ی بارانا از مقابل چشمانم دور نمی شد...

تا آخرین لحظه نگران پاهای من بود... یعنی هیجان او را به این حال و روز انداخته بود...
دو هفته از تولد دوباره ی مان می گذشت... سه بار برای کارهای پروتز آمده بودیم و قرار بود این
بار پاهای مصنوعی را تحویل بگیریم...

من هم هیجان داشتم... اصلا ان قدر در فکر فرو رفته بودم که متوجه حال بد بارانا نشدم...

با صدای مادر به خودم آمدم:

-کسری جان مادر؟

نگاهم به اخم ظریفی که میان ابروهایش نشسته بود مات شد... با ترس و دلهره پرسیدم:

- مامان، بارانا؟

مادر سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

- آخه چی بگم به شما جوونا؟!

بند دلم پاره شد و دستهایم به لرزه افتاد...

چه بلایی بر سر بارانا آمده بود... زبانم قدرت تکلمش را از دست داد و نفسم در سینه حبس شد...

(کسری)

مادر که حال بدم را دید کمی از گره ی ابروهایش را باز کرد و گفت:

– نترس مامان جان داری بابا می شی...

چشمان گرد شده ام را به او دوختم و لب زدم:

– چی داری می گی مامان؟

باورم نمی شد... اصلا حرفی که شنیده بودم در باورم نمیگنجید...

من ... داشتم... بابا ... می شدم....

بی اراده پقی زیر خنده زدم..

مادر دستم را گرفت و پر هیجان گفت:

– الهی دورش بگردم، از همین الان دلم داره براش ضعف می ره...اما قبول کن که یه کم
زود بود..

خنده بر لبم خشک شد و خیره نگاهش کردم...

باورم نمی شد... تنها چیزی که به ذهنم خطور نکرده بود همین بود...

زن عمو هم از بخش خارج شد...چشم هایش می خندید... اصلا معلوم بود این جا چه خبر
است؟!

–مادر الهی فدات بشم چرا این جوری زل زدی به من؟

بی نفس پرسیدم:

– بارانا؟

زن عمو نگاهی به هر دوی ما انداخت و گفت:

– خوبه خدا رو شکر .. هیجان باعث شده فشارش بیفته... گفتن می تونیم ببریمش...

ناباورانه پرسیدم:

– راست می گید دیگه؟

هر دو به هم نگاه کردند و زیر خنده زدند...

زن عمو پچ پچ کنان به مادر چیزی گفت و باز زیر خنده زدند...

تصویر دخترکی مو مشکی با گونه هایی سرخ رنگ مقابل چشمانم جان گرفت ... درست

یکی مثل بارانا!

لبخند بر لبانم رنگ گرفت ... مادر با دیدن لبخندم ، سرم را در آغوش کشید و زمزمه وار

گفت:

-مبارکت باشه مادر...

(بارانا)

پرستار سفید پوش سوزن سرم را از دستم بیرون کشید و لبخند زنان گفت:

- یه کم صبر کن یه دفعه بلند نشو مامان کوچولو...

هنوز شوکه بودم...

آن قدر در این دو ماه درگیر کسری و شرایط روحی اش شده بودم که حواسم به روزهای عادت ماهیانه ام نبود...

واقعا غافلگیر شده بودم...

دکتر بخش که به دیدنم آمد گفت که احتمال سقط داشتم، اما در تعجب بود با وجود این همه فشار و استرس این بچه عجیب محکم و قوی در جایش نشسته و تکان نخورده است...

نوازشگرانه دست روی شکمم کشیدم...

مطمئن بودم پسری قوی و محکم هم چون پدرش خواهد بود و دلم ضعف رفت برای قد و بالای کوچکش...

دلم می خواست هر چه زودتر کسری را ببینم و عکس العملش را بفهمم...

می دانستم بچه دوست دارد، اما در آن شرایط را فقط خدا می دانست...

با یاد آوری کسری ، به یاد وقت دکتر پروتز افتادم... مشتم بی اختیار گره شد و بر لبه ی
تخت نشست...

در اتاق باز شد و مادر با لبهایی خندان وارد اتاق شد و به سمتم آمد:

–خوبی مادر؟

سرم را تکان دادم و پلک هایم را روی هم گذاشتم...

نمی دانم چرا خجالت می کشیدم مستقیم به چشم هایش نگاه کنم...

آخر همان موقع که فهمیده بود ، حسابی خجالتم داده و گفته بود:

– مادر مگه هول بودی؟... میذاشتی یه سال می گذشت!

اما تنها چیزی که اعصابم را به هم می ریخت فکر پاهای کسری بود...

فکر برنامه ای که به هم خورده بود...

صدای چرخ ویلچر کسری باعث شد ،پلک باز کنم و نگاهم را به سمت در بدوزم...

کسری با رنگ و رویی پریده وارد اتاق شد...

مادر دستی بر شانه اش زد و از اتاق خارج شد...

لبم را به دندان گرفتم و بی اختیار اشک از گوشه ی چشمانم چکید...

به سرعت به طرفم آمد و با لحنی مهربان پرسید:

– خوبی؟

صدایش می لرزید..

چرا احساس می کردم خوشحال نیست...

چرا فکر می کردم غمی درون چشمانش سو سو می زند...

با نوک انگشتش اشکم را گرفت و بوسه ای بر آن زد و گفت:

– می دونستی چه قدر عاشقتم...

کافی نبود چرا چیزی از بچه ی مان نمی گفت... زیر دلم نبض زد...

او هم به خاطر رفتار پدرش بی قرار شده بود؟

قطره اشکی دیگر چکید...

– کسری؟

– جانم خانوم خوشگلم؟

– چرا هیچی نمیگی؟

– انگار رو ابرام... زیر پام خالیه.. بارانا ما چی کار کردیم؟

– کسری؟ منظورت چیه؟

–اون... اون بچه...

–اون بچه چی؟ ...ها؟ من و تو پدر و مادرشیم.. مسئولشیم...

غمگین سرش را پایین انداخت و به پاهایش خیره شد و گفت:

– تو فکر می کنی من بتونم با این وضع بابای خوبی بشم؟

نباید اجازه می دادم فکرهای بی خود کند...

نباید ذهنش را درگیر افکار احمقانه می کرد...

–کسری دیوونه نشو... تو بهترین بابا میشی... من مطمئنم... می دونی دارم به چی فکر می

کنم؟

ناامید و مأیوس نگاهم کرد:

–هوم؟

–دارم فکر می کنم که این بچه به هر دومیون انگیزه می ده... انگیزه ی تازه برای تلاش
بیشتر... دستتو بده...

مردد دستش را میان انگشتانم گذاشت... آرام دستش را روی شکمم گذاشتم و گفتم:

–بین بچه مون این جا خوابیده... دوستش دارم خیلی زیاد... چون باباش تویی...

سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمانم دوخت و این بار پر مهر گفت:

–منم دوستش دارم چون عشق زندگیم ، نفسم ، مادرشه...

صدای نگران کسری را از پشت در دستشویی می شنیدم...

اما آن قدر عرق زده بودم که نای جواب دادن نداشتم...

حس می کردم تمام دل و روده ام درهم پیچیده است...

نفسم بالا نمی آمد...

– بارانا عزیزم... خوبی؟

مشتی آب به صورتم پاشیدم و در را باز کردم...

روی ویلچر نشسته بود و با دیدنم پرسید:

– تو که حالت خوب بود؟

بی رمق روی مبل نشستم و گفتم:

– حالم خیلی بده...

اما همین یک جمله باعث شد تمام محتویات معده ام به سمت دهانم هجوم بیاورد و دوباره مرا راهی دستشویی کند...

بی اراده اشک از گوشه ی چشمانم می چکید...

از همان دیشب که به خانه برگشتیم، هر دو هنوز شوکه بودیم با این که هر دو پذیرفته بودیم اما حسی ناشناخته وجودمان را پر کرده بود...

تمام شب را در آغوش گرم کسری و میان بازوهای قوی و محکمش به سر برده بودم.

مهربان بوسه بارانم کرده بود و مرا مامان کوچولو خطاب کرده بود... اما هنوز مستقیماً درباره ی بچه حرف نزده بود...

این بار که از دستشویی خارج شدم کسری جلو آمد و گفت:

– بیا یه کم صبحانه بخور... الان ضعف می کنی...

چرا از دیروز عطر تنش آن قدر به نظرم شیرین و جذاب می آمد و مرا بیشتر به سمت خودش میکشید...

سرم را تکان دادم و گفتم:

– نه نمی خورم ... حالم دوباره بد می شه...می خوام بخوابم...

سرش را تکانی داد و گفت:

–باشه برو رو تخت دراز بکش... منم یه چیزی میارم همون جا بخوریم...

بی رمق سر به بالش گذاشتم و پلک هایم را بستم...

لحظاتی نگذشت که باز عطر تنش باعث شد نفس عمیقی بکشم و چشم باز کنم...

سینی کوچکی روی میز گذاشت و به زحمت خود را روی تخت کشید...

–پاشو عزیزم... می خوام سه تایی صبحونه بخوریم...

آن قدر زیبا گفته بود سه تایی که باعث شد آرام در جایم بنشینم...

کمک کردم و سینی را جلو کشیدم...

به تاج تخت تکیه زد و میان بازویش را نشان داد و گفت:

– بیا این جا...

سینی را برداشتم و همان طور که آن را روی ران های کسری می گذاشتمش میان بازوهایش فرو رفتم...

عطر تنش را صدا دار به مشام کشیدم ...یک تایی ابرویش را بالا داد و یک ور نگاهم کرد و با شیطنت پرسید:

– چیه نکنه ویارت به منه؟

لبهایم را درهم فشردم و گفتم:

– نمی دونم ولی عجیب بوی تنت رو دوست دارم...

ابروهایش را بالا انداخت و با خنده گفت:

– الهی قربونش برم... از الان با باباش دست به یکی کرده...

مشتی نثار سینه اش کردم و گفتم:

– بدجنسه خودشيفته... بچه تم واسه تو کار می کنه..

و دوباره محکم و از ته دل نفس کشیدم...

با لبخند لقمه ای کره و مربا برایم گرفت و به سمت دهانم آورد ...

–می دونی خیلی خیلی می خوامت...

دهانم را باز کردم و گفتم:

– منم خیلی دوست دارم...

روزی هزار بار هم که این جمله ها را به هم می زدیم باز هم کم بود...

لقمه را در دهانم گذاشت ... شیرین بود و خوشمزه... زمزمه کرد:

–خوبه؟

سرم را بالا و پایین کردم...

–اوهوم...

نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

– دیروز خیلی شوکه شده بودم...

همزمان لقمه ی دیگری آماده کرد... تمام دیشب را کنار هم بودیم ، اما یک کلمه هم راجع به این بچه حرفی نزده بود... حالا می گفت سه تایی صبحانه بخوریم... بعد از بیست و چهار ساعت داشت راجع به آن حرف می زد... می دانستم بابای خوبی می شد...این را کاملا مطمئن بودم...

- فکر کردم این چه موقع بچه دار شدنه...

لقمه را به دهانم گذاشت... باز هم شیرین بود و خوشمزه...

- فکر نمی کردم تو به همین راحتی قبول کنی... فکر می کردم تا پیام تو اتاق قاطی می کنی.. سرم داد می زنی... دیدی تو این فیلما؟!... زنه می زنه تخت سینه ی شوهره ... بهش می گه لعنتی الان وقته بچه دار شدن بود... اما بازم منو غافلگیر کردی... می دونستی خیلی عوض شدی بارانا؟

سکوت بهترین گزینه بود... دلم می خواست فقط او حرف می زد... لقمه ی دیگری گرفت...

- وقتی آروم گفתי دوشش داری ... وقتی گفתי می خواهیش، دلم آروم شد...

لقمه را به سمت دهانم گرفت اما من دستش را به سمت دهان خودش بردم و گفتم:

- خودتم بخور..

نگاهش را از چشمانم نگرفت و لقمه را به دهانش گذاشت...نگاهش را از چشمانم نمی گرفت...

–منم این بچه رو می خوام... می دونم که حضورش الان تو این برهه از زندگیمون بی حکمت نیست...

من هم مطمئن بودم خدا به موقع این بچه را به ما داده است...

دستش را آرام روی شکم صاف و تخته کشید و ادامه داد:

– اینی که این جاست ثمره عشق مونه... یه کم عجله کرد برای اومدنش ... اما باید مراقبش باشیم... باید از این به بعد حالا که خودمون بابا و مامان شدیم ،بزرگ شیم... دیگه بچه بازی رو کنار بذاریم...

بی اختیار بغض کردم... اشک حلقه زد در چشمانم... چانه ام لرزید...و با اولین پلک زدن اولین قطره روی گونه ام سر خورد و پایین غلتید... چشمان کسری هم پر شد... برق اشک را در چشمان او هم می شد دید...

روزهای سختی که در پیش داشتیم با حضور این کودک سهل و آسان می شد... به خاطر حضور این کودک مطمئنا در برابر خیلی سختی ها مقاومت می کردیم... هیچ کار خدا بی حکمت نبود... هیچ کاری...

(کسری)

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت:

– فکر کنم آماده ای؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

– بله.

– می بینم روحیه ت هم خوبه...

بی اختیار نگاهم به سمت بارانا پرواز کرد، نگاه زیبایش به من بود و لبخندی وسوسه بر انگیز بر لب داشت...

او بود انگیزه ی من برای تحمل سختی ها ی پیش رو...

نامحسوس نگاهم به سمت شکمش رفت... این روزها ارتباط عجیبی با جنین توی شکمش پیدا کرده بودم... گاهی ساعت ها بارانا در آغوشم می خوابید و من با کودک در حال رشدم صحبت می کردم...

با صدای دکتر به خودم آمدم:

- می بینم که باندپیچی پاهاتو خوب انجام می دی... هر چی محکم تر ببندیش بهتره... اجازه ی ورم بهش نمی دی...

اولین پا را مقابلم گذاشت.. پایی که از لحاظ ظاهری زیاد شبیه پا نبود... قدیم ها دیده بودم پاهای مصنوعی ظاهرشان درست مثل پای خود آدم بود... اما دکتر می گفت آن پاها سنگین بودند و شخص را به شدت اذیت می کردند... اما پایی که دکتر برایم در نظر گرفته بود ، یک آویزان کننده داشت که پروتز را نگه می داشت که مثل یک زانو بند چرمی بود و دکتر می گفت این قسمت نمی گذارد پروتز در پا جا به جا شود و باعث ایجاد زخم گردد... قسمت بعدی سوکت بود محلی که انتهای پایم درست از ناحیه قطع شده درونش قرار می گرفت و بعد از آن وسیله ی تنظیم کننده حفظ همترازی قرار داشت ... سپس میله ای آهنی که نقش همان ساق پا را برایم

اجرا می کرد و سوکت را به میچ پا وصل می کرد... و در آخر قسمتی که درست مثل کف پا طراحی شده بود و با زمین در تماس بود و باید با کفشم تنظیم می شد...

به کمک پرستار پاها را پوشیدم درد بدی در ناحیه ی قطع شده احساس می کردم... اما به خاطر حضور بارانا سکوت کردم...

و بلاخره به کمک دکتر روی پاهایم ایستادم... پرستار دو چوب دستی زیر بغلی به من داد تا به کمک آن ها راحت تر بایستم...

احساس می کردم تمام هیکلم روی انتهای پایم سنگینی می کند...

دکتر که چهره ی درهمم را دید گفت:

– می دونم خیلی سخته اما عادت می کنی... تنها شانسی که آوردی اینه که پاهات از زیر زانو قطع شده.... کسانی که پاشون از بالای زانو قطع میشه سخت می تونن از پای مصنوعی استفاده کنن و مشکلاتشون بیشتره... حالا هر مشکلی داری بهم بگو...

تمام حس هایم را گفتم... فکر نمی کردم انقدر سخت باشد... اما واقعا بود... خیلی هم سخت بود...

نگاهم به سمت بارانا کشیده شد... لبخند برای لحظه ای از روی لبهایش کنار نمی رفت...
برای خوشحالی اش حاضر بودم جان دهم ، این که دیگر چیزی نبود...

به کمک عصا به زحمت چند قدمی برداشتم... عرق از سر و رویم می چکید..

به کمک دکتر دوباره روی صندلی نشستم...

چه قدر انرژی از من گرفت همین چند قدم...دکتر گفت:

- برای جلسه ی اول خیلی خوبه... باید پاهات رو کم کم عادت بدی .. اینم بدون روزی
بیشتر از چهار پنج ساعت نمی تونی از این پاها استفاده کنی... کم کم تو زمان های کوتاه استفاده
کن و همینطور زمان رو افزایش بده... ورزش های مخصوص رو هم که تک به تک از روی اون
بروشوری که بهت دادیم انجام بده... از نظافت و بهداشت پاهات که دیگه نگم... اگه رعایت نکنی
مشکلت زیاد می شه... اجازه نده سر استامپ زخم بشه... روزانه باید محل سوکت رو شستشو
بدی... از جوراب های مخصوص پروتز استفاده کن ... بانداژ پاهات هر چهار ساعت یک بار باید باز
بشه... بذار به پوست پات هوا برسه... اگه از خشکی پات اذیت شدی حتما از اون کرمی که بهت
می دم بزن اما زیاد نه...می دونم یه کم سخته اما تو جوونی و می تونی...

سوالی که روزها ذهنم را درگیر خود ساخته بود بر زبان راندم:

-دکتر اگه بخوام برم سر کار؟

- بله مشکلی نیست، اونم به موقعش ان شاءالله... اما عجله نکن... باید روی رژیم غذایییت هم دقت کنی... خیلی مهمه... نباید چاق بشی .. نباید لاغر بشی... همه روی استامپ اثر می ذاره و محل سوکت برای پات تنگ و گشاد میشه... رژیم غذایی رو رعایت کن... حتی استرس و نگرانی روی عصب های قطع شده ی پات اثر می ذاره و پوشیدن پا رو برات سخت می کنه... پس باید همه چیز رو رعایت کنی... اگه محل سوکت اندازه ی مناسبی نداشته باشه ، باعث درد و التهاب پوست می شه... ببین دارم چند بار تاکید می کنم کم بذار پاهات عادت کنه... اولش یه کم سخته اما اگه عادت کنی دیگه پاهات اذیت نمی شه... هر شب موقع خواب، وقتی که پروتز رو در میاری عضو باقیمانده را بازرسی کن و ببین که قرمزی، التهاب، تورم، یا خراشیدگی پوستی بوجود نیامده باشد. اگه این موارد وجود داشت ، پروتز رو نپوش و فوراً بیا پیشم... زمانی که پا رو نمی پوشی برای این که از ورمش جلوگیری کنی از جوراب کشی یا بانداز کشی استفاده کن ... یه مورد مهم دیگه که تا یادم نرفته اینه که قسمت سوکت درست اون جایی که پاهات توش قرار می گیره می تونه پناهگاهی برای رشد کردن باکتری، قارچ و بافت مرده و جداشده پوست باشه.

پس ، سوکت باید هر روز تمیز بشه و در هوای گرم گذاشته بشه تا اثر ی از تعریق توش نمونه ... با آب گرم (نه داغ) و صابون ملایم آن را شستشو بدید و کاملاً توشو خشک کنید... و در تمام طول شب بذارید هوا بخوره تا کاملاً خشک بشه ...

دکتر ناحیه ای در داخل سوکت را نشانم داد که به آن جوراب های مصنوعی می گفتند و

گفت:

- ببین کسری این لایه ی بالشتکی که بین پای تو و پای مصنوعی قرار داده باعث راحتی پای تو می شه بنابراین شستشوی این جوراب ها هم خیلی مهمه چون درست جاییه که پاهات عرق می کنه... رعایت تک به تک این مواردی که گفتم ضروریه...

از دکتر به خاطر توضیحاتش تشکر کردم... نگاهم ما بین دکتر و بارانا می چرخید... دکتر رو به بارانا کرد و گفت:

- شما هم خیلی باید کمک حالشون باشی... کسری باید از لحاظ روحی و جسمی حال و روز خوبی داشته باشه... استرس پاهاشو اذیت می کنه ... اگه سوالی داشته باشید جواب می دم...

بارانا لبخند زنان جواب داد:

-آقای دکتر از زحماتون ممنونم ... من هر کاری می کنم تا شوهرم دوباره روی پاهاش وایسه...

دکتر با من دست داد و گفت:

- به خودت فشار نیار... روزهای اول سعی کن آرام آرام با پاهات کنار بیایی... بعدا انقدر بهشون عادتی کنی که جزیی از بدنت میشه...

درست بود که تنها دقایقی توانسته بودم روی پاهای خودم بایستم و چند قدمی راه بروم
اما با وجود دردی که در پاهایم حس کرده بودم، عجیب لذتی شیرین زیر دندانم رفته بود و دلم
می خواست این حس را به کرات لمس کنم...

(کسری)

اولین دعوا و قهر ما درست یک هفته پس از گذاشتن پروتز اتفاق افتاد...

نگاهم به دفترچه ی در دستم بود و زیر چشمی رفت و آمدهای بارانا را می پاییدم...

حسابی از دستم دلخور بود...

شب قبل سرش داد زده بودم و کلی حرف بارش کرده بودم...

و حالا این همه بی محلی حقم بود...

بعد از ماه ها دیشب هر کدام از ما در سویی از تخت خوابیدیم و از آغوش گرم خبری نبود...

دلم برایش ضعف می رفت...

اما چه کنم که نگاهم نمی کرد...

دلش را شکسته بودم... بدجور هم شکسته بودم... اما دست خودم نبود... نمی خواستم او را با این وضع و حال وادار به انجام دادن کارهایم کنم...

اما او دست بردار نبود... آن قدر دقیق به پاهایم رسیدگی می کرد و نکاتی را که دکتر گفته بود مو به مو انجام می داد که کلافه می شدم...

دلم نمی خواست با آن حالش حواسش فقط به من باشد...

از طرفی درد پاهایم شدت گرفته بود ...

با وجود آن که پاها خیلی خوب و سبک بود، اما نمی دانم چرا هنوز نتوانسته بودم با آن ها ارتباط برقرار کنم...

قسمت قطع شده ی پاهایم کمی متورم و ملتهب شده بود که از نظر دکتر کاملاً طبیعی بود اما دردش امانم را بریده بود... دکتر می گفت باید عادت کنم ... اما این عادت کردن سخت بود...

بارانا با عشق هر روز جوراب ها و سوکت پاها را میشست و خشک می کرد... اجازه نمی داد خودم به کارهایم رسیدگی کنم... احساس می کردم حالتی وسواس گونه پیدا کرده است و این مرا به شدت آزار می داد...

حال عمومی خودش هم چندان تعریفی نداشت و دایم هر چه می خورد را بالا می آورد...

زیر چشمانش گود افتاده بود و کم خواب شده بود... دیدن بی حالی اش از یک طرف و از طرفی انجام نکته به نکته کارهایی که دکتر گفته بود مرا به سرحد جنون می رساند و همین شد که دیروز طاقت از دست دادم و وقتی با حالی نزار برای بردن پاهایم آمده بود بی اختیار بر سرش فریاد زدم:

- چند بار بهت بگم نمی خوام تو دست به اینا بزنی؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

– کسری جان؟

– کسری جان چی؟ ... ها؟

انگار که خشم چشمانم ترسانده بودتش... آرام گفت:

– عزیزم بذار اینا رو بشورم بعد با هم صحبت می کنیم...

نگاه مظلومش بیشتر به جانم آتش زد ...داد زدم:

– آقا اگه من نخوام شما به وسایل شخصی من دست بزنی کی رو باید ببینم؟

انگار افتاده بودم روی دور دل شکستن... حرف هایی که بر زبان می راندم دست خودم

نبود... شاید ناشی از درد پاهایم بود اما هرچه بود خودم صدای شکستن قلبش را به وضوح

شنیدم... از چه چیزی حرصی و ناراحت بودم، خودم هم نمی دانستم اما گفتم آن چه نباید می

گفتم:

–چیه شدی دایه ی مهربان تر از مادر؟ پا ندارم ، دست که دارم... خودم از پس کارام
برمیام... انگار با یه بچه طرفی... بدم میاد از این کارات می فهمی... از خودم و از این زندگی که
همش بارم رو دوش توئه بدم میاد... مثل بچه ها تر و خشکم می کنی... دست از سرم بردار...
دوست ندارم بری و بیای، کارای منو انجام بدی... فهمیدی؟!

لبش را به دندان گرفت... می دانستم بغض گلویش را گرفته... خودم بزرگش کرده بودم...
این دختر حساس و زود رنج را خودم بیشتر از همه می شناختم...

چندبار تند تند پلک زد .. نمی خواست گریه کند..

اما من باید یک بار برای همیشه جلوی این همه محبت کردن را می گرفتم... از این به بعد
ماه به ماه سنگین تر می شد ... دلم نمی خواست کارهای مرا انجام دهد... از طرفی دلم می
خواست خودم از پس کارهای خودم بریایم ... اما بارانا طوری رفتار می کرد که انگار زیر دین من
است و من این را نمی خواستم...

–چیه ... چرا این جوری نگام می کنی؟

نفسش را بیرون داد و بی حرف از اتاق خارج شد... آن قدر عصبانی شده بودم که
چاقویی روی میز را برداشتم و محکم به دیوار کوبیدم و داد زدم:

– از این جور زندگی کردن متنفرم... می فهمی....حالم از همه تون، از مهر بونیاتون بهم می

خوره...

دوباره زیر چشمی نگاهش کردم سینی صبحانه را روی میز گذاشت و یکی یکی ظرف کره و پنیر و مربا را روی میز چید و استکان چای را مقابلم گذاشت... خواست عقب بکشد که مچش را محکم میان پنجه هایم گرفتم..

دلم می خواست چشمهای زیبایش را که از دیروز مرا از دیدن آن ها محروم کرده بود، به چشمانم بدوزد اما مصرانه نگاه به میز دوخته بود..

–نمی خوای نگام کنی... دلم برای چشمت تنگ شده...

اشاره به شکمش کردم و ادامه دادم:

– دلم برای اون جوجو هم تنگ شده...

بالاخره نگاهش را از میز گرفت و به چشمانم دوخت... پلک هایش خیس بود اما نمی

بارید...

– باهام قهری؟

چیزی در گلویش بالا و پایین شد... می دانستم بغض کرده... دلم برای آن همه زیبایی و
مظلومیت ضعف رفت...

اندام ظریفش را به سمت خودم کشیدم و گفتم:

– بیا این جا دختر زشت من.

از آن جا که روی صندلی نشسته بودم، محکم بغلش کردم و روی پاهایم نشاندمش...
مقاومت نکرد و میان آغوشم جا گرفت...

موهای بلند و مواجش را از قصد روی شانه هایش ریخته بود...

می دانست دیوانه این موها هستم... سرم را لا به لای موهایش فرو بردم و درست مثل
قحطی زده ها چند بار نفس کشیدم...

– چرا باهام حرف نمی زنی؟

سکوت... سرش را نرم بر شانه ام گذاشت و نفس کشید... اما لب از لب باز نکرد... دیوانه شدم... سرش را بر سینه گذاشتم و گفتم:

– تو رو خدا یه حرفی بزن... دلم پوکید...

هق هقش که بلند شد، راه نفسم بند آمد... از آغوشم بیرون آمد و به سمت اتاقش دوید...

ویلچر را به سمت خودم کشیدم و خود را روی آن انداختم...

نباید اذیتش می کردم... می دانم به خاطر حاملگی بیشتر حساس شده بود... کاش می شد مرا ببخشد...

به سمت در اتاق رفتم...

آرام وارد اتاق شدم... روی تخت دراز کشیده و در خود مچاله شده بود... با دست، چرخ های ویلچر را به جلو هل دادم و لبه تخت ایستادم...

موهایش وحشیانه روی صورتش ریخته بود و اشک می ریخت... دست جلو بردم و
موهایش را که با اشک خیس شده بود کنار زدم...

(بارانا)

انگشتان گرم کسری که به صورتم خورد داغ دلم تازه شد... دلم می خواست حرف بزنم اما
بغضی که از دیروز گلویم را گرفته بود هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد و راه گلویم را بسته
بود...

کسری با لحنی پر مهر صدایم زد:

– بارانا خانم... عصبانی بودم... یه چیزی گفتم... تو ببخش... بارانا جان... عزیزم...

من باعث همه ی این اتفاق ها بودم و او معذرت می خواست... منه احمق... هر چه می
کردم بار سنگین این گناه از دامنم پاک نمی شد... اگر این پسر الان باین حال و روز مقابلم
نشسته بود... اگر از سلامت محروم شده بود به خاطر حماقت های منه احمق بود...

– بارانا پاشو... ببین منو... بارانا...

طاقت از کف دادم و از جایم بلند شدم و حق زنان گفتم:

– می دونم...هیچ... وقت... نمی تونم پا... پاهاتو ... بهت برگردونم... می دونم ... تا... تا آخر
... عمر باید... باید شرمنده ت ... باشم...

چشمانش هر لحظه گرد تر می شد... سرم را به آغوش کشید و گفت:

– وای منه الاغ با تو چی کار کردم؟

دوباره ادامه دادم:

– کسری تو رو خدا ... تو رو خدا منو ببخش... دارم میمیرم کسری... اگه منو نبخشی یه
لحظه هم تو زندگیت نمی مونم...

چهره اش کبود شده بود و نفس نفس می زد... چند بار تکرار کرد:

– من چی گفتم که تو این طوری فکر کردی ... تو رو جون کسری دیگه هیچی نگو...

اما دست خودم نبود... باید می فهمیدم در دلش چه می گذرد... بعد از آن تصادف هیچ وقت به رویم نیاورد ... هیچ وقت حرفی نزد... احساس می کردم باید هر چه در دل دارد بیرون بریزد... باید می فهمیدم... من مقصر بودم ... عصبی خود را روی تخت کشید و مرا میان بازوهایش کشید ... نفس نفس می زد... حالا تنگ هم چسبیده بودیم... آرام شده بودم... این آغوش همیشه مرا آرام کرده بود... نفس حرف زدن نداشتم اما به زحمت گفتم:

- می دونم حالت ازم بهم می خوره... من قاتل پاهاتم... تا حالا هم آقایی کردی و به روم نیاوردی ... مردونگی کردی و منو تو زندگیت راه دادی... اما به خدا تحمیلی تو کار نیست.. من عاشقتم... با هر نفست عشق می کنم... اما اگه بدونم ...

مثل ننو مرا تکان داد و گفت:

-هیشش... خیلی احمقی... تازه فهمیدم از من دیوونه ترم هست... من هیچ وقت تو رو عامل اون تصادف ندونستم... به خدا هیچ وقت...

خواستم حرفی بزنم که لبهایم را با بوسه ای گرم مهر زد...

باور می کنید جان تازه ای گرفتم... اصلا من با این بوسه ها زنده بودم...همزمان زیر دلم نبض زد...

دقایقی چشم در چشمانش دوختم که ادامه داد:

- اون تصادف حماقت خودم بود... اگه يه کم تعصبی فکر نمی کردم...

پوفی کرد و نفسی تازه گرفت:

- بارها با خودم فکر کردم چرا اون روز صبر نکردم... چرا فکر کردم باید رگ غیرت قلبه کنم وقتی هنوز از چیزی مطمئن نبودم... می دونم تعصبت رو داشتم... اما وامیستادم تا قضیه معلوم بشه... شاید الان تو این وضع نبودم... من چوب اشتباه خودمو خوردم... اگه انقدر با کارام نمی ترسوندمت و جوری رفتار می کردم که تو بی ترس همه چی رو به خودم می گفتی... اگه به جای این که بهت زور کنم با بهناز نگردی... راه درست و منطقی رو بهت نشون می دادم... نه با تعصب بی جا تو رو از خودم دور کنم... الان تو این وضع و حال نبودم... اگه الان پا ندارم همش تاوان تعصب های بی جای خودمه... نه تویی که اون موقع بچه بودی... بارها فکر کردم که تو چی می خواستی... تو يه دختر پاک و شیطون بودی... دلت شیطنت می خواست... اما من برای این که تو رو فقط واسه خودم داشته باشم همش می خواستم محدودت کنم... می خواستم زودتر به خواسته م برسم... اما نمی دونستم دارم راهو اشتباه می رم... تو رو هیچ وقت مقصر اون اتفاق نمی دونستم و نمی دونم... می بینی زندگیم پر شده از اگه... ببخش منو... بارانا منو ببین فقط يه چیزی رو می دونم اونم اینه که بدون تو اصلا نمی شه... منم با نفسای تو عشق می کنم... اگه تو رو پای اون سفره نشوندم فقط به خاطر همین عشق لعنتی بود که يه عمر تو وجودم ریشه زده... از هر طرف می خشکونمش از يه جای دیگه جوونه می زنه... نمی دونم تو وجودت چی داری که انقدر منو دیوونه می کنه...

اشک هایم بند آمده بود... قلبم پر تپش از همیشه در سینه می کوفت... من عاشق این
مرد بودم... عاشق همین مردی که اگه پا نداشت پر بود از احساس... پر بود از عشق و خواستن ...
من همین مرد را می خواستم ... دلم برای آغوشش ... برای عطر تنش تنگ بود

با کلافگی بند چرمی را باز کردم و پاهای در بندم را آزاد نمودم...

بارانا پیش مادرش رفته بود و همین فرصت خوبی بود که بتوانم با خیال راحت کمی پاهای
دردناکم را بررسی کنم...

کاری که در حضور بارانا با آن روحیه ی حساسش کاری سخت و دشوار بود...

باند دور پاهایم را باز کردم و با دیدن استامپ متورم و ملتهب آه از نهادم بر آمد...

درد تمام وجودم را پر کرد...

گوشی همراهم را برداشتم و شماره ی دکتر را گرفتم...

پس از چند بوق صدای دکتر در گوشم پیچید:

– بله؟

– کسری هستم دکتر ... خوبید؟

– ممنون کسری جان شما خوبی؟

– دکتر... خوب نیستم... استامپ پام شدیداً درد می کنه قرمز و ملتهبه... از دردش ضعف می کنم دکتر..

دکتر نچی کرد و گفت:

– فعلاً از پاها استفاده نکن... به استامپ استراحت بده... یه کم باز بزارش تا هوا بخوره... با اون گرمی هم که بهت دادم یه کم ماساژش بده... اگه توجه نکنی زخم میشه و کارت مشکلتر میشه....

– باشه دکتر ممنون...

– فردا یه سر بیا ببینمش...

– باشه دکتر... ممنون از لطفت...

– خواهش می کنم پسر ... نگران نباش کم کم عادت می کنی بهش...

با صدای در ورودی به سرعت شلوارم را به پا کردم ...

بارانا صدایم زد:

– کسری... آقا کسری خوابی؟

خنده ام گرفت...

صدایش را که می شنیدم درد را فراموش می کردم...

اگر تا به این جا تحمل کرده بودم فقط و فقط به خاطر او بود...

می دانستم به این پاها امید بسته ... از طرفی دلم می خواست زودتر سرپا شوم تا بتوانم
سر کار بروم... تا کی می خواستم جیره خوار پدرم باشم... البته او حرفی نداشت اما من نمی
توانستم قبول کنم... کامیار و کیوان هر دو دانشگاه آزاد می رفتند و من نمی توانستم بیشتر از
این بار زندگی ام را بر دوش پدرم بگذارم... البته در این چند وقت بیکار نبودم

دوستی داشتم به اسم مجید که در این مدت همیشه همراهم بود... کارهایی که می شد در
خانه انجام داد را می آورد و بعد از اتمام کار آن ها را به شرکت بر می گرداند.. اما در آمدش کم بود
و کفاف زندگیمن را نمی داد...

خوشبختانه در زمان سلامتیم آن قدر کارم مورد توجه مدیر عامل شرکت بود که با همین
اوضاع و احوال هم قبولم کنند...

در باز شد و بارانا وارد اتاق شد...

با دیدن من گفت:

– ... این جایی... پس چرا جواب نمی دی؟

با دیدن پاهای مصنوعی کنار تخت افتاده، نگران به سمتم آمد و گفت:

– بازم درد می کنه؟

مانده بودم پنهان کنم یا نه... اما این بار نمی شد. اگر پنهان می کردم مجبور بودم دوباره با آن همه درد پاها را بپوشم... سرم را به نشانه ی بله تکان دادم...

اما دکتر تاکید کرده بود در زمان مشکل دار شدن از پوشیدن پاها پرهیز کنم...

با صدایش به خودم آمدم:

– کسری؟

– جانم...

– تو رو خدا بذار ببینمشون...

دستم را به نشانه ی منفی تکان دادم و گفتم:

– نه... نمی خواد... با این حالت لازم نیست... فقط دکتر گفت یه چند روزی نپوشمشون...

از جایش بلند شد و گفت:

– چرا قایمشون می کنی.. چرا نمی داری ببینم پاهات تو چه وضعیه... من زنتم کسری آه...

باز هم همان بحث همیشگی... می دانستم اگه اوضاع پاهایم را ببیند باز هم آه و ناله اش شروع می شود... تحمل نداشت و باز مصرانه می خواست سر از اوضاع پاهایم درآورد...

نگاهم به نایلون داخل دستش کشیده شد و گفتم:

– این دیگه چیه؟

با هیجان درست مثل دختر بچه ها روی تخت پرید و گفت:

– مامان داده... لواشک و تمبر هندی...

اسمشان هم بی اختیار بزاق دهانم را تحریک می کرد... آرام به سمت خودم کشیدمش و

گفتم:

- اولاً صد دفعه نگفتم این جوری خودتو پرت نکن رو تخت... این جوجوی بابا از دست تو آرامش نداره...

انگار که خوشش بیاید نیشش باز شد و با چشمان درشتش خیره نگاهم کرد...

-دوما تو که دلت می خواست چرا به خودم نگفتی؟

موهایش را پشت گوشش زد و مقابلم نشست و گفت:

- اولاً این جوجوی شما باید عادت کنه به ورجه وورجه های مامانش... دوما مامان پرسید منم گفتم... شمام می پرسیدی می گفتم...

سپس کیسه را باز کرد و یک بسته تمبر هندی را بیرون کشید و گفت:

- با هم بخوریم...

دلخور نگاهش کردم... خودش را در آغوشم جا کرد و گفت:

-اون جوری نگام نکن... هر موقع تو همه چیزو بهم گفتی منم می گم...

جدی و محکم گفتم:

-این دوتا هیچ ربطی به هم نداره... من نمی خوام حالت بد بشه... از طرفی اونایی که هوس می کنی لازمه ... نباید ازم قایم کنی...

بلند خندید و گفت:

- نکنه می ترسی پشت بچه ت سیاه بشه...

دلم غنچ رفت برای جوجه ای که چند ماه دیگر با حضورش جمع دو نفره ی ما تکمیل می شد...

بوسه ای نرم بر کنج لبانش زدم و گفتم:

- بازش کن بخور...

لبهایش را جمع کرد و گفت:

– تو رو جون بارانا بذار پاهاتو ببینم...

و این یعنی باز هم نتوانسته ام ذهنش را به چیزی دیگر معطوف کنم.. ابرو هایم در هم شد
و گفتم:

– نه اصرار نکن...

بسته را از دستش کشیدم و گفتم:

– به کار خودت برس...

می دانستم دیدن پاهایم مصادف با گریه هایش است... اصلا نمی فهمیدم چه اصراری به
این کار دارد...

قطعه ای از تمبر هندی را از میان پلاستیکش بیرون کشیدم و گفتم:

– خوب از دست بابا کسری بخوری بچه م مثل خودم میشه...

لب هایش را جمع کرد و با اخم زمزمه کرد:

- چه قدرم خودشیفته...

دلم پیش پاهای کسری بود اما به هیچ عنوان نمی گذاشت تا شریک دردهایش باشم...

همیشه مخفیانه به پاهایش می رسید...

می دانستم که مراعات حالم را می کند...

یک بار همان اوایل وقتی پاهایش را با آن وضع دیده بودم، حالم برای ساعت ها بد شد و کاری جز گریه انجام نداده بودم...

با دیدن آن پاهای قوی که حالا نیمی از آن ها را از دست داده بود، دلم ریش می شد و نفسم بند می آمد...

روزی مقتدرانه روی این پاها راه می رفت و حالا عاجز از هر کاری شده بود...

تکه ای از تمبر هندی را به سمت دهانم گرفت و گفت:

– زودباش دهنتو باز کن...

لبخندی زدم و خواستم انگشتانش را به دهان ببرم که با شیطنت آن را به دهانش برد و در مقابل چشمان متحیر و گرد شده ام ملج و ملوچ کنان گفت:

– تا تو باشی معطل نکنی... خانم واسه من ناز می کنه...

آب دهانم را با ضعف قورت دادم و متحیر گفتم:

– کسری؟!

– جونم؟

جیغ زدم:

– وای تمبر هندی منو خوردی؟

به حالت ضعف روی تخت غش کردم... باید تلافی کارش را سرش در می آوردم... جدی گرفت و نگران پرسید:

– بارانا چی شدی؟ به خدا همش یه تیکه بود...

یعنی باور کرده بود... خود را بی حالی زدم و گفتم:

– کسری تمبر هندیم... چه طور تونستی بخوریش...

به رویم خیمه زد و گفت:

– بذار جبران می کنم...

و سر و صورتم را بوسه باران کرد... دستش روی شکمم بالا و پایین شد و گفت:

– ببین جوجو مامانت تمبر هندی می خواد...

لبخندی زدم و گفتم:

– کسری من تمبر هندیمو می خوام...

قطعه ای تمبر هندی به دهانم گذاشت و گفت:

– بیا بابا آبرومون بردی... هفتا خونه اونور تر فهمیدن زنه ما دلش چی می خواد..

و بلند خندید و کنارم روی تخت دراز کشید... بازویش را زیر سرم برد و گفت:

– منو ترسوندی ...

–خیلی بچه ای...

–دیوونه همین بچه، اگه یه مو از سرت کم بشه میمیره...

چه قدر هم را دوست داشتیم... چه قدر خوش بودیم اما نمی دانستیم، هر موقع خیلی شادیم ، غم حسودیش می شود و خیلی زود به سراغمان می آید..

با اصرار کسری در خانه ماندم و او به همراه عمو اسحاق راهی بیمارستان شد...

بعد از آن دعوا و قهر دلم نمی خواست دوباره ناراحتش کنم، به همین دلیل سعی می کردم
هم چون یک آدم عادی با او برخورد کنم .

اما مگر این دل طاقت می آورد...

غذای مورد علاقه اش را پختم و کمی به خانه رسیدم... کارها که تمام شد به حمام رفتم و
دوش گرفتم...

مقابل آینه نشسته مشغول خشک کردن موهایم بودم که تلفن زنگ زد...

شماره ی مادر بود... تماس را برقرار کردم...

–الو مامان جان سلام...

– سلام مادر خوبی؟

– ممنون... فداتون شم ... شما خوبی؟

– آره مادر... کسری رفته؟

– آره... چطور؟

–هیچی گفتم عصری که کسری اومد پیام دنبالتون با زن عموت بریم یه چند جا خرید...
دیگه باید واسه اون جوجه مادر بزرگ خرید کنیم دیگه...

لبخندی زدم و گفتم:

– باشه بذار کسری بیاد... فکر نمی کنم خودش بتونه باهامون بیاد...

–وا چرا؟

– پاهاش که اذیت می کنه... از یه طرفم مجید یه کار تازه واسش گرفته، داره رو اون کار

می کنه...

– آهان ... باشه ... پس بهم خبر بده... دوست دارم خودتون باشید... می خوام همه چی به
سلیقه ی خودتون باشه...

– باشه فداتون شم...

تماس که قطع شد نگاهم به سمت تصویر دختر بچه نوزادی با چشمان آبی رنگ چرخید
که به تازگی روی دیوار اتاقم چسبانده بودم ...

هر بار که به عکس خیره می شدم کسری می خندید و می گفت:

– بچه جون از پدر و مادر چشم و ابرو مشکى، بچه چشم آبی در نمیاد...

اما من مصرانه جواب می دادم:

– حالا شاید چند نسل قبل ما یه چشم آبی بوده باشه...

شیطنت بار سر به سرم می گذاشت و می گفت:

– اون فقط یه راه داره ... اونم اینکه من فداکاری کنم و یه زن چشم آبی بگیرم... بعد
دستور بدم برای خانم خوشگل من یه دختر چشم آبی به دنیا بیاره...

وای که با این حرف چه حال بدی به من دست می داد... تصور دیدن کسری کنار زنی دیگر
مرا تا مرز جنون می برد... حالا می فهمیدم حال و روز کسری را در آن روز نحس!

موهایم خشک شده بود...

کمی آرایش کردم...

ابروهای پهن و بلندم حالا زنانه برداشته شده و باعث شده بود زیبایی چشمانم دو چندان
شود...

با نگاهی دیگر به آینه از جایم برخاستم و به آشپزخانه رفتم...

خیلی حالم بهتر شده بود و از این که دوباره می توانستم آشپزی کنم خوشحال بودم...

سری به غذا زدم و میز ناهار را چیدم...

کسری دیر کرده بود، اما همین که می دانستم عمو اسحاق همراهش است دلم قرص بود و خیالم راحت می شد...

نگاهم به پاهای مصنوعی که همراه خود نبرده بود افتاد...

بی اختیار بغض بدی در گلویم نشست، اشک تا پشت پلک هایم آمد... با صدای زنگ به سمت در رفتم... عمو بود ...

دکمه آیفون را زدم...

دستی به پیراهنم کشیدم و درب واحد را باز کردم...

پدر و مادر طبقه ی اول را به ما اختصاص داده بودند... همان موقع که بالاخره کسری رضایت داد ، طبقه ی اول خانه ی پدرم که در دست مستاجر بود خالی شد و ما در آن ساکن شدیم..

البته قبل تر ها قرار بود بعد از ازدواج به خانه عمو برویم و در طبقه سوم آن که دست مستاجر بود زندگی کنیم... اما با مشکل پای کسری و به خاطر راحتی من و کمک های مادر همه به توافق رسیدند که این سمت بهتر است...

البته خدا را شکر پدر و عمو برخلاف خیلی برادرها هیچ وقت بر سر مسایل مالی با هم مشکلی نداشتند و عمو هر تصمیمی می گرفت هر دو برادر کوچکتر به دیده ی منت می گذاشتند...

کسری همان چند پله را بی کمک عمو با دست هایش به صورت نشسته بالا آمد و با دیدن من لبخند زنان گفت:

– به به خانم خوشگله... چه استقبالی هم اومده...

پشت سرش عمو گفت:

– کسری داره یه جورایی بهت حسودیم میشه...

با شیطنت گفتم:

– عمو هنوزم دیر نیست...خودتون که می دونید چه قدر کشته مرده دارید...

نگاه غمگین عمو چنگی بر دلم زد ...

– قربونت عمو جون از این نسخه ها واسمون نپیچ...

کسری چشمکی به من زد و گفت:

– عمو نشنیدی می گن زن بلاست اما خدا هیچ خونه ای رو بی بلا نکنه...

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

– عمو ... مطمئنید اینو پیش دکتر دیگه ای نبردید...

هر دو زیر خنده زدند و وارد خانه شدیم... ویلچر کسری را نزدیک آوردم و روی آن
نشست...

عمو از دستشویی خارج شد... آبی به سر و صورتش زده بود اما نمی دانم چرا برخلاف آن
چه که نشان می دادند سر حال نبودند...

کسری به سمت دستشویی رفت...

دستانش در اثر تماس با زمین خاکی بود...

به عمو تعارف کردم...

-عمو جون بفرمایید...

عمو نگاهی به سمت در دستشویی کرد و با صدایی که سعی در پایین نگه داشتن آن داشت گفت:

- بارانا...

-جانم ...

- عزیز دلم می دونم نگرانشی.. اما سعی کن عادی باهاش برخورد کنی...سعی کن به چشم
یه آدم سالم نگاهش کنی... یه کم بیشتر باهاش مدارا کن...

دوباره بغض در گلویم نشست...

-هر کاری می کنم نمیشه...

- باید بشه عمو جان ... باید به این ضعفات پایان بدی...

خواستم پیرسم عمو منظور تون چیه ؟ که همان موقع کسری از دستشویی خارج شد...
خدا را شکر از پس کارهای شخصی خودش بر می آمد ...

سر میز ناهار با شوخی ها و خنده های کسری همه چیز را از یاد بردم..

حضور عمو کنار ما بسیار شیرین و دلپذیر بود... در حال جمع کردن میز بودم و طبق
معمول کسری هم کمکم می کرد که یاد مادر افتادم و با هیجان گفتم:

-کسری؟

-جانم...

-مامان زنگ زده بود...

-خب...

-گفت بعدازظهر میاد دنبالمون با هم بریم خرید...

ابروهایش بالا پرید و پرسید:

– خرید؟

صدایم را پایین آوردم و گفتم:

– آره خرید واسه ی جوجو..

جلوی عمو کمی خجالت می کشیدم... اما عمو بی توجه به شرم و حیایم گفت:

– راستی نگفتید این فنچ کوچولو کی به دنیا میاد؟

سرم را پایین انداختم و به آشپزخانه رفتم... اما کسری جواب داد:

– دقیقش معلوم نیست... این دفعه که بریم سونو معلوم میشه...

عمو خندید و گفت:

– مامان کوچولوی ما کجا در رفت؟

سرخ شده بودم... اما از همان جا جواب دادم:

– دارم چای می ریزم عمو..

هنوز جلوی بزرگترها خجالت می کشیدم ... اما کسری پررو پررو توضیح هم می داد...

با رفتن عمو ، همه چیز را در جای خود جا دادم و پرسیدم:

– کسری نگفتی، بریم؟

– خانمی خودت که می دونی باید این کارو تا فردا تحویل بدم... تو برو منم دفعه دیگه

میام... ناراحت که نمی شی؟

لبخندی زدم و گفتم:

– نه عزیزم به کارت برس... راستی مامانتم هست...

– پس همون زنونه برید بهتره... می دونی که زیاد نمی تونم پا به پاتون پیام...

حرف های عمو در گوشم پیچید... باهاش مدارا کن...

به سمت تلفن رفتم و گفتم:

– باشه عزیزم ... هر جور راحتی... این جووری تو هم توی آرامش به کارات می رسی...

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... اما جرأت پرسیدن نداشتم...

انگار که ذهنم را خواند:

– راستی دکتر گفت اوضاع پام خوبه... یه چند روز دیگه بازم پاهامو می پوشم..

یک ور نگاهش کردم و گفتم:

- اگه خوب بود که نمی گفت چند روز دیگه...

- عزیزم نترس... من خوبم... یعنی تا شماها رو دارم خوبم... میشه همه چی رو بسپری به خودم...

اگر عمو چیزی نگفته بود الان سعی می کردم قانعش کنم ، اما حرف های عمو باعث شد بگویم:

-من هیچ چیزی جز سلامتی تو نمی خوام... پس بهت اعتماد می کنم...

لبخند پهنی زد و گفت:

- ممنونتم...

پس از ساعتی خواب، مادر به دنبال آمد و به همراه زن عمو برای خرید بیرون رفتیم...

درد شدیدی در پاهایم حس می کردم..

آن قدر از این مغازه به آن مغازه رفته بودیم که سرگیجه گرفته بودم...

اما مادر و زن عمو انگار نه انگار... دانه به دانه جنس لباس ها را بررسی می کردند و تا چیزی باب میل و سلیقه هر دو نمی شد تن به خرید نمی دادند...

کلافه پوفی کردم و گفتم:

– ماما کسری خونه تنهاست نمیخواید رضایت بدید؟

مادر مثل همیشه جواب داد:

– چی کار بچه داری... داره به کارش می رسه... حالا یه ساعت کمتر غرای تو رو بشنوه بد نیست...

ابروهایم بالا پرید...

واقعا من و کسری را با هم جا به جا نکرده بودند؟!... بیچاره من، کی غر به جان کسری زده بودم؟!...

نگاه وق زده ام را که دید زیر خنده زد و گفت:

– بذاریه کم تنها باشه... انقدر مثل بچه ها دورو برش نباش... کلافه اش می کنی... بد می گم زیبا؟

اما زن عمو طبق معمول طرف من را گرفت و گفت:

– بهار چرا می زنی تو ذوق بچه ... خب همه که مثل منو تو بی کار نیستن که... فکرش پیش شوهرشه...

لبخند کجی زدم و گفتم:

– اصلا شما به کارتون برسین... این جور که پیداست تا شب می خوابین همه ی این مغازه ها رو بگردید... من بر می گردم خونه...

زن عمو دستم را گرفت و گفت:

– نه خیر شما هیچ جا نمیری... شوهر جونت سپرده ت دست ما... تازه بیا بریم یه چیزی
بخوریم که رنگ و روت حسابی پریده...

مادر هم بازوی دیگرم را گرفت و گفت:

– راست میگه ... ببین رنگتو مادر... اون بچه از دست تو چی می کشه...

و اشاره به شکمم کرد...

حرصی پوفی کردم و ناامیدانه به دنبال شان راه افتادم...

اولین کافی شاپی که جلوی رویمان سبز شد زن عمو مرا جلو انداخت و گفت:

– برو تو ببینم...

به محض ورود بوی قهوه و کیک شکلاتی به مشامم خورد و احساس ضعف و گرسنگی
کردم...

به سمت انتهای کافی شاپ رفتیم و نشستیم...

فضای رمانتیک داشت و تقریباً نیمه تاریک بود... روی دیوارهایش تصویر کیک های شکلاتی و فنجان های بزرگ قهوه به طرز هوس برانگیزی خودنمایی می کرد...

نگاه حسرت بارم را داخل سالن چرخاندم و آهی خفیف کشیدم...

هیچ وقت قسمت نشده بود با کسری به این جور جاها بیاییم...

پیش خدمت جوانی جلو آمد و سفارش گرفت...

بی اختیار دستم به سمت گوشی ام رفت و نام کسری را لمس کردم...

کاش این جا بود...

تماس برقرار شد و صدای گرم و گیرایش در گوشم پیچید...

–سلام خانم خوشگلم...

تکه کلامش بود و همیشه با همین جمله ی کوتاه مرا تا روی ابرها می برد...

چه توصیفی از این بهتر که همیشه در نظر همسرت زیبا باشی...

–سلام عزیز دلم... خوبی؟ ببخشید که تنها موندی؟

–نه اتفاقا تنها نیستم... عمو یوسف این جاست... قراره بابا هم بیاد... یه جمع مردونه داریم.. شما چی کار کردید؟

کمی خیالم راحت شد و با آسودگی گفتم:

– منم پیش مامان اینام... اومدیم کافی شاپ...

زن عمو دهانش را به گوشی نزدیک کرد و گفت:

– البته به زور آوردیمش مادر...

کسری صدای زن عمو را شنید و گفت:

- ای... چرا بارانا... حالا بعد یه مدت رفتی بیرون...

نمی دانم چرا بغض کرده بودم... دوست داشتم مردم کنارم بود... همیشه حضور در این
گونه فضا ها را با او تصور کرده بودم...

- کاش می اومدم خونه...

- بارانا... عزیزم... چی واسه جوجو خریدید؟

انگار که متوجه حال بدم شده بود و او استاد تغییر دادن حال و هوایم بود...

نگاهم به هر دو مادر بزرگ بود...

سعی کردم بر خودم مسلط شوم... بغض گره بسته در گلویم را فرو دادم و گفتم:

- اگه بدونی این دوتا مادر بزرگ با من چه کردن؟

چشمانشان می خندید...

کسری بلند خندید و گفت:

– عزیزم از این لحظه ها لذت ببر ... دفعه بعد منم میام... نمی خوام این فرصت ها رو از دست بدم...

کمی تن صدایش را پایین آورد و گفت:

– می دونی که خیلی دوست دارم...

"منم همین طور" را در حالی گفتم که نگاهم به سمت چند میز آن طرف تر خیره ماند...

نفسم بند رفت... انگار که زمان ایستاد...

و من مات چشمانی شدم که عجیب مرا به روزهای تلخ گذشته می برد...

(کسری)

یک بار دیگر صدایش کردم:

– بارانا جان؟

با صدایی که گیج می زد جواب داد:

– جانم... ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد...

نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود اما عجیب لحن صدایش نگرانم کرد...

انگار پر شده بود از ترس... استرس...

– بارانا؟

دستپاچه تر از قبل جواب داد:

– جانم...

– چی شد یهو...

– هیچی ...

صدای مادر را شنیدم که گفت:

– کسری مادر قطع کن بذار این بچه یه چیزی بخوره...

نگران گفتم:

– عزیزم برو ... چی سفارش دادی؟

نمی دانم چرا دلم می خواست بیشتر صدایش را بشنوم تا دلیل تغییر به یک باره اش را

بفهمم...

اما او با جوابی که داد بیشتر نگرانم کرد... انگار که در این دنیا نبود و با حواس پرتی جواب می داد:

-چیزی پرسیدی؟

دلشوره بر دلم چنگ زد... آخر من بارانا و لحنش را می شناختم... مطمئن بودم چیزی است، اما با این حال جواب دادم:

-نه خانوم برو یه چیزی بخور..

-باشه... کاری نداری؟

-نه عزیزم... مواظب خودت باش...

چیزی همچون خوره به جانم افتاد...

در عرض چند ثانیه لحن و گفتار بارانا به هم ریخته بود و این باعث نگرانی و آشفتگی ام می شد...

عمو یوسف مقابلم پا روی پا انداخته بود و غرق در روزنامه ی مقابلش بود...

با پایان تماس سرش را بلند کرد و همان طور که روزنامه را تا می زد گفت:

– پسر انقدر نگران نباش... انقدرم این دختر رو لوس نکن...

عمو حاله را درک کرده بود... به زحمت لبخند نصف نیمه ای زدم و گفتم:

– چه قدر بده آدم تو دنیا یکی رو انقدر دوست داشته باشه که واو به واو حس و حالشو بفهمه... اون وقت همش باید رنج بکشه...

عمو پوفی کرد و گفت:

– به خودم رفتی بچه ... منم اون اوایل نسبت به بهار همین حس رو داشتم... یه روز به خودم اومدم دیدم دیگه دارم با دوست داشتن زیادی اعصابشو به هم می ریزم... هر چیزی نرمالش خوبه... نه خودتو آزار بده نه اون دخترو...

پس چرا نمی شد... چرا این قلب نمی توانست بی خیال شود... چرا از همان لحظه مثل کسی که به کابل برق قوی وصل است و امواج برق تمام وجودش را در برمی گیرد حس بدی از قلبم گذشت و وجودم پر شد از درد... چرا بی اختیار دلم آشوب شده بود...

با صدای مادر به خودم آمدم...

-مامان جان چی شد چرا رنگت پریده...

عرق سردی وجودم را در برگرفته و به معنای واقعی کلمه لال شده بودم... چشمان نیما
مات من شده بود و حتی پلک نمی زد... درست همانند کسی که روح دیده باشد...

حالم بد بود و بی اختیار دستانم می لرزید.. زن عمو دستم را گرفت و گفت:

- چیزی گفت کسری... چرا این جوری شدی؟

-نه به خدا زن عمو... دست خودم نیست فکرم بی خودی پیششه...

مادر چنگال را در کیک مقابلم فرو کرد و قطعه ای از آن را جدا کرد و گفت:

– مادر، یه تیکه بخور رنگ به رو نداری...

دست خودم نبود وحشت سراسر وجودم را پر کرده بود... از ترسم نگاه از رو به رو گرفته
بودم...

درست یک سال بود که خبری از او نداشتم...

دقیقا بعد از آن تصادف به طرز معجزه آسایی نیما از زندگی من خارج شده بود... انگار که
آمده بود تا مرا و زندگی ام را نابود کند و برود ...

و حالا دوباره درست در بهترین نقطه از زندگی ام سر و کله اش پیدا شده بود...

به سختی نفسم را بیرون دادم و با دستی لرزان تکه ای از کیک را به دهانم بردم...

چیزی در گلویم راه را بسته بود و اجازه فرو دادن به من نمی داد...

زن عمو فنجان شیر را مقابلم گذاشت و گفت:

– با شیر بخور...

بی اختیار نگاهم بار دیگر به میز رو به رو کشیده شد... اما شخص دیگری آن جا نشسته بود... آه نکند همه چیز توهم بود... نکند اشتباه کردم... با کنجکاوی بیشتر به آن سمت نگاه کردم... خدایا اشتباه کرده بودم ... یعنی همه چیز توهم بود؟

فنجان شیر را به سمت دهانم بردم... مادر و زن عمو هر دو با نگرانی نگاهم می کردند... لبخندی زدم و گفتم:

– به خدا خوبم...

واقعا خوب بودم... جانی تازه به تک تک سلول هایم بازگشته بود...

مادر نگاهی عاقل اندر سفیه به رویم پاشید و گفت:

– میگو زن حامله هر لحظه به یه حاله... حالا حکایت توئه... دختر دیگه داشتی ما رو نگران می کردی...

دلم می خواست کمی آب به صورتم بپاشم... شاید خنکای آن مرا آرام می کرد... صندلی را به عقب کشیدم و گفتم:

- می رم یه کم آب به صورتم بزنم..

چه قدر خوب بود که همه چیز زاییده خیالم بود...

و چه قدر از آرامشی که در وجودم جریان پیدا کرده بود حس خوبی داشتم...

به انتهای کافی شاپ رفتم و وارد دستشویی شدم...

راهِروی کوچکی داشت که از تمیزی برق می زد...

دو دستشویی کنار هم قرار داشت و هر دو خالی بود...

به سمت شیر آب رفتم و آن را باز کردم...

سرم پایین بود و مشتی آب به صورتم پاشیدم..

همزمان با بالا آوردن سرم نگاهم به آینه افتاد و با دیدن مرد پشت سرم جیغی کشیدم که
مصادف شد با احساس رد مایعی گرم که روی پاهایم جریان پیدا کرد...

جرأت باز کردن چشمانم را نداشتم..

سراسر وجودم را لرزی شدید گرفته بود...

– بارانا...تو... تو زنده ای؟

صدای نحس خودش بود...

از جانم چه می خواست؟

درد شدید زیر دلم پیچید...

حس خیزی روی پاچه ی شلوارم آزارم می داد...

–باورم نمیشه... چرا بهم دروغ گفتن؟

حس تنفر باعث شد پلک باز کنم و به عقب برگردم...

انگشتانم مشت شده بود...

نگاهم روی چهره اش نشست... موهایش بلندتر از حد معمول شده بود... ظاهرش همان بود اما به نظر شکسته تر می آمد...

بی توجه به وضعیتم پرسیدم:

– چی از جون من می خوای ؟

با عجز و درماندگی گامی به جلو گذاشت...

نگاه بی پروایش را روی تک تک اجزای صورتم سراند و با لحنی که از او بعید بود جواب داد:

– باورت میشه یه ساله دارم تو داغ از دست دادن دختری که عاشقش بودم می سوزم... بهم گفتن تو ... تو مُردی... وقتی خبر تصادف رو شنیدم اومدم بیمارستان... می خواستم حالتو

بپرسم... اما بهم گفتن اون دختری که تو تصادف بوده مرده... داغون شدم می فهمی... داغون
...وای بارانا باورم نمیشه بعد یه سال زنده و سرحال بینمت... من دوست داشتم بارانا ... می
فهمی؟

نه!... من یک کلام از حرف هایش را نمی فهمیدم...

درد زیر شکمم با هر کلام نیما بیشتر می شد...

زیر شکمم نبض زد...

نگاه وحشت زده ام به سمت پاهایم سر خورد...

نیما هم رد نگاهم را گرفت و با دیدن رد خون متعجب به سمتم آمد و گفت:

– تو چت شده بارانا... چی شده؟

با دست اجازه ی نزدیک شدن ندادم و گفتم:

– جلو نیا.. جلو نیا لعنتی...

هاج و واج نگاهم می کرد... زانویم سست شد و گفتم:

– تو رو خدا برو...

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت:

– من دوباره از دستت نمی دم... می فهمی... دیگه نمی دارم از دستم بری...

دیوانه شده بود...

احمق با خودش چه فکری می کرد...

–چی می خوای از جونم لعنتی... من ... من شوهر دارم...

چشمان وق زده اش را ناباورانه به من دوخت...

انگار که نفس نداشت... لب زد:

- تو ... تو چی گفتی؟

درد هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد... انگار که لحظه ی جان دادن بود...

بی اختیار دستم را زیر شکمم گذاشتم و لب هایم را از درد به دندان گرفتم:

- وای خدا...

کمک می خواستم اما نه از او که برای بار دوم لطمه ی بزرگتری به من و زندگی ام زده

بود...

اما او بی توجه به حال و روز من شانه ام را گرفت و محکم تکانم داد و گفت:

- نکنه با اون پسره ...آره؟

چنگی به موهایش زد و گامی به عقب برداشت و لب زد:

-وای خدای من...

تکیه اش را به دیوار داد و سر به آسمان کشید... چشم هایش بسته بود...

صدایش از ته چاه بالا می آمد:

-باورم نمیشه... نمی دارم به همین راحتی از دستم بری... داری دروغ می گی... به خدا
مثل سگ داری دروغ می گی!

بازهم همان نیمای یک سال پیش شده بود...

از درد لرز کرده بودم ... اشک هایم سرازیر شد...

- نه به خدا...دروغ نیست...

چشمانش را باز کرد... نگاه گداخته اش را به من دوخت...

چشم هایش به سرخی آتش شده بود...

با انگشت اشاره تهدیدوار همان طور که از در خارج می شد گفت:

– بدبخت می کنم... بدبخت...

از در که بیرون رفت به زحمت از جا برخاستم... سرم گیج می رفت و فضای دستشویی دور سرم می چرخید...

صدایش اکوار در گوشم می پیچید...

بدبختم می کرد؟

بیش تر از این؟

پاهای کسرایم... ساره ی عزیزم... ثمره ی عشقم... همه را از من گرفته بود... حالا می خواست بدبختم کند؟!

اصلا مگر چیزی هم مانده بود که از دست بدهم؟

پوزخند بر لبانم نشست...

راست می گفت...جانم... فقط جانم مانده بود...

لبه ی سرامیک دست شویی را گرفتم و ایستادم...

دوباره پاهایم سر شده بودند و به زحمت می توانستم سر پا بایستم...

همان موقع در دستشویی باز شد و صدای مادر در گوشم پیچید:

– بارانا جان... مامان جان پس کجا موندی تو دختر؟

اما با دیدن من هینی از ترس کشید و به سمتم دوید....

وارد کوچه شدم...

بن بست بود...

نفسم بالا نمی آمد...

دستم را روی گونه های گر گرفته ام گذاشتم...

داغ بود و ملتهب...

سرگردان به اطراف نگاه می کردم...

نگاهم روی درب باز یکی از خانه ها مات شد...

صدای نفس ها را از پشت سرم می شنیدم...

با عجله خود را به داخل خانه پرت کردم...

نفسی به آسودگی کشیدم...

همان لحظه دستی روی دهانم چفت شد...

لرز بدی بر وجودم نشست...

انگار مرده بود... یخ بود و سرد...

هرم نفس هایش هم سرد بود...

راه نفسم بسته شد...

کنار گوشم زمزمه وار گفت:

– بدبخت می کنم...

نفس هایم تند تر شد...

انگار که هوای داخل ریه هایم ته کشیده بود...

صداهایی در گوشم می پیچید...

ولوله بود...

کسی داد زد...

– باز تشنج کرده... دکتر تو رو جون عزیزترینت...

گرما ... سرما...درد... تن بی رمقم پر شده بود از حس های متناقض...

نوک انگشتانم در حصار لب هایی بود... به خدا که من حس می کردم...

اما چشمانم یارای باز شدن نداشت...

نگاهم به اموج آرام دریا خیره شده بود...

صدای گام هایش به نرمی به گوش می رسید که آرام روی شن ها قدم می گذاشت و به سمتم می آمد...

وقتی اِشارپ بافتم را روی شانه ام انداخت، تازه فهمیدم چه قدر سردم بوده...

دست های گره زده روی سینه ام را باز کردم و اِشارپ را بیشتر دور خودم پیچیدم...

صدای مهربانش در گوشم پیچید:

– تو این سرما چرا این جا وایستادی؟

نگاهم از دریا گرفته شد و به چشمان همیشه آرامش خیره شدم و گفتم:

– متین؟

– جانم!

– حالا لازم بود این مهمونی؟

دستش دور شانه هایم گره خورد و گفت:

– بازم بهم اعتماد کن باشه؟

پلک هایم باز و بسته شد و گفتم:

– من همیشه بهت اعتماد دارم...

صدای خنده های پسر کوچکم باعث شد هر دو به عقب برگردیم ...

خیره به او که به سمت ما می دوید هر دو بی اختیار لبخند زدیم...

یادگار روزهای تلخ گذشته ام...

– مامانی...

زانو زدم....

دستانم را از هم باز کردم و او خود را تقریبا به آغوشم پرت کرد...

-باربد گردنم شکست...

آن چنان دستانش را دور گردنم گره زده بود و به خود می فشرد که داشت نفسم بند می رفت...

اما بی توجه به درد گردنم سر و صورتش را بوسه باران کردم...

-مامان جان تو چرا انقدر خشن شدی؟

بوسه ی محکمی به گونه ام زد و گفت:

- خب بابا گفت شما عاشق بوس های محکمی؟

نگاهم به سمت متین رفت و برگشت...

متین لبخند کجی زد و گفت:

– ای پدر سوخته...

و هر سه با هم زیر خنده زدیم....

به سختی پلک باز کردم...

کسی پشت دستم را نوازش می کرد...نگاهم به سمت او کشیده شد...

چشمان هم چون شبش پر ستاره شد...

ذکر "خدایا شکرت" بر زبانش جاری شد و گفت:

–خدایا قریبونت برم...

و با دسپاچگی پرسید:

– بارانا عزیزم خوبی؟

نگاهم در فضای اتاق پیچید... کجا بودم؟... کنجکاو به اطراف نگاه کردم...

اما با تشخیص فضا، بی اختیار دستم زیر شکمم کشیده شد...

با درد زمزمه کردم:

– کسری بچه مون؟

نگاهش رنگ غم گرفت و تلخندی زد و انگار که می خواست دلداری ام دهد گفت:

– ما هنوز خیلی بچه ایم... بازم فرصت داریم...

اشک از گوشه ی چشمم جوشید و گفتم:

– نه!

پتو را بالا کشیدم و پر درد به دندان گرفتم و هق زدم...

بیشتر خود را به سمت تخت کشید...

لبه ی پتو را از میان انگشتانم بیرون کشید و به سمت لبانش برد...

بوسه های نرمش یک به یک بر نوک انگشتانم نشست...

با وجود این که لبریز شدم از آرامش....

اما در آن حال که دلم می خواست بمیرم این بوسه ها هم کفاف دل پر دردم را نمی داد...

کسری آهی از ته دل کشید و گفت:

– عزیزم آخه چی شد یه دفعه؟

تصویر نیما مقابل چشمانم جان گرفت...

چه می گفتم؟...

بچه ام را از دست داده بودم ... حالا او را هم به مرز سخته می بردم؟

کسری از راه رفتن عاجز بود.. دکتر مرا به شدت از هیجان و استرس وارد کردن به او منع کرده بود...

حالا که پاهایش آمادگی استفاده از پروتز را پیدا کرده بود نباید این فرصت را از دست می دادم...

اگر از نیما حرفی می شنید دوباره بهم می ریخت...

همه رشته هایم پنبه می شد...

من هرگز از نیما حرفی نمی زدم...

کسری نباید چیزی می شنید...

یعنی من نمی گذاشتم آن عوضی... آن آشغال کثافت باعث از دست رفتن فرصت های مان شود...

لب به دندان گرفتم و من من کنان گفتم:

- نمی دونم... چرا... چرا یه دفعه حالم بد شد... رفته بودم دستشویی...

مشکوک نگاهم کرد و با تردید گفت:

- ولی دکتر می گفت احتمالا یه شوک عصبی شدید بوده... می دونی دو روزه بیهوشی؟...
می دونی چند بار تب و لرز کردی ... داغون شدم وقتی نمی تونستم کاری کنم...وقتی تشنج می کردی و مدام اسمو صدا می زدی... انگار که از یه چیزی ترسیدی... بارانا ببین منو چی شد یه دفعه... تو که اون روز خوب بودی!؟

نه! نمی گفتم... اگر میمردم هم حرفی از نیما نمی زدم..

او در آن وضع و حال چه کاری از دستش بر می آمد؟... اگر می فهمید داغان میشد... برمی گشت به همان دوران بدبختی... بیچاره می شدم...

نگاهش هنوز به من بود و منتظر جواب...

قطره اشکی دیگر از گوشه ی چشمانم چکید و گفتم:

– به خدا نمی دونم یه دفعه چم شد... ترسم به خاطر دیدن خون بود.. وقتی رفتم
دستشویی و خودمو تو اون حال دیدم حالم بد شد... خیلی ترسیدم... همون موقع فهمیدم بچه رو
از دست دادم..

نمی دانم شاید دروغ هایم را که هم چون ریسمان به هم می بافتم باور کرده بود، اما در آن
لحظه نگاهش رنگ دیگری گرفت و گفت:

– عزیزم..... دیگه هیچ وقت تنهات نمی دارم...

و بوسه ای بر پشت دستانم نواخت...

دل می گنی کی از اون سکوت لعنتی

پیش من میای تو یه جا یه روز یه ساعتی

می دونم این روزا تو شک بین عشق و عادتی

غرق می کنم خودم و تو موج موی تو

یه روزی عاشق تو میشینه رو به روی تو

تو این هوا یه روز میپیچه باز بوی تو

می دونم دلت می خواد دوباره پا بگیره عشقمون

ولی جدایی خط کشیده بینمون

زجر می کشیم هر دومون

می دونی چقدر عذاب سختیه عذاب بی کسی

چرا به هر چی حفته نمیرسی

این روزا بی کسی

♪ ♪ ♪

دلواپسم مگه میشه از تو دست کشید

روی آسمون مگه میشه یه قفس کشید

نمیشه بعد تو، تو هوای رفتنت نفس کشید

زل می زنم به تموم یادگاریات

می پیچه تو اتاق هنوزم صدای خنده هات

با بوی عطر تو دوباره زنده میشه خاطرات

می دونم دلت می خواد دوباره پا بگیره عشقمون

ولی جدایی خط کشیده بینمون

زجر می کشیم هر دومون

می دونی چقدر عذاب سختیه عذاب بی کسی

چرا به هر چی حفته نمیرسی

این روزا بی کسی

در به شدت از هم باز شد...

می دانستم مردی که آن جا درست در چند قدمی من ایستاده از من چه می خواهد...

بنابراین بیشتر خودم را میان پتو پیچیدم و گفتم:

– بسه دیگه نمی خوام هیچ حرفی بشنوم... ولم کن...

قدم ها به سمت من برداشته شد و پتو با ضرب از رویم به کناری پرت شد...

از اوی همیشه آرام، این چنین رفتاری بعید بود...

کلافه روی تخت نشستم و چشمان سرخ و ملتهبم را بدون این که به چهره اش بدوزم به
سوئی غیر از جایی که ایستاده بود دوختم و گفتم:

– متین برو بیرون... اصلا من غلط کردم اومدم سراغت... می فهمی غلط کردم...

با عصبانیت به سمت من آمد و گفت:

– خیلی احمقی... می دونستی...

پوزخندی زدم و جواب دادم:

-آره می دونم... من نفهم... من احمق ... میشه هر چه زودتر بری بیرون...

-من که باور نمی کنم تو اون کله ت غیر پوشال چیز دیگه ای باشه...

انگشتانم را میان موهایم فرو کردم و تکه تکه گفتم:

- تو...رو... خدا ... برو ... بیرون...

عصبی شد و داد زد:

-آخه احمق... که چی بست نشستی تو این اتاق؟ ها؟... حق می دم به اون کسرای بدبخت... والا اونه که هیچ کاریت نکرد... من بودم انقدر می زدمت که صدای سگ بدی... اون آقایی کرد...

با هر کلامش، انگار سنگی بزرگی را برداشت و بر شیشه ای قلبم کوبید...

به خدا که صدای شکستنش را شنیدم...

اصلا مگر نه این که همه ی مردها سر و ته یک کرباس بودند...

چانه ام لرزید... بغضی که مدت ها بود در گلویم نشسته بود و همچون درد بی درمانی
داشت خفه ام می کرد بالاخره شکست...

اشک ها که فرو ریختند...

کلافه پوفی کرد و به دیوار تکیه داد...

روزی خودم خواسته بودم بیاید...

و حالا این بار خودم بودم که اصرار داشتم برود ...

همان روزی که مستاصل از حضور نیما نمی دانستم چه کار کنم...

همان روزی که نیما برای همیشه زنجیر بین قلب من و کسری را پاره کرد...

همان روزی که با ناجوانمردی عشقم به کسری را به لجن کشید...

متین تنها کسی بود که آمد ... ماند و نرفت...

نگاه داغانم را که دید دیوانه شد و گفت:

– به خدا اگه یه بار دیگه اشک ریختی نریختیا... اون کاری که کسری نکرد رو خودم می
کنم...

دلم برای چشمان سیاهش تنگ شده بود...

اما این من بودم که عقب کشیدم...

این من بودم که دیگه نخواستمش...

و عطای عشقش را به لقایش بخشیده بودم...

من خسته و دل زده بودم ... می فهمید... دلزده...

هنوز زیر شکمم تیر می کشید و گاهی درد همان ناحیه را پر می کرد...

انگار که می خواست یادآوری کند جای خالی جنین از دست رفته ام را...

یک هفته از آن روز نحس گذشته بود و من به خاطر کسری دم نزده بودم...

متنفر بودم از این همه پنهان کاری اما نمی توانستم بگذرم از سلامتی کسری...

مثل روز کسری را می شناختم ، با تعصباتی که داشت ، اگر می فهمید نیما باعث نابودی جنین داخل شکمم بوده ، دیوانه می شد... و شاید دست به کار جبران ناپذیری می زد....

اما حالا که به خاطر سلامتی من خوشحال بود و از طرفی با خبرهای خوشی که از شرکت شنیده بود روحیه اش را به دست آورده بود، حاضر نبودم به هیچ عنوان خوشی اش را ذایل کنم...

شرکت از او دعوت به همکاری کرده بود و این یعنی آغاز فصلی دیگر از زندگی...

و من به هیچ قیمت حاضر نبودم خوشی اش را بر هم بریزم..

او هم به خاطر این که باعث خوشحالی ام شود پاهایش را می پوشید و در خانه تمرین می کرد و سعی داشت با سرپا ایستادن لبخند را به لبهایم بازگرداند...

و من با دیدن قامت زیبایش دلم ضعف می رفت و احساس شادی وجودم را لبریز می ساخت..

اما اندکی زمانی نمی گذشت که با یاد آوری کینه و نفرت نیما تمام خوشی هایم دود می شد و به هوا می رفت...

روی کاناپه ی مقابل تلویزیون نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد و آن میان رفت و آمدهای مرا هم زیر نظر داشت...

نگاهی زیر چشمی به او انداختم و گفتم:

- چیه؟ چیزی می خوای؟

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

– نه !

– آخه داری یه جوری نگام می کنی؟

– من با شما کاری ندارم دارم خانم خوشگل خودمو نگاه می کنم...

دست به کمر زدم و گفتم:

– وای کسری اون جوری نگام نکن... نمی تونم تمرکز کنم...

بلند خندید و گفت:

– نگران نباش یکی دو روز دیگه من نیستم که اون جوری نگات کنم...

– کسری؟

– بابا... مگه از دوشنبه نمی خوام برم شرکت؟

– آخه به این زودی؟

– آره ... باورم نمیشه که دارم برمی گردم سرکارم... بارانا دیگه از شر غرغرام راحت می

شی...

و همزمان دستش را باز کرد و ادامه داد:

– حالا بیا این جا...

دستمال گرد گیری را روی میز گذاشتم و از خدا خواسته به سمت آغوشش پرواز کردم و

خود را میان بازوهایش انداختم...

محکم مرا بغل زد و بوسه ای گرم بر پیشانیم نواخت...

سرم را زیر گردنش کشیدم و گفتم:

– خدا روشکر...

– خیلی سختی کشیدیم... اما دیگه تموم شد...

دستم بی اختیار زیر شکمم کشیده شد...

انگشتانش سر خورد روی انگشتانم و هم زمان شکمم را لمس کرد و گفت:

– می دونم تو مادر بودی و حسست به این بچه خیلی زیاد بود... اما خب باور کن منم ناراحتم... ناراحتم که از دستش دادیم... اما...

سکوت که کرد کنجکاو سرم را بالا گرفتم که دیدم لبش را به دندان گرفته و لبخند می زند... معلوم بود سعی دارد جلوی خنده ی بلندش را بگیرد...

با حرص گفتم:

– کسری؟

با صدایی که می خواست کمی خود را غمگین نشان دهد ادامه داد:

– اما خب... می خواستم بگم این چیزی نیست که نتونم بازم از پشش بر پیام...

مشتی بر قفسه ی سینه اش زدم و گفتم:

– واقعا که خیلی پررویی...

با شرارت گفت:

– باور کن من دارم مراعات تو رو می کنم وگرنه ...

–وای کسری ... بدجنس پررو...

بلند خندید و سرم را در آغوش کشید و گفت:

– می خوام ناراحت نباشی... من به حکمت خدا اعتقاد دارم.. شاید الان وقتش نبود.. بذار
سر فرصت خودم از خجالتت درمیانم...

نفسم را زیر گلویش فوت کردم و سرخوش از لذت آغوشش گفتم:

– همین که تو رو دارم کافیه...

چشم باز کردم و با دیدن چشمان باز کسری پرسیدم:

– کسری نخوابیدی؟

– نه...

– چی شده درد داری؟

با مهربانی مرا به خود فشرد و گفت:

– میشه انقدر نگران من نباشی...

بوی تنش را به مشام کشیدم و گفتم:

- بهم بگو چی شده؟

- نمی دونم...

- کسری؟! چرا نمیگی چی تو فکرته...

- هیچی بخواب عزیزم... نگران فردام... هیجان دارم... وقتی هیجان زده ام پاهام می سوزه... انگار از همون جا که قطعش کردن اعصابش فعال می شن...

تپش قلبم بالا گرفت...

همین ها باعث می شد لال شوم....

دکتر بارها گفته بود استرس ... فشار... هیجان بیش از حد... افسردگی... همه و همه روی پاهای کسری تاثیر بد داشت و استفاده از پروتز را برایش سخت می کرد...

و من روزها بود که با خود کلنجار می رفتم ...

اما نمی توانستم لب از لب باز کنم...

عطر تنش را به مشام کشیدم و زمزمه کردم:

– قول بده همیشه دوستم داشته باشی...

مرا بیشتر در آغوشش حل کرد و گفت:

– وقتی خیلی کوچیک بودی ... من هر روز می اومدم خونه تون... همش پنج سالم بود...اما همش به عشق دیدن تو می اومدم... زن عمو تو رو می داشت پیشم به کارهایش می رسید... یه روز زدی زیر گریه... بغلت کردم... نمی دونم چی شد که یه دفعه گریه ت قطع شد... چشمای درشتت زل زل بهم خیره شده بود... خوردنی بودی... لپات سرخه سرخ بود... مثل تربچه...همون جا دلم برات رفت...نه اون جور فکرا... نه... یه حس و حال خاصی بود... دوست داشتم مال خودم باشی...

– کسری از کی عاشقم شدی؟ یعنی... یعنی دقیقا از کجا شروع شد....

بلند خندید و گفت:

– بفهمی منو می کشی...

هیچ وقت نگفته بود جرقه ی این عشق از کجا شروع شده است...

-تو رو خدا ... بگو دیگه...

-باید قول بدی بلایی سرم نیاری...

از میان آغوشش بیرون خزیدم و پر هیجان مقابلش نشستم... موهایم را پشت گوش زدم و گفتم:

- زود باش اقرار کن...

خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد و گفت:

- چشمت داره برق می زنه.. من می ترسم...

روی دور شوخی که می افتاد نمی شد جمعش کرد...

کفری جیغ مانند صدایش کردم:

– آه کسری... دیوونه ام کردی ...

لحنش سرشار بود از طنز...

– یادته زن عمو ازم خواست یه مدت باهات ریاضی کار کنم...

– اوهوم...

– یادته هر چی باهات بیشتر کار می کردم تو بیشتر گیج می زدی؟

لب هایم کج شد... آن روزها را به خوبی به خاطر داشتم... مگر می شد آدم روزهای
عاشقی اش را از یاد ببرد...

عاشقش بودم... درس که می داد نمی فهمیدم... اما او که جدی بود عصبانی می شد و سرم
داد می زد... من هم به گریه می افتادم و گاهی تا ساعتی قهر می کردم ... از دلم خبر نداشت...
نمی دانست که من چهارده ساله عاشقش هستم... درسش را می داد و بی توجه به حال و احوالم
تمرین می داد...

شیطنت از وجناتش می بارید:

–خب اون موقع با خودم می گفتم آخه مگه میشه یه دختر انقدر خنگ باشه... مسلماً می
موندی رو دست عمو... دلم خیلی به حال عمو سوخت... از همون موقع تصمیم گرفتم این فداکاری
رو در حق عمو یوسف کنم و دومادش بشم..

مات و متحیر نگاهش می کردم...

بی اراده لبم را به دندان گرفتم...

به حالتی طنزآلود دستش را به حالت تسلیم تکان داد و گفت:

– به خدا هنوز مونده ... بارانا کامل نگفتم...

فقط نگاهش می کردم...

با لبخند ادامه داد:

– اون روزی بود که کلی با هم کار کردیم و فرداش تو رفتی نمره ی هشت گرفتی یادته؟

خیره در چشمانم ادامه داد:

–تا از در مدرسه بیرون زدی دلم هری ریخت.. چشمت قرمز شده بود... معلوم بود کلی گریه کردی... بغض کردی گفتی مامانت می کشتت... یادته...

خوب یادم بود... سه روز تمام کسری با من کلنجار رفته بود اما منه عاشق ، عاشق تر شده بودم اما یه کلمه اضافه تر یاد نگرفته بودم...

–اون روز چشمت رفت رو مخم... انگار یه چیزی تو چشمت بود... یه چیزی که من با اون همه نزدیکی تازه کشفش کردم... تا شب با خودم کلنجار رفتم... نمی تونستم دست خط چشمت رو بخونم... اما شب موقع خواب وقتی به تو و اون چند روز فکر کردم دیدم که منم مثل تو عاشقم...

باربد خود را از آغوش من بیرون کشید و با همان لحن شیرین و خواستنی رو به متین کرد و گفت:

– ا...عمو متین بازم گفتید..

– آره باز می گم... پدر سوخته...

باربد متعصبانه رو به من کرد و تاکید می گفت:

– ماما!

– جونم... عزیزم خودت که می دونی عمو داره باهات شوخی می کنه...

متین دست دور شکم باربد انداخت و او را یک ضربه از جا بلند کرد و گفت:

– ای پدر سوخته حالا واسه من تعصب بابا تو نگه می داری... بیا بریم پیشش تا شکایتتو بکنم...

باربد دست و پا زنان داد زد:

– بابا کسری... بابایی؟

کسری که لحظاتی بود از ایوان خانه به ما می نگرست لنگ لنگان به سمت ما راه افتاد...

می دانستم که درد دارد... آخر هر موقع که پاهایش درد داشت این طور لنگ می زد...

گاهی آن قدر خوب بود که تصور نمی کردی که پاهایش از آن خودش نیست... و گاهی درد طوری آزارش می داد که تا چندین روز نمی توانست از پاها استفاده کند و مجبور به استفاده از ویلچر می شد...

اما آن قدر به روحیه ی باربد اهمیت میداد که سعی می کرد همیشه روی پا بایستد و کمتر از ویلچر استفاده کند...

متین لبخند زنان باربد را روی شانه اش گذاشت و نگاه برادرانه اش را به من دوخت و گفت:

– بیابین ما بریم پیشش... هنوزم پاهاش درد داره...

لبخند پر مهری به رویش پاشیدم و گفتم:

– ازت ممنونم...

این مرد مظهر فداکاری و مهر بود...

او واقعا متین بود... و تا زمانی که مرا به سر منزل مقصود نرساند آرام نگرفته بود... این او بود که زندگی عاشقانه ام را به من بازگرداند و من و کسری را برای همیشه مدیون خود ساخت...

صدای زنگ تلفن که بلند شد دست از شستن ظرف ها برداشتم...

وجودم پر بود از شادی... تا ساعتی دیگر کسری بعد از تجربه ی اولین روز کاری به خانه برمی گشت...

فکرش هم باعث می شد نیشم تا بنا گوش باز شود...

نگاهی دیگر به اطراف انداختم و به سمت اجاق گاز رفتم...

هنوز تلفن زنگ می خورد..

زیر غذا را کم کردم و از آشپزخانه خارج شدم...

می دانستم مادر است...

صبح زنگ زده بود اما گفته بودم کار دارم و نمی توانم حرف بزنم...

دلم می خواست خانه را تمیز و مرتب کنم...

غذای مورد علاقه ی همسرم را بپزم و با سر و وضعی مناسب منتظرش بمانم...

شاید خیلی ها فکر کنند چه آرزوی ساده ای ... مگر می شود یک زن چنین آرزویی داشته باشد... اما به خدا که من داشتم...

فقط آرزوی یک زندگی ساده با کسرایم...

گوشی را برداشتم و گفتم:

- جانم...

اما شنیدن صدای آن طرف خط ، لرزه ای به اندامم نشاند، به بزرگی زلزله ای هفت
ریشتری...

از ترس گوشی را گذاشتم...

ناباورانه... پر حیرت...سرم را تکان دادم...

خدایا کمکم کن...

تمام بدنم می لرزید... زانوهای لرزانم توان ایستادن را از من گرفت و بی اراده کنار میز
تلفن نشستم...

دسته‌هایم مشت شد و جلوی دهانم گره خورد... صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد و من این
بار جیغ خفیفی کشیدم...

انگار تمام ترس دنیا در وجودم ریخته شده بود...

به خدا، همان یک کلمه که گفته بود مرا تا مرز فروپاشی برده بود...

"عشقم"

با یاد آوری لحن چندیش آورش دلم زیر و رو شد...

از جا بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم..

اما فرش کوچک میان پذیرایی زیر پایم سر خورد و محکم به زمین خوردم...

انگار همین ضربه تلنگری بود بر قلب و روح آسیب دیده ام...

آن چنان درمانده زیر گریه زدم که ترسیدم هر آن کسی صدایم را بشنود...

اما تاب و تحمل از دست داده بودم...

خواستم از جا بلند شوم که درد در ناحیه میچ پا باعث شد دلم ضعف رود...

تلفن بی امان زنگ می خورد... و بر اعصابم خش می انداخت...

نگاهم به ساعت افتاد... نفسم بند رفت..

الان کسری می آمد... به زحمت از جایم برخاستم و به سمت تلفن رفتم...

نمی دانم به چه جرأتی، اما گوشی را برداشتم ...

دستم به شدت می لرزید...

اما نزدیک شدن به ساعت آمدن کسری باعث شده بود جرأت پیدا کنم..

-بلاخره رضایت دادی و گوشی رو جواب دادی خانم خوشگله؟

با صدایی لرزان و خش دار گفتم:

-چی می خوای از جونم کثافت...

-اواواو ... زبون باز کردی فنچ کوچولوی من... فکر کردی بی خیالت شدم؟ هه... نه خانمی...
تازه فهمیدم توی احمق رفتی زن اون مرتیکه ی چلاق شدی...

و بلند زیر خنده زد...

نمی توانستم سکوت کنم تا هر چه می خواست درباره ی کسری بگوید ...

داد زدم:

-هر چیه سگش شرف داره به امثال تو ... تویی که دست از سر یه زن شوهر دار برنمی
داری... به خدا ازت شکایت می کنم...

بلندتر خندید و گفت:

-بابا، شجاع... نه! خشن می شی بیشتر دوست دارم... اصلا زن ضعیف حال نمی ده... همین
که چنگ و دندان نشون می دی بیشتر حال می کنم...

به خدا که این مرد سادیسم داشت... یک روانی به تمام معنا...

این بار با خشونت داد زد:

-ببین منو... حرفایی که بهت می زنم تکرار نداره پس خوب گوشاتو وا کن... مثل یه بچه
ی آدم طلاق تو از اون شوهر افلیجت می گیری... یه ماه بیشتر فرصت نداری... می فهمی؟ اگه این
یه ماه، بشه یه ماه و یه روز بلایی سرش میارم که این دفعه کلاً زمین گیر بشه و آب تو حلقش
بریزی... پس اگه خیلی دوستش داری باید ازش رد شی...

قلبم تیر کشید...

گذشتن از کسری مساوی با روز مرگم بود...

صدایم لرزید و با ضعف و درماندگی گفتم:

- تو رو خدا از زندگی من برو بیرون... چرا ولم نمی کنی... به خدا من دوست ندارم... چرا
نمیفهمی آخه...

نگاهم بی اختیار به سمت ساعت دیواری می رفت و برمیگشت...

هر لحظه ممکن بود کسری سر برسد..

اما او مصمم جواب داد:

– مهم منم که عاشقتم..

و با لحنی که رو به نرمی می رفت ادامه داد:

– به خدا کاری می کنم عاشقم بشی... کاری می کنم اونو فراموش کنی...

دیوانه شدم... اشک هایم بی محابا می بارید... حق زدم:

– تو رو جون هر کی که دوست داری ولم کن...

اما او این بار بی رحمانه داد زد:

– گریه نکن لعنتی... داری دیوونه ام می کنی... اگه با من نباشی می کشمش... کاری می کنم پشیمون شی .. می فهمی... دیگی که برا من نجوشه می خوام سر سگ توش بجوشه...

آخر این چه منطقی بود...

با دست و پایی لرزان به دیوار تکیه دادم...

بی حال شده بودم...

صدایش در گوشم پیچید و آخرین ضربه را بر روح و روانم کوبید:

-اگه تا یه ماه دیگه ازش جدا نشی ، بلایی سرش میارم که هزار بار به گ..ه خوردن بیفتی... مگه دوشش نداری.. پس بیخیالش شو...

نفس نداشتم...

مگر می شد...

و در ادامه با نامردی گفت:

- پای پلیس یا هرکس دیگه ای وسط بیاد دیگه کسری جونت نمی تونه روی اون پاهای عاریه ایش راه بره... فهمیدی؟

صدای بوق تلفن، با صدای زنگ آیفون همزمان شد...

گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم و لنگان لنگان به سمت آیفون رفتم...

رو به آیفون ایستاده بود و برایم دست تکان می داد...

خدایا رحم کن...

با بی حالی دکمه را فشردم و نگاهم به آینه ی قدی کنار درب کشیده شد..

از آن بارانای سرحال و خوشحال دقایقی پیش چیزی باقی نمانده بود...

تند تند با نوک انگشتانم زیر چشم هایم که سیاه شده بود را پاک کردم و در را باز کردم...

دلم می خواست مثل خیلی زن ها جلوی در بایستم و بلند بگویم "سلام... خسته نباشی"

اما آن نیمای عوضی تمام خوشی ام را در عرض چند دقیقه ذایل کرده بود...

کسری آرام آرام از پله ها بالا می آمد...

اما همین که او را سر پا می دیدم برای لحظاتی کوتاه همه چیز از یادم رفت ...

همان چند پله باعث شده بود عرق بر پیشانی اش بنشیند ... اما با دیدن من لبخندی که می رفت عمق بگیرد، بر لبانش خشکید و بی نفس گفت:

- بارانا چی شده؟

چه می گفتم؟... می گفتم نیما مزاحم شده... همان عوضی که بی رحمانه جان جنین داخل شکمم را گرفت ، حالا قصد جان تو را کرده... می گفتم یک روانی تمام عیار تهدیدم کرده؟ چه می گفتم؟ خدااااااا....

لب هایم بی اراده باز شد:

- خوردم زمین... پام... پام درد می کنه...

به پاهایش سرعت داد و وارد خانه شد...در را پشت سرش بست و به سمتم آمد و گفت:

-ببین یه روز رفتم بیرون ... چه بلایی سر خودت آوردی دختر... بزن بالا اون دامنو ببینم

چی شده..

راست می گفت، یک زن دست و پاچلفتی بی عرضه بیشتر از این کاری از دستش بر نمی

آمد...

انگار که تازه می فهمیدم دارد چه بلایی بر سرم می آید... بی اختیار هق زدم.. کسری

چشم گرد کرد و با تعجب گفت:

- یعنی انقدر درد می کنه... بیا بشین بذار خوب ببینم...

چه می کردم غیر از اغراق ... درد نداشتم ... این قلبم بود که داشت ذق ذق می کرد... مرا

روی مبل نشاند و خودش هم کنارم نشست....به آرامی لبه ی دامنم را بالا زد...

هین کسری باعث شد نگاهم به مچ پایم بیفتد...

ورم کرده بود... ملتهب بود و رو به کبودی می زد...

پس چرا هیچ دردی را احساس نمی کردم...

به خدا که درد نداشت... اما قفسه ی سینه ام می سوخت و درد می کرد...

- کی خوردی زمین؟

- چند دقیقه پیش ... فرش به زیر پام لیز خورد...

- مگه چی کار کردی؟

داشت باز جوییم می کرد... نکند شک کرده بود؟... انگار نگاهم را خواند که در ادامه گفت:

- منظورم اینه که مگه دوییدی که فرش به زیر پات لیز خورد...

متبحرانه گفتم:

- آره عجله کردم... فکر کردم زیر غذا رو زیاد کردم اومدم برم آشپزخونه خوردم زمین...

چه قدر راحت دروغ می گفتم...

کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

-اوف بارانا اوف... ببین پات چی شده... فکر کنم مچت ضرب دیده... بشین برم مانتو تو
بیارم بریم درمانگاه...

محکم و بی اراده گفتم:

-نه!

می ترسیدم نیما همان نزدیکی ها کمین کرده باشد.. حاضر بودم از درد بمیرم اما از خانه
بیرون نروم...

ابروهایش بالا پرید و گفت:

- واسه ی چی؟... مگه درد نداری؟... الان داشتی مثل ابر بهار گریه می کردی!

-نه به خدا خوبم... خب اون اولش یه کم درد داشت اما الان خیلی بهتره...

پوفی کرد و گفت:

– من که سر در نمیارم... آخه تو یه دقیقه چه طور خوب شد؟

لب برچیدم و گفتم:

– ببخشید.. معذرت می خوام...

دست دور شانه ام انداخت و مرا محکم در آغوش کشید و زمزمه کرد:

– عزیز دلم واسه چی معذرت خواهی می کنی قربونت برم...

نمی دانست آن معذرت خواهی به خاطر اولین دروغی بود که گفته بودم...

نگاهم به بارانا بود که لنگ زنان از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت...

چرا فکر می کردم ته نگاهش چیزی به اسم نگرانیست...

انگار که ترسیده بود...

همان نگاهی که چند وقت پیش هم در بیمارستان در چشمانش دیده بودم... درست همان
موقعی که فرزندمان را از دست داده بود..

آرام از جایم برخاستم و به دنبالش رفتم...

راه رفتن با این پاها خیلی سخت و طاقت فرسا بود اما می دانستم بارانای من مردی می
خواهد قوی و محکم...

پس باید همه جوره تحمل می کردم ...

نمی دانم چرا احساس می کردم بارانا چیزی را از من مخفی می کند...

حتی از مادر راجع به اتفاق آن روز پرسیدم....

اما چیز مشکوکی ندیده بود..

کاش می توانست به من اعتماد کند و حرف دلش را بزند...

وارد آشپزخانه شد...

زیر گاز را خاموش کرد و به سمت من برگشت ...

اما با دیدن من که در نزدیکی اش ایستاده بودم، آن چنان جا خورد و ترسید که دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس بریده گفت:

– کسری؟

به سمتش رفتم و محکم در آغوشم کشیدمش...

قلبش همچون گنجشگی در سینه می کوبید...

به خدا که این دختر از چیزی ترسیده بود...

دستم را روی کمرش بالا و پایین کردم و همان طور که از لا به لای موهایش نفس می
گرفتم زمزمه کردم:

– بارانا بهم بگو چی تو رو ترسونده؟

برای لحظاتی ایست قلبش را حس کردم... تپش نداشت... این دختر را چه می شد؟

اما در عرض چند ثانیه خود را جمع و جور کرد و گفت:

– کسری... به خدا هیچی نیست... تو... تو فکر می کنی دارم دروغ می گم؟

باید می گفتم "فکر نمی کنم مطمئنم..."

اما نمی شد... نمی توانستم... نمی توانستم تهمت بزنم... اما مطمئن بودم که چیزی هست
و بارانا محافظه کارانه آن را از من مخفی می کند....

از آغوشم بیرون آمد و بدون این که مستقیم به چشمانم نگاه کند به سمت کابینت ها
رفت...

هنوز لنگ می زد ... ظروف را روی میز چید و گفت:

– کسری تا یه آبی به صورتت بزنی غذا رو می کشم...

بی حرف از آشپزخانه خارج شدم...

به سمت دستشویی رفتم...

پاهایم به ذق افتاده بود... هر موقع عصبی می شدم اولین جایی که اظهار وجود می کرد همان ناحیه بود...

از صبح که به شرکت رفتم آن قدر ذوق داشتم که گذر زمان را نفهمیدم... از این که باز هم توانسته بودم روی پاهایم بایستم ، خوشحال بودم و همه ی این ها را مدیون عشق بارانا می دانستم... اگر به عشق او نبود شاید هنوز در گوشه ی اتاقم زانوی غم بغل کرده و خود را از زندگی شیرین در کنار بارانا محروم کرده بودم...

آبی به صورتم زدم و از دستشویی خارج شدم..

همزمان بارانا هم از اتاق خارج شد...

موهای بلند و موافش را به زیبایی بافته بود و روی سرشانه اش رها کرده بود...

رنگ و رویش بهتر بود و رنگ به لب هایش برگشته بود...

هر دو به سمت آشپزخانه رفتیم ... پشت میز نشستیم...

از توی کابینت دیسی را برداشت و شروع به کشیدن برنج کرد...

-هنوزم درد می کنه؟

با چشمانی که دو دو می زد به سمتم برگشت و گفت:

-نه ... خیلی بهترم... اصلا نفهمیدم چه طور شد...

دیس را روی میز گذاشت و بدون نگاه به من به سمت گاز چرخید...

ظرفی برداشت و در حین ریختن خورش خوش رنگ داخل آن پرسید:

– شرکت خوب بود؟

– خیلی خوب بود...

– پاهات که اذیت نکرد؟

– نه عزیزم... یعنی اصلا نفهمیدم چه جوری گذشت خیلی هیجان زده بودم...

اولین لبخند امروزش را زد و گفت:

– خدا رو شکر.. خیلی خوشحالم که دوباره تونستی برگردی سرکار...

نمی دانستم چرا غمی در صدایش موج می زد...

به خدا که من این دختر را خوب می شناختم...

هیچ کس نمی توانست حالم را درک کند...

هیچ کس نمی دانست چه قدر داغان و آشفته هستم...

راهروی بیمارستان را طی کردم و بدون در زدن وارد اتاقش شدم...

سرش را بلند کرد و متحیر خیره به من شد و زیر لب زمزمه کرد:

–بارانا؟!–

دیگر تحملم تمام شده بود...

مگر من چه قدر ظرفیت داشتم...

دلم تکه تکه شده بود ... احساس می کردم همین روزهاست که قلبم از ترس باز ایستد...

در چاهی افتاده بودم که نمی توانستم به تنهایی از آن بیرون بیایم..

تمام این یک ماه با خودم کلنجار رفته بودم...

شاید چیزی حدود چهار پنج کیلو از دست داده بودم...

اشتها نداشتم و کارم شده بود عق زدن های بی دلیل...

نگاه های مشکوک کسری هم که دیوانه ام کرده بود...

ترس که شاخ و دم نداشت... رسماً از زمین و زمان می ترسیدم و نمی توانستم لب از لب باز کنم...

با آخرین تهدید نیما ، برای پایان یافتن موعد مقرر شده دیگر کم آوردم...

و حالا این جا بودم...

باز هم مقابل کسی بودم که یک بار به طرز وحشتناکی از من ضربه خورده بود...

و شاید با دیدن این حال و روزم خوشحال هم می شد... اما من او را مردتر از این حرف ها دیده و شناخته بودم...

متین تنها کسی بود که می توانستم درد بی درمانم را به او بگویم...

از جایش بلند شد و به سمتم آمد... زانوهایم توان ایستادن نداشت... روی یکی از مبل ها نشستم... اصلا رمقی در جانم نبود و انگار که فهمید... انگار که حالم را درک کرد... به سمت میزش رفت و لیوانی برداشت... چند حبه قند داخل آن انداخت و کمی آب روی آن ها ریخت... همزمان با هم زدن قندها به سمتم آمد و لیوان را به سمتم گرفت و گفت:

– تا آخر شو بخور... رنگ به رو نداری...

بی حرف لیوان را گرفتم...

بغض داشتم... راه گلویم بسته بود اما به زحمت جرعه جرعه نوشیدم...

همزمان اشک هایم سرازیر شد و اینبار متین متحیر تر زمزمه کرد:

– بارانا چی شده؟ با کسری دعوات شده؟

ای کاش با کسری دعوایم می شد...

لیوان را از میان دستان لرزانم بیرون کشید و گفت:

- بگو این چه حالی دختر؟

تکه تکه و بریده جواب دادم:

- تو ... رو... خدا... بهم ... کمک کن...

متین سوالی نگاهم می کرد که ادامه دادم:

- نمی خوام کسری چیزی بدونم...

و این بار طاقتم طاق شد و بلند زیر گریه زدم و های های گریستم...

دو ساعتی به پایان کارم باقی مانده بود ...

دیگر مثل بقیه ی کارکنان تا پایان ساعت اداری در شرکت می ماندم...

نگاهم به سمت ساعت روی دیوار چرخید...

یک ربع به چهار بود...

مسعودی رد نگاهم را گرفت و گفت:

– چیه لحظه شماری می کنی؟ اینا همش مال اوایل ازدواجه... زود می ری خونه... گل برای خانومت می خری... اونم حسابی تحویلت می گیره ... بالاخره رفتن به صفا سیتی و عشق و حال ... اما همین که یه مدت گذشت دیگه همه چیز تکراری میشه... این عشق و عاشقی ها همش کشکه... زن وفادار تو این دوره زمونه پیدا نمیشه....

چرت می گفت...

باور نمی کردم که چنین آینده ای برای من و بارانا رقم بخورد...

من هر لحظه برای دیدنش بال بال می زدم...

من همیشه از حضورش لذت می بردم و او هم همین طور...

باورم نمی شد مردان و زنانی هم باشند که همسرشان این موجودی که روزی عاشقش می شوند برایشان تکراری شود...

لبخند کجی زدم و گفتم:

– چند ساله ازدواج کردی؟

پوزخندی زد و در جواب گفت:

– ازدواج نه ، بگو اسارت... بگو چند ساله اسیر زن و بچه ای؟ زنه دو سال بیشتر دووم
نیاورد و گفت با حقوق کارمندی نمی تونه سر کنه... بچه رو گذاشت و رفت... چند وقت پیش هم
شنیدم با یه یارو الدنگ تر از خودش ازدواج کرده... ظاهرا یارو سرش کلاه گذاشته و خودشو تاجر
جا زده هه هه... اما بعدا کاشف عمل اومده که یه آس و پاسه که رو درآمد زن من حساب باز
کرده... من که دیگه از هر چی زنه حالم بهم می خوره...

حالم داشت بد می شد...

دوباره بی اختیار نگاهم به سمت ساعت چرخید... دلتنگ بارانا بودم... دلتنگ بارانایی که
این روزها کمی عجیب شده بود و من نمی توانستم بفهمم در فکر و ذهنش چه می گذرد...

نمی توانستم علت تشویش و نگرانی هایش را درک کنم...

اما می دیدم که بیش از بیش به آغوشم پناه می آورد ...

بیش از بیش مراقبم است...

با صدای تلفن نگاهم به میز مسعودی کشیده شد...

مسعودی غرغرکنان گوشی را بر داشت و جواب داد...

-بله... بله هستن...

حتما بارانا بود... امروز یک ساعت تاخیر داشت ...

از جایم برخاستم و گوشی را گرفتم...

اما صدای زمخت مردی در گوشم پیچید...

-آقا کسری؟

- بله؟

-امروز ساعت چهار و نیم بیا پارک(...) می خوام از نزدیک شاهد خیانت زنت باشی...

بیب.. بیب.. بیب..

گوشی از دستم سر خورد و روی زمین افتاد...

صدای مسعودی هم چون پتکی بر سرم کوبیده می شد... "بعد یه مدت همه چی تکراری

می شه... دیگه این عشق و عاشقی ها همش کشکه... زن وفادار تو این نمونه پیدا نمیشه"

دستانم به شدت می لرزید...

لرزه ای عصبی و هیستریک...

اما حداقل پشتم گرم بود... کسی بود کمکم کند...

وارد پارک بزرگی که نیما آدرس داده بود شدم...

نگاهم به اطراف بود و دنبال همان نیمکت کذایی می گشتم...

با دیدن نشانه های آن نیمکت به طرفش رفتم و گوشه ای از آن نشستم...

با وجود این که هنوز هوا انقدر سرد نشده بود اما من سرما را کاملاً حس می کردم...

و هراسی هولناک پنجه بر قلبم می کشید...

در این مدت خیلی فکر کرده بودم ... به هر کدام از اهالی خانواده ام می گفتم باز هم به گوش کسرای می رسید...

و درد من همین بود دلم نمی خواست کسرای احساس عجز کند...

درماندگی و ناراحتی کسری را نمی توانستم ببینم...

نمی دانم اگر روزی بفهمد، چه فکری در مورد من می کند اما به خدا که این بار فقط به خودش فکر می کنم....

تنها به جان تهدید شده اش... نیما یک روانی به تمام معنا بود ... اگر بلایی سر کسرا می آورد من زنده نمی ماندم...

دیروز که بالاخره بعد از یک ماه زبان باز کردم و همه چیز را به متین گفتم کمی طعم آرامش را مزه مزه کردم...

آن قدری او را می شناختم که روی کمکش حساب کنم...

و او هم چه خوب از این امتحان سر بلند بیرون آمد...

دیروز حرفی زد که باعث شادی قلبم شد ...

باعث شد بفهمم کارم هر چند اشتباه اما از نظر او یک فداکاری بزرگ است...

"می دونی بارانا تو واقعا عاشق کسراییی... وقتی اون روز از سر سفره ی عقد پا شدی خیلی داغون شدم ... اما الان که فکر می کنم می بینم باید ازت متشکر هم باشم... اگه اون روز به اون راه ادامه می دادیم یه عمر باید حسرت داشتن محبت و عشق از زخم به دلم میموند... چون روح و جسم تو تمام و کمال مال کسری بود... فکر نمی کردم بتونی کنار کسری با اون همه مشکلات ریز و درشت دووم بیاری... حتی همین الانش هم فکر کردم خسته شدی و برگشتی ... اما الان می بینم که شدت این عشق تا چه حده... تو با این عشق فقط به خودت صدمه می زنی... نمی دونم اگه یه زمان کسری بفهمه چه عکس العملی نشون می ده اما من این عشق رو ستایش می کنم... روزهایی که همراه کسری به بیمارستان می اومدی و پا به پاش رنج می کشیدی تا اون دوباره به زندگی برگرده من حسرت این عشق رو می خوردم... من همیشه دورادور شما رو می دیدم ... می دیدم که حاضری ذره ذره آب بشی اما کسری تو دلش آب تکون نخوره... اما به نظرت کسری می تونه قدر این گوهر با ارزش رو بدونه؟

با صدای نیما از جا پریدم...

افکار شیرین از ذهنم پرکشید و جایش را به نفرت و کینه داد...

کاش می شد او را از صفحه زندگی ام پاک کنم...

نگاهی پر نفرت به چهره اش انداختم...

چرا این همه کینه و نفرت را در نی نی چشمانم نمی دید؟

اصلا چه طور می توانست به کسی که لبریز از عشق دیگریست نظر داشته باشد؟

آخر این همه پستی و رذالت را چه طور در وجود خود جای داده بود؟

صدایش در گوشم دنگ دنگ می کرد:

- خب چی کار کردی؟ تصمیمتو گرفتی؟

آری تصمیم را گرفته بودم و می خواستم او را که مثل یک زالو به زندگی من چسبیده بود
را نابود کنم...

این جرأت را متین به من داده بود...

از جایم برخاستم... به اندازه ی کوهی سنگین شده بودم...

او حرف می زد و من فقط نگاهش می کردم...

لب می زد و صدایش را نمی شنیدم...

آخرین کلامش " به خدا من نوکرتم "

دهان گشودم که بگویم " کثافت من ازت متنفرم " که با شنیدن صدای پشت سرم کلام در دهانم ماسید:

-بارانا؟!

سست و بی رمق به عقب برگشتم و با دیدن کسری جان دادم...

پر کشیدن روح از تنم را حس میکردم...

چشمان نیما برقی از خوشحالی زد...

و همزمان دست کسری بالا رفت و محکم بر گونه ام نشست...

فریاد متین در هوا پیچید:

– کسری صبر کن...

اما منه مسخ شده، خیره به چشمان جادویش، فقط به یک چیز فکر می کردم " بالاخره
کسری فهمید "

(اشک ها میهمان دیده ی من

غصه ها مرهم سینه ی من)

مامورین پلیس دور ما جمع شدند و با اشاره ی متین و در مقابل چشمان متحیر کسری
دستبند به دستان نیما زدند...

اما به خدا قسم که دیگر دیر شده بود ...

اشک هایم بند نمی آمد...

دو شبانه روز بود که جز گریه خواب و خوراکی نداشتم ...

بدتر از همه سکوت کسری بود...

گفته بودم...

همه چیز را تعریف کردم ...

اما فقط پوزخند کسری آتش به جانم زده بود...

همه چیز را در همان کلانتری فهمید...

فهمید که نیما مقصر است... تا آخرین لحظه ایستاد و شکایت را تنظیم کرد... نیما به زندان موقت رفت تا در دادگاه به نتیجه ی اعمالش برسد...

اما من به سان گناهکاری که گناهش نابخشودنی بود در دادگاه عدل او به انتظار نشستم...

دستم را نگرفت... تنها به خانه آمدم...

باورتان می شود؟!

با بی رحمی بی خیال من شده بود...

نمی توانستم باور کنم ...

دروغ گفته بودم، درست... همه چیز را پنهان کرده بودم، درست...

اما حق من این بود؟!

به خدا که نبود...

منه احمق شب و روز نداشتم...

با آن همه تهدید خواب به چشمانم نمی آمد برای که؟

آن همه غصه خورده بودم برای چه؟

آری من به خودم حق می دادم برای دلگیریم ... برای دلخوریم...

اما حالا چه شده بود؟

او حرف نمی زد... او سکوت کرده بود... من حاضر بودم برایش جان بدهم ... اما او روحم را
شکنجه می کرد...

به خدا که سیلی اش انقدر دلم را نسوزاند که این بی محلی هایش...

صدای در که آمد خود را به خواب زدم...

دو روز بود که مرا نمی دید...

نمی گفت روح این زن تشنه است؟... آب می خواهد!...

گرسنه است؟... غذا می خواهد!...

با صدای باز شدن در اتاق پلک هایم را بیشتر بر هم فشردم...

گام هایش صدا می داد... همان گام هایی که من برایش جان می دادم... همان گام هایی که
به خاطرش تا مرز بی آبرویی رفته بودم...

صدایش روحم را به پرواز در آورد...

بی روح و سرد و بی احساس گفت:

-می دونم بیداری ... پاشو بیا بیرون حرف بزنیم...

نفسم را که در سینه حبس شده بود به آرامی بیرون دادم و بی حرف در جایم نشستم...

کسری بی درنگ بیرون رفت و من از روی تخت بلند شدم....

مقابل آینه ایستادم....

چشمان متورم و ملتهبم ازدرد و غم بی داد می کرد...

بی حوصله موهایم را پشت گوش زدم و از اتاق بیرون زدم....

کسری رو به رویم نشسته بود و به دیوار مقابلش زل زده بود...

بعد از دو روز چهره ی ماتم زده اش را می دیدم...

دلم برای ته ریش های تازه جوانه زده اش ضعف رفت...

چه قدر هم که به او می آمد...

متحکم گفت:

– بشین...

ته دلم هری فرو ریخت...

به خدا که او کسری نبود...

کسراییی که از گل نازک تر به من نمی گفتم ، فقط مانده بود داد بزنند...

و این بار فریاد زد :

– گفتم بشین لعنتی...

آن چنان لرزشی از رعد صدایش بر جانم نشست که بی اختیار دندان هایم برهم خورد...

غم در چشمانش لانه کرد و با صدایی که به ناله شبیه نبود گفت:

– بشین بارانا...

اطاعت کردم...

مقابلش ... همان جا که به راحتی می شد درد را در چشمان سیاهش خواند نشستم...

– کی می خواستی بهم بگی؟

دلش خوش بود نمی خواستم بگویم...

اما دیگر حاضر به گفتن یه کلمه ی دروغ نبودم گفتم واقعیت را...

– قرار نبود چیزی بفهمی...

دست هایش مشت شد...

– به خاطر چی؟ به خاطر پاهام...

سعی کردم منطقی حرف بزنم:

-دکتر... دکتر گفته بود نباید هیجان داشته باشی... نباید... نباید نگران بشی... منم...منم...

-تو چی لعنتی؟ ها؟ گفתי کسری عاجزه... درمونده است...نمی تونه ازم مراقبت کنه...

دستش به سمت پاهایش رفت... پاچه ی شلوارش را بالا زد و پاها ظاهر شدند... نمی دانم چرا داشت بند پاهایش را می گشود... متحیر نگاهش می کردم...

با صدایی پر از درد ... پر از عجز و ناتوانی داد زد:

- فقط به خاطر اینا با اون مرتیکه قرار گذاشتی؟ یعنی انقدر برات مهم بود ... می دونی از چی بیشتر می سوزم؟

نگاهم سوالی شد...

-متین از من محرم تر بود؟... آره خوب اون که پاهاش چلاق نبود...

وای من با مردم چه کرده بودم...

همزمان دستش بالا رفت و در چشم به هم زدنی پای راستش را با تمام قدرت به زمین
کوبید... پا به راحتی از وسط دو نیم شد...

قلبم در حال ایستادن بود...

داد زد:

– به خاطر این لعنتی ها به من دروغ گفתי آره؟... به خاطر اینا همه چی رو ازم پنهون
کردی؟ داغونم کردی بارانا ... داغون...

دستش به سمت پای چپش رفت... عاجزانه جلو دویدم و محکم دستش را گرفتم...
چشمانش پر بود از شعله های سوزان...

زجه زدم:

– تو رو خدا نکن... به خدا تهدیدم کرد گفت تو رو نابود می کنه... گفت تا کشتنت می

ره...

-تو هم قبول کردی این بی ناموسیو...

دندان هایش از حرص کلید شده بود...

نمی داستم چه کار کنم... چرا درد مرا نمی فهمید؟

-بارانا دیگه این زندگی هیچ ارزشی برام نداره...

گنگ و گیج نگاهش کردم...

یعنی این حق من بود؟ جدایی از کسی که نفسم به نفسش بند بود... یعنی بخششی در کار نبود؟...

اما من نمی توانستم به همین راحتی حرف از جدایی بزنم... به پاهایش افتادم... حق زدم...

-کسری؟

-دیگه بهت اعتماد ندارم...

چه داشت می گفت؟

–مگه اونی بشه که من می خوام...

مگر تا به حال نبوده... باشد ... بگذار همان شود که او می خواهد... حاضر بودم جان دهم
اما کسری و عشقش را از دست ندهم...

–باشه... قربونت برم... باشه هر چی تو بگی همون میشه...

–یه شرط داره... اگه تونستی بمون ... اگه نه که جدا بشیم...

تیری در قلبم فرو رفت... پردرد ... پر زهر... اما دم نزدم... قبول... می ایستادم و نمی
رفتم...

با صدایی گرفته و خش دار گفتم:

–باشه قبول!

ستاره ای در چشمانش درخشید... ستاره ای که هیچ وقت در چشمان سیاه هم چون
شبش ندیده بودم...

(کسری)

نگاهم را به چشمان خیس از اشکش دوختم...

بدجور پا روی قلبم گذاشته بود.

بدجور آن را شکسته بود که حتی نمی شد تکه تکه هایش را هم جمع کرد...

دو روز بود منی که برای قطره قطره اشک هایش میمردم نگاهش هم نکرده بودم...

آری عجیب سنگدل شده بودم...

از دو روز گذشته که دست رویش بلند کرده بودم، از خودم بیزار شدم...

او مرا از خودم ، از حضورم در این زندگی متنفر کرده بود...

مرد نیستی که بدانی چه قدر سخت است حقیر شدن...

چه قدر سخت است حس کنی زنی که آن طور دیوانه وار می پرستیدی اش تو را چه قدر
ضعیف و ناتوان می پندارد...

از دست خودم عصبانی و خشمگین بودم...

از این که چه شوهری هستم که نفهمیدم...

نفهمیدم و تمام مدت همسرم ، عشقم این گونه مرا فریب داده بود...

آن روزهایی که به خاطر جنین از دست رفته ی مان غصه می خورد منه احمق چه فکرها
که نمی کردم...

درد بدی در سینه ام درست جایی که عشقش حک شده بود حس می کردم...

قلبم خراش عمیقی برداشته بود که با صد بخیه هم ترمیم نمی شد...

اما این بار دلم نمی خواست بگذرم...

تا آخرش می ایستادم...

دلم نمی خواست ببخشم...

تمام مدت به من دروغ گفته بود... به خاطر آن پاهای کدایی ...

چه قدر استفاده از آن پاهای دروغین برایش مهم بود که این معامله را با قلب و روحم

کرد؟

بی اختیار نگاهم به سمت پای شکسته کشیده شد...

آهی در دل کشیدم ...

چشمانش هنوز سوالی به من خیره شده بود... منتظر شنیدن شرطم بود...

صدایم گرفته و خش دار شده بود اما گفتم:

– از این به بعد کارای من به تو ربطی نداره... دیگه نمی خوام این پاها رو... پاهایی که به
خاطرشون همه چیمو زیر سوال بردی... مردونگیمو... غیرتمو... اگه خواستی با همین مرد علیل
ویلچر نشین زندگی کن اگه نه.. از زندگیم برو بیرون...

دیدم که لب هایش لرزید... چانه اش لرزید... چشمان زیبایش پر شد... اما این کمترین
تنبیهی بود که برایش داشتم...

آری من سنگدل شده بودم...

برای همیشه با پاها خدا حافظی کردم... این پاها مانع خوشبختی ام بود و من نمی
خواستمشان...

مقابلم زانو زد :

– کسری به خدا من نمی خواستم این جوری بشه... منو تنبیه کن اما خودتو نه... کسری تو
رو جونه...

عصبی انگشتم را بر لبم گذاشتم و گفتم:

– هیشش... می فهمی ... دیگه نمی خوام راجع بش چیزی بشنوم... اون وقتی که متین رو به جای من بردی سر اون قرار ... اون وقتی که منو عاجز و درمونده حساب کردی باید فکر این موقع رو می کردی... آره من یه مرد علیم... یه مرد چلاق که کاری از دستش برنمیاد... نمی تونه از زنش حمایت کنه... نمی تونه مواظب زنش باشه... اون وقتی که باعث شدی با این دستای قلم شده بکوبونم تو صورتت باید فکر اینجاشو می کردی...

بارانا حق زد...

اعتمادم به کل از او سلب شده بود... دیگه ترحم نمی خواستم... اگر می رفت ... اگر رهایم می کرد هم دیگه ناراحت نمی شدم... او حق داشت به مردی سالم و قوی تکیه کند... کاش از من می گذشت... تحمل ترحم نداشتم... چه قدر ابله بودم که باور کرده بودم عشق و محبتش را ... دو روز بود که فکر کرده بودم و در این دو روز فقط به یک نتیجه رسیده بودم...

بارانا از سر دلسوزی و عذاب وجدان با من ازدواج کرده بود و چه قدر من احمق بودم که نفهمیده بودم... او خود را برای از دست دادن پاهایم مقصر می دانست و به همین دلیل به این ازدواج تن داده بود...

به خدا که دو روز بود، به عشق میانمان شک کرده بودم و این داشت مرا می سوزاند و حالا من می خواستم که عرصه را بر او تنگ کنم ... آن قدر عرصه را بر او تنگ می کردم که خودش رفتن از این زندگی را ترجیح دهد.

تو مرا یاد کنی یا نکنی

باورت گر بشود ، گر نشود...

حرفی نیست... اما...

نفسم می گیرد در هوایی که نفس های تو نیست!

میز شام را بی حوصله چیدم...

امید نداشتم دیگر مثل گذشته با همان عشق رو به روی هم بنشینیم و عاشقانه غذا
بخوریم...

سه روز بود که شرط را قبول کرده بودم... شرطی که مرا سوزانده بود... شرطی که تمام
زحماتم را به باد می داد...

نگاهم به گوشه ی پذیرایی افتاد... پای شکسته ی کسری هنوز همان گوشه بود و البته
پای سالمش... اما کسری با لجبازی روی ویلچر می نشست و دیگر از ایستادن روی پاها خبری
نبود...

نمی دانم این کارش... شرطش چه پیامی داشت؟

اما دست روی نقطه ضعف من گذاشته بود...

از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمت اتاق کارش رفتم...

با این که جای خوابش را جدا نکرده بود ، با این که هنوز روی یک تخت می خوابیدم اما
بی حرف ... بی کلام مرا از آغوش گرمش محروم کرده بود...

تقه ای به در زدم و صدایش کردم:

- آقا کسری شام آماده ست...

و مثل این چند روز با سکوت آزار دهنده اش جواب داد...

از اتاق دور شدم و به آشپزخانه برگشتم... صدای چرخش کلید اتاقش بیش از پیش آزارم می داد... نمی دانم چرا وقتی به اتاقش پناه می برد در را از داخل قفل می کرد... یعنی که نیا... یعنی این که در حریم خصوصی ام جایی نداری...

پشت میز که رسید خود را به زحمت روی صندلی چوبی آشپزخانه کشید و بی حرف کفگیری برنج داخل بشقابش سرازیر کرد...

به شدت کم غذا شده بود و این مرا نگران می کرد... دکترش گفته بود نباید لاغر شود... آخر پاهایش...

آه از نهادم بلند شد... مگر نگفته بود دیگر از پاها استفاده نخواهد کرد... و من احمقانه هنوز نگران آن پاها بودم...

نگاهم به دستش بود که به سمت قاشق خورشت رفت... انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که قاشق را بلند نکرده داخل بشقاب کوبید و داد زد:

– چیه... لقمه هامو میشمی؟

نفسم بند رفت... چشمانش سرد بود و خالی از عشق...

با صدایی لرزان گفتم:

– نه ... به خدا...

عصبی روی میز کوبید و گفت:

– آه ... زهر مار بخورم بهتر از اینه...

بغض کردم ... خدایا این حقم بود؟... اشک تا پشت پلک هایم آمد... نگاهی به چشمانم که
افتاد با لحنی که نفرت از آن می بارید گفت:

– گریه کردی نکردیا... بس کن بذار غدامونو کوفت کنیم...

باورم نمیشد... به خدا که این کسرای من نبود... داشتم دیوانه می شدم... از جایم
برخاستم... می خواستم از آن جا دور شوم که سرش را بلند کرد و با تحکم گفت:

– بشین...

اولین قطره ی اشکم که چکید همزمان شد با کوبیدن لیوان کنار دستش به دیوار... هینی
کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم....

– گفتم بشین...

با بدنی لرزان در جایم نشستم...

متحکم و جدی گفت:

– لوس بازی دیگه تموم شد... فهمیدی؟ دیگه از اون رمانتیک بازی های احمقانه خبری
نیست... از این به بعد اگه می خوای تو این زندگی باشی که من ترجیح می دم نباشی ، حرف حرف
منه... من همینم دیگه... فهمیدی؟

نالیدم :

– کسری؟

پوزخندی زد:

–هه... کسری مُرد... فهمیدی؟ اینو تو اون گوشت فرو کن...

هق زدم...

اما او بی تفاوت و با لحنی سرد و بی روح گفت:

–بس کن... بیشتر از این دیوونه م نکن...

حقا که راست می گفت، دیوانه شده بود...

و بی آن که چیزی بخورد از آشپزخانه بیرون رفت و با دست چرخ های ویلچر را به سمت
پنجره ی پذیرایی سراندد...

اشک هایم قطع نشده بود و دانه دانه روی گونه ام می چکید...

از جایم برخاستم از زیر کابینت سینک ظرفشویی جارو دستی را برداشتم و لیوان شکسته را جمع کردم... کاش می توانستم بیرون بروم احساس خفگی می کردم.. هوا در این خانه نبود... به سمت اتاق رفتم و لباس پوشیدم ...بد جور عصبی و خسته بودم... بعد از آن همه فشار و استرس از سوی نیما، به خدا که دیگر این کارها حقم نبود... دلم نوازش می خواست... دلم برای آغوش گرم کسری تنگ شده بود... دلتنگ شنیدن جملات عاشقانه و محبت آمیزش بودم... درست انگار در نزدیکی چشمه ای پر آب دست و پایم را بسته و منه تشنه را از رسیدن به آن محروم کرده بودند...

به خدا که من هنوز این همه نامهربانی را باور نکرده بودم... از اتاق بیرون زدم که نگاه کسری روی اندامم نشست... باید می رفتم ...

- کجا ایشالا... شال و کلاه کردی؟

تمسخر در کلامش دلم را سوزاند...

آرام جواب دادم:

- می رم بیرون... می خوام یه کم هوا بخورم...

با حرص گفت:

–اون وقت با کدوم اجازه؟

چشمانم گرد شد و گفتم:

– یعنی چی؟

–همونی که شنیدی ... برگرد تو اناقت... بیرون رفتی دیگه برنگرد خونه...

بی حال و بی رمق روی مبل کنار دستم نشستم و زمزمه کردم:

– منظورت از این کارا چیه؟

سرش را به سمت دیگری چرخاند... اجازه نمی داد مستقیم در چشمانش نگاه کنم... شاید هم می ترسید دستش برآیم رو شود...می دانستم به قصد می خواهد مرا از خود گریزان کند... این لحن و گفتار برای کسری نبود... می دانستم هنوز دیوانه وار مرا دوست دارد... هنوز عاشقم بود...

اما عصبانی بود... و من باید طاقت می آوردم تا این خشم فروکش کند... اما چه قدر؟ فقط خدا می دانست؟

-چه منظوری باید داشته باشم؟ نمی خوام زنم بیرون بره

-کسری؟

-کسری چی ؟ ها؟ اعتماد چیزه خوبیه اما من دیگه بهت ندارم...

و با تحکم و شمرده دادمه داد:

- می فهمی... ندارم... تو.. در ...نظرم...

می خواست بگوید دروغگویی؟

آتش گرفتم و اشک از گوشه ی چشمانم روان شد...

دست روی چرخ ویلچر گذاشت و همان طور که به سمت اتاقش می رفت، گفت:

- دیگه این حربه ها اثر نداره... خواستی بری مانعت نمیشم... می تونی بری... اما اگه بری
باید برای همیشه بری...

سرم گیج می رفت... او مرا از زندگیش و بدتر از همه از قلبش بیرون انداخته بود و من چه
ابلهانه نشسته بودم و نظاره گر این همه توهین و تحقیر...

و هنوز به خودم دلداری می دادم که عاشقم است.. از جایم برخاستم و به سمت اتاقم
دویدم و حق حق کنان روی تخت افتادم... ناله و نفرین هایم برای نیما پایانی نداشت... او بود که
باعث همه ی این دردها و رنج ها شده بود...

لباس عروس به تنم بود و صدای کل و هلهله فضای اطرافم را پر کرده بود...

تصویر چهره ی مادر، بزرگ و کج و معوج مقابل دیدگانم ظاهر شد و با صدایی اکو وار
گفت:

-دختر جان نمی خوای بله بدی؟

به سمت چپم، جایی که داماد نشسته بود خیره شدم و گفتم:

- کسری؟

صورتش به سمت من چرخید و با دیدن چهره ی نیما جیغ خفه ای کشیدم و هراسان از
جایم پریدم...

خیس عرق بودم و نفس نفس می زدم...

باز هم کابوس و کابوس...

به سمت دیگر تخت نگاه کردم جای خالی کسری راه نفسم را بند آورد ...

دو روز بود که در اتاق دیگر می خوابیدم.. دیگر به این مرحله رسیده بودیم... خودم را لعنت
فرستادم و لبه تخت نشستم... دلم آغوش گرم کسری را می خواست ... من طاقت نداشتم... بی
رمق از جایم بلند شدم ... می رفتم به جایی که کسری بود... با همان لباس خواب نازک از اتاق
خارج شدم...

کف پارکت پذیرایی باعث شد لرزی بر اندامم بنشیند... درب اتاقش را باز کردم و به آرامی
وارد شدم... روی زمین تشکی پهن کرده بود و روی آن به خواب رفته بود...

قدم تند کردم و روی زمین درست روبه رویش دراز کشیدم... میان آغوشش خزیدم و
نفسم را زیر گردنش رها کردم...

چشم باز کرد و با دیدن من متعجب گفت:

– بارانا این جا چی کار می کنی؟

– کسری تو رو خدا بذار همین جا باشم... دارم میمیرم... می ترسم... همش خواب بد می
بینم... تو رو خدا...

صدای تپش های قلبش را می شنیدم... تند شده بود و نفس عمیق از میان موهایم
کشید... انگار او هم دلتنگ بود... دلتنگ همین آغوش...

زمزمه کردم:

– دلم برات یه ذره شده... بسه ... تنبیه بسه...

با صدایی نرم و مخملی زمزمه کرد:

–هیشش... باشه عزیزم... باشه...

سرم را بالا آورد و رو به روی خودش نگه داشت و خیره ی چشمانم شد...

لب زدم:

–خیلی دوستت دارم...

–منم همین طور عزیزم...

باورم نمی شد او کسری دو هفته ی گذشته باشد... کسراییی که ملکه ی عذابم شده بود و
خونم را به شیشه کرده بود...

بوسه ای بر گوشه ی لب هایم زد و گفت:

– دیگه دوریتو نمی تونستم تحمل کنم... خیلی دوست دارم ...

لبخند بر لبانم نشست...

خدایا باورم نمی شد یعنی مرا بخشیده بود؟... نفس عمیق تری کشیدم و محکم تر در
آغوش کشیدمش... دلم برای حضورش یک ذره شده بود... و حالا نوبت او بود، مرا که تشنه ی
آغوش گرم محبتش بودم سیراب کند... بوسه هایش پایانی نداشت و مرا به نفس نفس می
انداخت... دستش نرم روی بدنم می لغزید و حسی سکر آور را در وجودم سرازیر می کرد...
انگشتانش رو سرشانه و بعد هم روی گلویم لغزید و زمزمه وار گفت:

– دیدی بالاخره مال خودم شدی؟

چشمانم با تغییر صدایش بی اختیار باز شد و با دیدن چهره نیما همان که خواستم جیغ
بزنم، انگشتانش دور گلویم حلقه شد و با دندان های کلید شده گفت:

– چی خیال کردی... امشب مال منی ...

و دستش روی رانم خزید... نفسم بالا نمی آمد، اما نمی گذاشتم بی حرمتم کند... اجازه
نمی دادم تن نجسش با من درآمیزد... خرخر گلویم را حس می کردم... داشتم خفه می شدم...
خخخخخخ

راه نفسم عجیب بسته شده بود ... حس می کردم هر لحظه انگشتان مرگبارش بیشتر در
جانم فرو می رفت...

با تکانهای دستی که مرا به شدت به خود می آورد پلک باز کردم...

نگاه هراسان و نگران کسری باعث شد بفهمم کابوس می دیدم... دیگر هیچ نفهمیدم و با
تنی رنجور و پر درد هق هق کنان خود را به آغوشش انداختم...

خیس از عرق نفس نفس می زدم...

زمزمه های واقعی کسری آرامش را به جانم ریخت و مرا زنده کرد...

– نفسم... جونم... هیشش... خواب دیدی عزیز دلم...

دانه های عرق را از روی پیشانیم پاک کرد و تن خیسم را به خود چسبانده...

بی نهایت دل تنگ آغوش گرم و محبت آمیزش بودم...

نفس های تندم آرام گرفته و تمام ترس و هراسم در ثانیه ای دود شده و به هوا رفته بود...

(حواسم به توئه هوا سمت توئه

هوا سمتیه که برسم به توئه

آخه بی نفسم ، نفسم به توئه

حواسم به توئه هوا سمت توئه)

بیشتر مرا به خود فشرد و بو کشید:

– خیلی نامردی...

چشمان خیس از اشکم را به او دوختم و فین فین کنان گفتم:

– من نامردم یا تو؟

صورتم را غرق بوسه کرد و گفت:

–تو.. تویی که دو هفته ست داری عذابم میدی...

متحیر و با چشمانی گشاده شده لب زدم :

– کسری؟!!

–جونم... تو فکر کردی فقط خودت عذاب کشیدی؟ آره؟ اگه بدونی چه دردی تو سینه م بود... اگه بدونی با هر قطره اشکت چی کشیدم... اما نمی تونستم خودمو راضی کنم... بارانا، بد تا کردی با من... همه چیمو بردی زیر سوال... من داغونم... داغون...

کمی خودم را بالا کشیدم و بوسه ای به چانه اش زدم و گفتم:

– اگه بگم همش بابت ترس از دست دادن تو بود درکم می کنی...به خدا منم دیوونه شدم... اگه بدونی چه قدر می ترسیدم... اون عوضی منو تهدید کرده بود... کسری، با جون تو که جونم بهش بنده منو تهدید کرده بود...می تونی حال منو بفهمی؟منم داغون شدم... به خدا سر دو راهی مونده بودم...

انگشتانش که میان موهایم فرو رفته بود از خشم جمع شد... من مرد تعصبی خودم را خوب میشناختم... اما باید اجازه می دادیم تا تمام حرف ها گفته شود... باید هر چه در دلهایمان تلنبار شده بود را بیرون می ریختیم و دوباره از نو شروع می کردیم..

-نقش متینو تو این ماجرا نمی تونم درک کنم؟

مرد حسود من...

- نمی دونستم عکس العملت چی می تونه باشه... می ترسیدم مثل اون دفعه انقدر عصبانی بشی که یه جور دیگه کار دستمون بدی... به خدا من می ترسیدم... آره من بچه ... من احمق... اما اون روز تنها فکری که به نظرم رسید این بود که متین یه شخصه بی طرفه... می تونست عاقلانه تصمیم بگیره.. می تونست خیلی بی دردسر ما رو از این مشکل بیرون بکشه...

-آخه چرا بین این همه آدم، متین؟

-متین تنها کسی بود که تو خودت بهش اعتماد کرده بودی... یادت رفته، داشتی منو می سپردی دستش... می دونستم انقدر میشناسیش که حرف شو قبول کنی. قرار بود بعد این که نیما رو به دست پلیس سپرد بیایم پیشش و همه چیزو بهت بگیم... اما اون نیمای عوضی نقشه ی کثیفی کشیده بود...

با لحنی پر از شک و تردید پرسید:

- و حسست بهش؟

-وای کسری ... دیگه داری دیوونه م می کنی؟ معلومه داری چی می گی؟ متین مثل برادرمه... من بهت حق میدم... من برای همه ی نگرانی هات حق می دم...اما یه چیزی رو راجع به خودم مطمئنم... اونم اینکه که عاشقتم ... اون قدر دوست دارم که به خاطرت هر کاری می کنم... پای همه تنبیهات هستم... تحمل می کنم اما در یه صورت؟

چشمان سیاهش پر از ستاره شده بود و برق می زد... انگار آسمان چشمانش را چراغانی کرده بودند...

لبم را طولانی زیر گلویش گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم... حال امشبم عجیب بود... قلب هایمان در کنار هم به تپش افتاده بود که ادامه دادم:

- تنها زمانی نمی تونم این زندگی رو تحمل کنم که ببینم دیگه دوستم نداری؟

-پس تو این دو هفته...

-اشتباه نکن... هیرونی رو تو چشمت می دیدم... منو تو با هم بزرگ شدیم ... کسری من خوب می شناسمت...عصبانیتت رو درک می کردم... می دونستم داری تنبیه م می کنی... می

دونستم تا خودتو خالی نکنی بی خیال نمی شی... بهت حق می دادم... اما می دونستم که یه ذره
از عشقت کم نشده... چون...

لبخندی شیرین نقش لبانش شد و با مهربانی لب زد:

- چون چی؟

- چون اگه کم می شد قلبم بهم می گفت..

کف دستش را مقابلم باز کرد جای سوختگی دلم را ریش کرد... از دردی که به یکباره به
سمت قلبم هجوم آورده بود ، نالیدم :

- کسری؟!

غمگین گونه ام را نوازش کرد:

-همون روز که دستم رو صورتت نشست... وایرون شدم... به خدا که تمام این تنبیه ها
نصفش واسه خودم بود... باید می فهمیدم منم نمی تونم بدون تو باشم ..

بغض کردم.. باید می گفتم... دلم پر بود...

– بدترین تنبیه رو برام در نظر گرفتی... ادبم کردی... چرا با پاهات اون کارو کردی؟ هنوز
باورم نمیشه..

بچگانه لبش را جمع کرد و گفت:

– دیگه نمیخوامشون... اونا رو بیشتر دوست داری...

متعجب از آغوش بیرون خزیدم و مقابلش نشستم...

– جدی نمی گی که؟

– چرا!!.. انقدر که به اون پاها اهمیت می دی برای خودم ارزش قایل نیستی...

باورم نمی شد... اصلا این کسری با آن کسرای عاقل قابل مقایسه نبود...

– بچه شدی؟

خود را نرم بالا کشید و به تاج تخت تکیه زد و با لحنی پر درد گفت:

-تو نمی تونی نقصم رو باور کنی... همش فکر می کنم می خوای با این پاها این نقصو
پنهون کنی... بارانا من همینم...

نگاهش به سمت پاهایش رفت و برگشت:

- بارانا من دیگه نمی خوام از اون پاها استفاده کنم...

انگار که زلزله آمده بود و دنیایی که به زیبایی ساخته بودم را از بیخ و بن ویران کرده
بود... تازه می فهمیدم آن اتفاق تا چه حد می تواند بر روحیه کسری اثر منفی بگذارد... آن قدر
که آینده ی سختی را برای مان رقم زند...

کلافه و عصبی نگاهش کردم... چند روزی بود که با هم آشتی کرده بودیم ... اما هنوز غمی
در چشمان زیبای بارانا دو دو می زد...

دلیلش را خوب می دانستم و من سعی می کردم بی توجه باشم...

اما از طرفی قادر به تحمل ناراحتی اش هم نبودم...

نگاهش که به سمت پای شکسته‌ای گوشه ی پذیرایی می رفت قلبم درد می گرفت...

خودم هم اذیت می شدم حالا که تا حدودی لذت دوباره ی راه رفتن را چشیده بودم
سخت بود روی ویلچر نشستن...

بارانا که به آشپزخانه رفت به سمت گوشه ی پذیرایی راه کج کردم و نزدیک پاها شدم...
پای شکسته را برداشتم و نگاهی به همه جایش انداختم خدا رو شکر چیز خاصی نشده بود و فقط
در اثر ضربه قسمت ساق از سوکت جدا شده بود... با لحنی که سعی می کردم خوشحالش کند
صدایش زدم:

– بارانا؟

از همان آشپزخانه همان طور که پشتش به من بود و مشغول انجام کاری، جواب داد:

– چیه عزیزم چیزی می خوای؟

- فردا می برمش تا درستش کنم...

-چی رو؟

به سمتم چرخید و با دیدن پای شکسته در دستانم متعجب نگاهم کرد و کم کم لبخندی
شیرین بر لبانش نقش بست...

می دانستم با حرف هایی که شنیده جرأت اظهار نظر ندارد اما دلم همان بارانای قبل را
می خواست به همین دلیل گفتم:

- بیا این جا...

- صبر کن الان میام...

دست هایش را شست و گفت:

- داشتم مواد کتلت آماده می کردم...

پای شکسته را روی ران هایم گذاشتم و به سمت آشپزخانه رفتم... بارانا همان طور که دست هایش را خشک می کرد از آشپزخانه خارج شد و رو به رویم زانو زد... دستم به سمت موهای مواجش که روی شانه ریخته بود رفت و نوازش کنان گفتم:

- نمی خوام به خاطر این پاها بیشتر از این غصه بخوری..

چشمان درشتش را قفل نگاهم کرد و گفت:

- یعنی تو مجازاتم تخفیف قایل می شی؟

از این که غرورم برایش مهم بود، خوشحال شدم..

لبخند پهنی چهره ام را پر کرد و گفتم:

- نه عزیزم... خودمم دلم می خواد... بدجور بهشون عادت کردم...

دستم را گرفت و بر روی گونه اش گذاشت و گفت:

- هر جور که راحتی همون کارو بکن... اما اینو بدون من همه جوهره دوست دارم...

– نه بیشتر از من...

به راستی کدامیک بیشتر عاشق بودیم؟... منی که هیچ لحظه ای از زندگیم را بدون او و حضورش تصور نمی کردم... یا اویی که از خودگذشتگی کرده و کنار من زندگی می کرد؟

صدای قاضی فضای اتاق را پر کرد... نیما کنار وکیلش با لباس زندان نشسته بود و خیره به او می نگریست... پدرش مردی قد بلند و خوش اندام و تقریباً مسن بود که در صندلی پشت سر او نشسته بود و مدام انگشتانش را درهم مچاله می کرد...

معلوم بود استرس دارد و کلافه است... و گاهی با نگاهی ناراحت و غم زده به سمت ما می نگریست...

چشمانم به خاطر توضیح درباره ی تهدیدهای نیما هنوز خیس از اشک بود...

دستم میان انگشتان کسری بود و آرام نوازشش می کرد...

منتظر رای دادگاه بودیم...

- به موجب قانون مجازات اسلامی براساس ماده ۶۶۹، هر موردی که بتوان به شرافت، آبرو، عرض و ناموس شخص یا بستگانش مربوط نمود، تهدید به ضررهای شرفی است. بر اساس شواهد و مندرجات پرونده و همچنین شکایت شاکی آقای کسری عباسی مبنی بر آزار و اذیت و تهدید و ارباب آقای نیما صدر نسبت به خانم بارانا عباسی رای دادگاه اعلام می شود...

نیما به همراه وکیلش از جا بلند شد و ایستاد... نمی دانم طرفند وکیلش بود که نیما اصلا حرفی نزد و سکوت اختیار کرده بود...

قاضی محکم و رسا ادامه داد:

- براساس قانون، شما به دو ماه حبس محکوم می شوید و همچنین دادن تعهد به خانواده ی شاکی مبنی بر این که دیگر هیچ وقت از جانب شما به خانواده ی عباسی هیچگونه اذیت و آزاری نرسد...

کسری عصبی همان طور که دسته ی ویلچر را چنگ می زد، خود را به مقابل میز قاضی کشاند و گفت:

- آقای قاضی این مرد همه ی زندگی من، که زخم باشه رو تهدید کرده... چند ماه فکرشو بهم ریخته ... تشویش و اضطرابی که داشته ... به نظر شما این مجازات برای این آقا کافیه...

قاضی با ملایمت رو به کسری کرد و گفت:

– بهتره آروم باشید... ما از ایشون یه وجه الضمان می گیریم که دیگه هیچ وقت سراغ شما و خانوادتون نیاد... ایشون هم اقرار به اشتباهشون داشتن... نگران نباشید...

کسری پوزخندی زد و گفت:

– شما هم باورتون شد؟

قاضی لبخندی زد و با همان آرامش جواب داد:

– برو جوون ... انقدر نگران نباش یه ضمانت سنگین می گیریم که نتونه جُم بخوره...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم بی اراده به سمت نیما که سرش پایین بود و در خود فرو رفته بود، افتاد... نمی دانم شاید من زیادی آن روزها از او می ترسیدم...

اما نیمایی که آن طور موش شده بود با نیمای تهدید کننده ی من بسیار فرق داشت...

کسری حداکثر مجازات را می خواست... وکیل گفته بود قاضی با توجه به شرایط ، از دو ماه تا دو سال حبس و یا ۷۴ ضربه شلاق حکم می کند... و حالا قاضی حداقل را حکم داده بود.. کسری عصبی به سمت من برگشت و گفت:

- بریم...

آن طور که شنیده بودیم ، خانواده ی نیما کلی دوندگی کرده بودند تا حداقل مجازات را بگیرند... آقای محسنی دست روی شانه ی کسری گذاشت و گفت:

- نگران نباش از وکیلش شنیدم قراره باباش بفرستش خارج از کشور... خودتو ناراحت نکن... بیا بید بریم...

هنوز از اتاق خارج نشده بودیم که پدر نیما به سمت ما آمد...

کسری با حرص نگاهش کرد اما چیزی نگفت...

می دانستم عجیب برای احترام به بزرگتر ارزش قایل است...

مرد آرام گفت:

-ببخشید... دخترم حلال کن... من خبر نداشتم این پسر داره چی کار می کنه...اما می
تونم این قولو بدم که به محض آزادیش می فرستمش بره...واقعا شرمنده ام...

من و کسری از این همه ادب و نزاکت در عجب بودیم...

انگار نه انگار که این پسر فرزند ناخلف او بود...

کسری محترمانه تشکر کرد و گفت:

-امیدوارم بتونید به قولی که دادید پایبند باشید...

مرد دست روی شانه ی کسری گذاشت و زمزمه کرد:

- مطمئن باش پسرم...

احساس آرامش می کردم ...

انگار که تمام حس های خوب و شیرین وجودم را پر کرده بود...

چه قدر خوب بود که همه چیز به خیر و خوشی گذشته بود ...

یک هفته از حبس نیما می گذشت و من و کسری بعد از آن همه تنش، تازه نفسی به
آسودگی کشیدیم و آرامش و امنیت به خانه ی مان بازگشت...

پیراهن زیبایی که به تازگی کسری بعد از آن ماجرا برایم خریده بود را به تن کردم و
مقابل آینه نشستم... موهای موادم را شانه می زدم که عطر وجودش را حس کردم...

ایستاده در آستانه ی در نگاهم می کرد...

نگاهم را در آینه به نگاهش دوختم و در دل قربان صدقه اش رفتم...

به آرامی به سمتم آمد...

هرگاه پاها را می پوشید، راه رفتنش پر بود از آرامش و وقار...

آن اوایل باید همزمان از چوب دستی برای حفظ تعادلش استفاده می کرد، اما الان خیلی
بهتر از پس راه رفتن برمی آمد و هر کس که نمی دانست، نمی فهمید پاهای این مرد جوان از آن
خودش نیست...

پشت سرم ایستاد و بوسه ای بر موهایم زد و گفت:

– می دونی که عاشق این موج های توی موهایم...

موهایم را روی شانه ریختم و از جایم برخاستم و همان طور که رو به رویش می ایستادم ،
گفتم:

– آقاهه خیلی خوش تیپ شدیا...

ریشش را تازه زده بود و پوستش برق می زد...

بوی تنش مدهوشم می کرد... نمی دانید اگر بگویم دلم هوس داشت در آغوشش فرو روم
و سر بر سینه اش بگذارم...

انگار حرف نگاهم را خواند که به یک باره مرا به آغوشش کشید و دست هایش را دور
شانه هایم قفل کرد...

حالا مرد من ایستاده بود... به خدا که حسرت همین لحظه را داشتم...

دقایقی از خلسه ای که در آن فرو رفته بودیم لذت بردیم که کسری گفت:

– خانم خانما داره دیر میشه...

– هوم... داشت خوابم می برد... بغلت چه قدر آرام بخشه...

بلند خندید و همان طور که کمی مرا از خود فاصله می داد گفت:

– بریم... قول می دم برگشتیم تو بغلم بخوابونمت...

مشتی نرم بر بازویش زدم و گفتم:

– می دونستی خیلی بی جنبه ای...

–بریم بیاییم، بی جنبه بودنم بهت نشون می دم...

چشمانم را درشت کردم و گفتم:

– کسری...

–چشمتو اون جوری نکن وگرنه مجبورم همه شو قبل رفتن نشونت بدم...

کفری پا بر زمین کوبیدم و گفتم:

–بدجنس...

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و با خنده گفت:

– حالا کی بی جنبه ست؟

وای امان از ساعتی که سر حال بود و روی دور شوخی می افتاد مگر دیگر میشد حریف
زبانش شد...

نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم:

– الان مامانت میگه اینا کجا موندن...

– بذار زیبا خانم رو ببینم می گم که عروسش چه حرفایی پشت سرش می زنه...

معلوم بود حسابی کیفش کوک بود و تا اشک مرا در نمی آورد بی خیال نمی شد... نق زنان
گفتم:

– کسری تو رو جون من ...

به سمتم آمد و دستهایش را دور شکمم حلقه کرد و گفت :

– یه چیزی می خوام بهم بگی آره؟

چه قدر خوب که حالم را می فهمید..

مهمانی خانه ی عمو یحیی را خیلی دوست داشتم... اما آمدن خانواده ی ایزد پناه را کجای
دلم می گذاشتم...

لب برچیدم و گفتم:

-کسری؟

- جانم!

-اومم.... راستش... راستش خونواده ی متین هم امشب دعوتن...

نفس گرمش کنار گوشم خورد و پوفی کرد:

-انگار عمو اسحاق بی خیال این خونواده نمی خواد بشه...

در آغوشش چرخیدم و گفتم:

- کسری یه چیزی بگم عصبانی نمی شی؟

دست زیر چانه ام برد... مقاومت کردم و گفتم:

- نمی خوام...

- چی نمی خوای؟

-خب خجالت می کشم از نگاه کردن به چشمت...

سرش را پایین آورد و این بار از زاویه ای کج نگاهم کرد و گفت:

- خب حالا بگو...

-من... من می دونم کارم اشتباه بود... یادته... اون موقع ها یه پسر عمو داشتم که همیشه

پشتم بود مثل داداشم بود؟

لبش کش آمد...

–خب از موقعی که شوهرم شد ، یه برادر کم آوردم تو زندگیم... خب... من واقعا به متین
مثل یه برادر نگاه می کنم... می تونی اجازه بدی اون جای برادرم باشه؟

هر کاری می کردم نمی توانستم زیپ لباسم را پایین بکشم...

همزمان با تقلایم دستی گرم روی انگشتانم نشست و زیپ را به نرمی پایین کشید...

چانه اش روی شانه ام نشست و آرام زمزمه کرد:

– عشقم...

به سمتش چرخیدم و در آغوشش فرو رفتم و مثل خودش آرام لب زدم:

– ممنون عزیزم...

ممنون بودم به خاطر رفتار مردانه و عاقلانه اش با متین...

چه قدر آن لحظه دوست داشتم دست دادنش را.... یعنی برای حرفایت ارزش قایلم.....
یعنی قبول کردم این خواهر و برادری را....

و نگاه متین و آغوش گرم و برادرانه اش برای کسری خیالم را آسوده ساخت..

امشب تمام حرکاتش ذره ذره آرامش را به جانم ریخته بود و این برای من، بعد از آن همه
تنش و تشویش، همچون مسکنی آرام بخش، لذتی شیرین داشت...

و عجیب تر از همه رو دررویی من با خانواده متین بعد از آن ماجرا بود....

عمو اسحاق این خانواده را خوب می شناخت .. واقعا این خانواده در حسن رفتار بی نظیر
بودند و اصالت و فرهنگ ریشه در وجود تک تک شان داشت..

با خجالت و شرمندگی در آغوش دلارا جان فرو رفتم... با عذر خواهی من گونه ام را بوسید
و با افسوس گفت:

- چه کنم که قسمت دکتر من نبودی...

شرمنده نگاهش کردم... لبخندی زد و نشست...

مانیا با همان هیجان گذشته مرا در آغوش کشیده و زیر گوشم زمزمه کرد:

– ای کلک آخر این کسری خانو به راه آوردی...

لبخندی زده و گفتم:

– منو بخشیدی؟

من به همه ی آن ها یک معذرت خواهی مدیون بودم...

چشمکی زد و آرام جواب داد:

– به نظر ما تو اون شب بهترین کارو کردی و گرنه یه عمر داداشم بدبخت می شد...

واقعا چه روشنفکر و مهربان بودند این خانواده... آن شب به هیچکدامشان فکر نکرده بودم... به آبرویی که ممکن بود بین فامیل و دوستانشان از بین برود... و حالا این مهربانی ها را باور نداشتم ...

لبخند پدر متین آرامش بخش بود و نشان می داد دوباره مرا به جمع خانواده ی شان پذیرفته اند... البته حرف های عمو اسحاق هم کم بی تاثیر نبود ...کسی که آن شب بعد از فرار من از سر سفره ی عقد آرامش را به جمع برگردانده بود،عمو اسحاق دانا و مهربانم بود... بعد ها از زبان مادرم شنیده بودم که چه قدر آن شب با حرف هایش جو موجود را آرام کرده و کاری کرده بود که همه تا حدودی حق را به من داده بودند...

پس از دیدن همه کنار پدرم نشستم... دست های گرم و حمایتگرش که روی شانه ام نشست به سمتش برگشتم و بوسه ای نرم به گونه اش نواختم... پدر شانه ام را نوازش کرد و آرام پرسید:

– خوبی عزیز بابا؟ انگار خوش می گذره که حواست دیگه به ما نیست؟

با دلخوری گفتم:

– بابا جون من که دیروز اون جا بودم...

لبخندی زد و گفت:

–هنوزم باورم نشده از اون خونه رفتی...

با صدای دلارا جان حواسمان به سمت جمع کشیده شد...

–خب ...

سکوت شد و دلارا خانم با لبخندی زیبا که نشان از خوشحالی درونش داشت ادامه داد:

–راستش بی مقدمه می گم... هفته ی آینده نامزدی دکترمه...

حالا حتی من هم به وجود این آقای دکتر افتخار می کردم ... حالا باور می کردم که واقعا مادرش با چه احساسی به این پسر عشق می ورزد...

همه شروع به دست زدن کردند و متین حسابی سرخ شد...

زن عمو زیبا آن میان رو به دلارا خانم کرد و گفت:

- حالا به سلامتی کی هست این عروس خانم؟

دلارا خانم به عادت همیشه گردنش را کش و قوسی داد و با ناز گفت:

- والا آقای دکتر خودش معرفیشون کرده ... یکی از همکاراشه...

همه تبریک ها به سمت متین سرازیر شد و متین هم با شرم و حیای ذاتی پاسخ می داد...

اما من واقعا خوشحال بودم که او یار خود را پیدا کرده است..

دقایقی بعد همه مشغول به صحبت بودند و راجع به نامزدی هفته ی بعد برنامه ریزی می کردند...

در این بین متین و کسری با هم از جا بلند شدند... هر دو به راهنمایی کسری به سمت تراس خانه ی عمو رفتند ... خیلی دوست داشتم بفهمم چه می گفتند...

با صدای کسری به خودم آمدم...

بوسه های که بر سر و گردنم می نشاند، بی نهایت گرم و لذت بخش بود...

دستم را کشید و به سمت تخت برد... لبه ی آن نشستیم و سرم را بر شانه اش گذاشتم...

بوسه ای بر موهایم زد و زمزمه کرد:

–خوشبوی من...

آرام برگشتم و نگاهم را در نگاه براقش گره زدم...

–کسری؟

–جونم؟

–من خیلی دوستت دارم...

با شیطننت جواب داد:

–باید نشونم بدی!

-باز بی جنبه شدی؟

لبخندی زد و خیره به چشمانم، انگار که افکار مرا می خواند گفت:

-می دونی امشب خیالم از متین راحت شد... همش یه عذاب وجدان نسبت بهش داشتم...
آخه من کشوندمش تو اون بازی... اما از این که عشق زندگیش رو پیدا کرده خیلی خوشحالم...

لبم را به دندان گرفتم و با تردید پرسیدم:

-داشتین به هم چی میگفتین؟

با انگشت اشاره اش به نوک بینی ام زد و گفت:

-ای فنچ فضول؟

لب برچیدم که گفت:

-همون حرفای تو رو می زد... تو رو خواهر خودش می دونست و می گفت چه خوب که تو اون شب عاقلانه برخورد کردی و از سر اون سفره پاشدی... می گفت عشق یه طرفه هیچ وقت براش ارزش نداشته و وقتی می بینه که تو چه جوری منو دوست داری خوشحال می شه که اون شب تو عاقلانه رفتار کردی... عشق و رفتار تو رو تحسین می کنه و می گفت قدر تو رو بدونم... می گفت با یه خانم دکتری آشنا شده که به تازگی به بیمارستانشون منتقل شده... خیلی راضی بود و می گفت تازه دوست داشتن دو نفره رو داره می چشه... دوباره تکرار کرد تو ماجرای نیما باز هم به نظر اون تو عاقلانه رفتار کردی و نداشتی من تو دردسر بیافتم... آخرشم گفت، از این به بعد مثل یه بردار بزرگتر برای هر دومونه...

من و کسری خیلی خوش شانس بودیم که برادری و حمایت متین را از دست نداده بودیم...

سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-خیلی دوست دارم ...

-منم همین طور عزیزم...

دو روز بود که کسری، کسرای همیشگی نبود... بی قرار بود و کلافه...

کم حرف شده بود و در زمان هایی که مشغول به کارم می شدم او را خیره به جایی
نامعلوم می دیدم و این نشان دهنده ی ذهن درگیرش بود...

دلم می خواست علت این همه تشویش و آشفتگی را بدانم...

روزها به خوبی گذشته بود و همه چیز بین ما به خوبی پیش می رفت و دیدن حال و روز
کسری به آن صورت مرا بیش از پیش نگران می کرد...

بعد از شام تشکری زیر لب کرد و خواست از آشپزخانه خارج شود که طاقت نیاوردم و
گفتم :

- کسری جان؟

سرش را بلند کرد و نگاه نگرانش را به من دوخت...

خدایا چرا نمی فهمیدم دلیل این همه نگرانی از کجاست؟

وقتی در خانه بود کمتر از پاهای مصنوعی استفاده می کرد تا بیشترین استراحت را به آن
ها دهد...

مقابل ویلچرش زانو زدم و گفتم:

– عزیزم چیزی شده؟

سرش را تکان داد و گفت:

– نه تو نگران نباش ...

با دلخوری نگاهم را به چشمان پر تشویشش انداختم و گفتم:

– چرا به من نمی گی شده؟ دو روزه پکری... دو روزه به زور با من یه کلام حرف می
زنی... تو رو خدا بگو چی شده؟

دستم را گرفت و بوسه ای بر پشت آن زد و گفت:

– هیچی نیست مربوط به کارمه... درست می شه...

دست روی چرخ های ویلچر گذاشت و از آشپزخانه خارج شد...

چرا نمی گفت چه شده؟ می دانستم نمی خواهد مرا هم نگران کند اما این را نمی دانست
که این گونه بیشتر نگران می شوم!؟

کلافه پوفی کردم و به سمت آشپزخانه بازگشتم...

در این دو ماه آن قدر همه چیز خوب پیش رفته بود که عقم به جایی قد نمی داد...

متین هم نامزد کرده بود...

با کسری قرار گذاشته بودیم که یک روز برای شام دعوتشان کنیم..

اما رفتارهای اخیر کسری آن قدر نگرانم کرده بود که نمی توانستم برای مهمانی گرفتن
خود را آماده کنم...

تمام تنم خیس عرق شده بود ...

هوا سرد بود و سوز بدی داشت و رو به تاریکی می رفت...

اما به خاطر حمل خریده ها تنم به عرق نشسته بود...

کیسه های خرید را پشت در گذاشتم و کلید درب حیاط را از کیفم بیرون کشیدم و در را باز کردم...

کیسه های مرغ و گوشت و میوه را یکی یکی داخل حیاط گذاشتم و در را پشت سرم بستم...

تا آمدن کسری ساعتی مانده بود و با خیال راحت کیسه ها را برداشتم و از حیاط گذاشتم و وارد راهرو شدم...

همیشه کسی برای خرید به کمکم می آمد... اما امروز آن قدر حوصله ام سر رفته بود که دلم هوس خرید کرد..

می دانستم اگر به کسری خبر دهم مثل همیشه جوابش منفی است و می خواهد خرید را به گردن برادرهایش بیاندازد...

دلم می خواست از خانه بیرون بروم و هوایی بخورم...

خرید باعث شد حال و روز بهتری پیدا کنم و سر حال شوم...

کلید را در قفل انداختم و درب را باز کردم...

پذیرایی تاریک روشن بود ...

به همراه کیسه های خرید وارد خانه شدم

هنوز دستم به سمت کلید برق نرفته بود که با دیدن شخص رو به رویم جیغی از سر ترس کشیدم...

دست لرزانم که روی کلید نشست، با دیدن کسری نفسی به آسودگی کشیدم و گفتم:

– ترسوندیم عزیزم... چرا چراغا رو روشن نکردی؟ کسر...

مچ دستم میان پنجه های قوی اش اسیر شد و با چشمان به خون نشسته و دندان های
کلید شده پرسید:

– تا حالا کجا بودی؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

– عزیزم رفته بودم خرید...

فشار انگشتانش بیشتر شد و گفت:

– اونم امروز؟

با چشمانی گرد شده گفتم:

– یعنی چی؟ مگه امروز فردا داره؟ کسری؟ آیی.. آیی دردم گرفت...

درد تمام مچم را فرا گرفته بود و بی تابم می کرد... با حرص مچم را رها کرد و داد زد:

– چرا به اون گوشی لعنتی جواب نمی دادی؟

متعجب از رفتار و حرکاتش گفتم:

– تلفنم زنگ نخورده...

دست در کیفم انداختم و گوشی را بیرون کشیدم ... اما با دیدن گوشی خاموش آه از نهادم برخاست...

لب به دندان گزیدم و گفتم:

– معذرت می خوام... به خدا حواسم نبود شارژش کمه...

با گفتن "واقعا که" عصبی به سمت نزدیک ترین مبل رفت و نشست... به سمتش رفتم و کنارش نشستم... سرش را میان دستانش گرفته بود و موهایش را چنگ می زد...

-کسری عزیزم چی شده؟

سرش را بلند کرد و با صدایی که از حد معمول بلندتر بود جواب داد:

-دارم دیوونه می شم... اون کثافت آشغال از زندون آزاد شده ... اون وقت تو راحت رفتی بیرون واسه ی خودت خرید... به گوشیت هم که جواب نمی دادی... دیوونه شدم ... می فهمی؟

ناباورانه نگاهش کردم... چرا به من نگفته بود؟... چرا من، نیما را به همین راحتی فراموش کرده بودم؟

درد بدی در سرم حس کردم:

- چه... چرا بهم نگفتی؟

نیشخندی زد و گفت:

-انقدر خوش بودی که نمی خواستم دوباره به هم بریزمت... اما امروز پاک داغونم کردی...

- کسری اون لعنتی دیگه نمی تونه به ما آسیبی بزنه... در ضمن هر موردی باشه دیگه
پنهون کاری نمی کنم بهت می گم... کسری این جوری نکن... به خدا من فراموشش کرده بودم...
چرا بهم نگفتی ؟ چرا انقدر نگرانی کشیدی؟

دستش را میان موهایم کشید و گفت:

- ببخشید... نمی دونی چه قدر حالم بده...

به سرعت از جایم بلند شدم تا گل گاوزبانی دم کنم تا کمی آرامش بگیرد ...

اما نمی دانستم تازه این ماجرا شروع شده ...

اثرات مخرب و هولناکی که نیما بر زندگی ما گذاشت بیشتر از حضور خودش بود...

از آن روز به بعد کسری به طرز عجیبی نگران بود... بارها به خانه زنگ می زد تا از حال و
روزم خبردار شود و منه غافل نفهمیدم که روز به روز این نگرانی ها باعث تغییر رفتارش می
گردد...

کم کم نگرانی ها جای خود را به شک و تردید می داد و همین بیشتر کسری را به هم می ریخت...

دایم مرا چک می کرد و روزی صدها بار می پرسید "کسی بهت زنگ نزده؟"..."کسی مزاحمت نشده؟" اگر به خانه زنگ می زد و گوشی مشغول بود پس از آن که به خانه می آمد کلی داد و بی داد می کرد که با چه کسی حرف می زدم و چه می گفتم... زمانی به خودم آمدم که دیگر رفتارهایش غیر قابل کنترل و آزاردهنده شده بود...

(کسری)

صدایی هایی مبهم حجم سرم را پر می کرد و درست انگار کسی در نزدیکی ام آرام چیزی را زمزمه می کرد... آن اوایل این حس کم بود و رفته رفته بیشتر شد ...

تا مرز دیوانگی فاصله ای نداشتم ... به زمین و زمان مشکوک بودم و هر لحظه و هر زمان منتظر شنیدن خبری ناگوار بودم...

گاهی اوقات آن قدر دلم آشوب میشد و طاقت نمی آوردم و به بارانا زنگ می زدم... شاید در عرض یک ساعت چندین بار تماس می گرفتم... بی اعتماد بودم و مشکوک... هر چه بیشتر حرف می زدیم من بیشتر با خودم درگیر می شدم...

کلافه از کار دیروزم وارد گل فروشی شدم و دسته گل زیبایی سفارش دادم... می دانستم جای سیلی که بر گونه اش نواخته بودم را هیچ گونه نمی توانم پاک کنم، اما خب دلم می خواست عذر خواهی کنم و از دلش دریابورم... به خدا که این نگرانی ها داشت مرا از پا در می آورد... دایم سایه ی نیما را روی زندگی مان احساس می کردم و نمی توانستم قبول کنم که او دیگر بی خیال بارانا شده است.. هنوز نگاه عاشقش را در دادگاه فراموش نمی کنم... گاهی اوقات این فقط فکر نیما نبود که آرام می داد... متین و مردان دیگر هم فکر و خیالم را پر می کنند و به زمین و زمان مشکوکم... زندگی برایم سخت شده ... دیگر احساس آرامش و امنیت ندارم...

در حال شستن ظرف ها بودم که دستی دور شکمم قفل شد و دسته گلی زیبا مقابل چشمانم ظاهر شد... آن قدر پر بودم از افکار ضد و نقیض که زیبایی گل ها مثل همیشه حالم را تغییر نداد.....

هرم نفس هایش روی گردنم باعث شد به عقب برگردم ... چشمان شرمنده اش باز کار خودش را کرد... می دانستم دست خودش نیست...

و همین دانستن باعث شد دیشب آن سیلی را نوش جان کنم... بی اختیار بغض کردم و اشک در چشمانم پر شد...

بوسه ای نرم درست به همان جایی که سیلی اش جا خوش کرده بود نواخت و گفت:

- اگه نبخشیم بازم دستمو داغ می کنم...

هراسان تخت سینه اش زدم و اولین قطره اشک سرازیر شد و میان گل های رز افتاد.....

غمزده گفتم:

-این جووری بیشتر آزارم می دی... کسری تو رو خدا... چرا این جووری شدی؟

عصبی پوفی کرد و گفت:

-دست خودم نیست...بخشید...

-مگه من چی بهت گفتم دیشب؟

- فکر می کنی دیوونه شدم؟

- کسری چرا همه چی رو برعکس تحویل من می دی؟ بهت گفتم باید بریم پیش روانشناس... اگه بیشتر از این پیش بری ممکنه بدتر بشی... اینا همش علایمه شکه... تو بدبین و شکاک شدی...

سرش پایین بود گفت:

- من فقط می دونم که خیلی دوست دارم و نمی تونم بی خیال این همه دوست داشتنت بشم...

و بدون این که بگذارد ادامه ی حرفم را بزنم مرا به سمت بیرون از آشپزخانه هدایت کرد....

متین نگاهی به قیافه ی درهم و آشفته ام کرد و گفت:

– فکر می کنی با جدایی کارا درست میشه؟ پس اون همه عشق...

چانه ام لرزید... کاسه ی چشمانم پر شد و گونه هایم خیس...

به تاج تختم تکیه دادم و آهی از روی غم کشیدم...

شاید در باور هیچ کس نمی گنجید که روزی رابطه ی من و کسری به جایی برسد که فقط جدایی درمانش باشد... دلتنگش بودم... برای ذره ذره ی وجودش دلتنگ بودم... گاهی اوقات آن قدر هوسش می کردم که همچون زنان باردار دلم می خواست این جا می بود تا عطر جانش را به مشام می کشیدم...

اما درست یک ماه بود که ندیده بودمش و حالا متین این جا نشسته بود و حق را به او می داد...

– فکر نمی کنی یک ماه برای دوریتون کافی باشه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

– نه متین ... دیگه نمیشه...

– چرا؟ کسری می خواد بهش اجازه بدی دوباره ببینت... چرا قبول نمی کنی؟

لب هایم را جمع کردم ...

– نمی تونم...

واقعیتش می ترسیدم... می ترسیدم که طاقت نیاورم و دوباره مرغ دلم به سویش پرواز کند... منه احمق هنوز دیوانه وار عاشقش بودم... دلم آشوب شد... از این که دوباره ببینمش فکر و ذهنم به هم می ریخت... در مقابل دیدگان متحیر متین به سمت دستشویی دویدم و دوباره و دوباره عق زدم...

کار این روزهایم بود، تا به کسری فکر می کردم آن قدر حالم پریشان می شد که دل و جانم به هم می ریخت... درد دوری از کسری داشت مرا می کشت... اما باید طاقت می آوردم...

افکارم به یک ماه گذشته برگشت ...

مهمانی پاگشای متین بود... مادر کلی تدارک دیده بود و تعدادی مهمان دعوت کرده بود...

شیدا دختر بسیار مهربان و زیبایی بود ... به متین حق می دادم که این گونه دل داده این دختر شود... آن قدر ملوس و ظریف بود که هر کس را به راحتی می توانست عاشق خود کند... در دل خدا را شاکر بودم که متین به آن چه لیاقتش را داشت رسیده بود...

پیراهن مناسبی پوشیدم و موهایم را جمع کردم... آرایش ملایمی کردم ...

دلم نمی خواست باز باعث ناراحتی کسری شوم... این روزها عجیب حساس و سختگیر شده بود...

بعد از دعوی چند وقت پیش، مخفیانه با دکتر روانشناسی مشورت کردم ... دکتر با شنیدن حرف هایم گفت که نباید زیاد حساسش کنم و باید مراقب رفتار و کارهایم باشم ... این که نمی توانستم کسری را قانع کنم تا برای مشاوره به دکتر رود کار را سخت تر می کرد... دلم می خواست به کسی بگویم اما با عکس العملی که نشان داده بود می ترسیدم... کاش می شد عمو اسحاق با او حرف می زد... اما می ترسیدم که باز ناراحت شود ... با دکتر مشورت کردم که گفت فعلا دست نگه دارم و آسه آسه پیش روم... اما نگاه های عصبی اش کلافه ام می کرد... با خودم بود پا به این مهمانی نمی گذاشتم ، اما واقعا نمی شد اگه نمی رفتم دلارا جان چه فکریایی می کرد... حالا که آن دو نامزد شده بودند باید برای یک بار هم که می شد در جمع شان حضور پیدا می کردم ...

اما رفتارهای کسری روز به روز مرا دیوانه تر می کرد... دیگر چیزی نبود که به آن گیر بدهد ... فقط مانده بود بگوید چرا گربه ی همسایه پشت پنجره ی ما میو میو می کند..

کسری که از سر کار رسید با لحنی که این روزها بیشتر مواقع به کار می برد پرسید:

– چیه خوشگل کردی؟ خبریه؟

–کسری یادت رفت؟

–چی رو؟

–مگه قرار نیست بریم خونه ی مامانینا... پاگشای متینه...

قیافه ی درهمش نشان از نارضایتی اش می داد... بی حوصله گفت:

– آه چه قدر مهمونی... خسته نشدین از این مهمون بازی؟

رفتارش روز به روز بدتر می شد... دلش حتی نمی خواست خانه ی پدر و مادر خودش
برود... اگر اجازه می دادی به برادران خودش هم شک می کرد... نمی دانم چرا هر روز بدتر از روز
قبل می شد...

به سمت اتاق خواب رفت و با کلافگی گفت:

– حالا همیشه ما نریم؟

با حرص نفسم را بیرون دادم و گفتم:

– کسری؟!

– باشه بابا ... می ریم... این گردن ما از مو هم نازکتره...

به سمت آشپزخانه رفتم و استکان کوچکی برداشتم و چای خوشرنگی ریختم و به همراه
ظرف نقل داخل سینی گذاشتم و به اتاق رفتم...

لبه ی تخت نشسته و مشغول باز کردن بندهای چرمی پاهایش بود..

سینی را روی پاتختی گذاشتم و گفتم:

– خودت که دلاراجونو می شناسی ...اگه نریم ممکنه بهش بربخوره...

بی حرف استکان را برداشت و جرعه ای نوشید...

–هوم خستگیم در رفت...

–نوش جونت... چیزی می خوام بیارم بخوری...

–نه عزیزم یه کم دراز می کشم... بعد پا می شوم می رم حموم... فقط...

–فقط چی؟

– بیا کنارم دراز بکش...

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

– چشم...

با این که می ترسیدم اتوی پیراهنم خراب شود کنارش دراز کشیدم که با شیطننت گفت:

– نمی خوای پیرهنتو در بیاری ... اتوش خراب می شه ها...

باخنده جواب دادم:

– یعنی الان شما نگران اتوی پیرهنمی؟

– شیطونی نکن... بیا دیگه...

دراز کشیدن کنارش مصادف شد با بوسه های گرم و دلپذیرش... گونه ام را چندین بار محکم بوسه زد و گفت:

– هنوز از اون روز تا حالا اینجام درد می کنه...

و با دست قفسه ی سینه اش را نشان داد..

تا دو روز زیر چشمم به زردی می زد و همین باعث عذاب وجدانش شده بود...

-تو رو جون من کاری نکن که دستم روت بلند بشه... دارم میمیرم...

نفس در سینه ام حبس شد... حق را به خودش داده بود؟!... لب باز کردم تا چیزی بگویم
اما حرف های دکتر در گوشم پیچید "یه مدت باهاش مدارا کن... سعی کن کمتر شکش رو
تحریک کنی... عصبانیش نکن... آتو دستش نده"

به خاطر مهمانی شب دم نزدم و سکوت کردم ... نمی خواستم با دلخوری به مهمانی برویم
و بهانه دستش بدهم...

اما نمی دانستم کسری هم چون منبع باروتی ست که هر آن ممکن است به نقطه ی انفجار
برسد...

با صدایی که حس می کردم از دوردست ها به گوش می رسید هوشیار شدم...

صدای نگران کسری بود؟!

-بارانا عزیزم... بارانا جان... تو رو خدا چشمتو وا کن...

سیلی نرمی چپ و راست گونه ام نشست...

-مامان جان بارانا؟! عزیزم...

پلک های سنگینم را کمی از هم فاصله دادم...

لبم خشک بود و سرم به شدت گیج می رفت.. قادر به حرکت نبودم... من آن جا چه می کردم؟! وسط آشپزخانه ی خودمان... نقش زمین بودم.. مگر نه این که باید در مهمانی مادر باشیم؟ خواستم تکان بخورم که پشت سرم تیر کشید و تهوع بدی به من دست داد... درد زیر پوستم دوید و نفسم را بند آورد.

به زور لب زدم:

-ما... ما... ن...

-جانم...

هق زدم...مادر با چشمانی سرخ و ملتهب به من می نگریست.... انگار همه چیز مقابل دیدگانم هم چون پرده ی سینما ظاهر شد و من به یاد آوردم چرا و چه طور سر از آن جا در آورده ام...

مهمانان یکی یکی سر می رسیدند... جمع زیاد غریبه نبود و تنها خانواده ی تازه واردی که می توان گفت برای دومین بار ملاقاتشان می کردیم خانواده ی شیدا بود... پدر و مادرش و برادری بزرگتر به نام شاهین...

و این دقیقا از بخت و اقبال خوش من بود...

شال سرخ رنگ روی سرم را کمی جلو کشیدم... نگاه شاهین سرد و نافذ بود و عجیب خاص...

جمع زنانه از مردانه جدا بود و باعث می شد نفسی به راحتی بکشم... شیدا کنارم نشسته بود و نگاه مهر آمیزش به سمت متین بود و متین چه مردانه و با آرامش جواب نگاه هایش را می داد... سنگینی نگاهی را روی خودم حس می کردم ... سر بلند کردم و با چشمان به خون نشسته ی کسری مواجه شدم... فک منقبضش نشان از خشم درونی اش می داد...

نا محسوس همه چیز را چک کردم... ظاهرم ایرادی نداشت... پس چرا کسری انقدر
عصبانی بود؟

همه مشغول گپ و گفتگو بودند...

کلافه از فضای مهمانی و نگاه های کسری به آشپزخانه پناه بردم...

مادر همراه زن عمو مشغول بود و با دیدن من گفت:

– مامان جان برو مهمونا رو تنها نذار... همه کارها رو کردم..

گونه هایم سرخ بود و ملتهب... خدایا چه کار می کردم؟!... رو به مادر گفتم:

– مامان هر کاری داری بگو من انجام می دم... شما برو پیش مهمونا...

این بار زن عمو گفت:

- عزیزم زشته به خدا ... عروس جوون همراهشونه ... ما بریم چی بگیریم... برو دو کلوم
حرف بزن باهاشون...

همزمان دلارا جان با مادر شیدا وارد آشپزخانه شدند ... دلارا جان طبق عادت پشت
چشمی نازک کرد و با کنایه گفت:

- بارانا خاله ، بهتر نیست مهموناتو تنها نداری؟

مادر چشم غره ای به من رفت و گفت:

- داشت می اومد ...

مجبور به ترک آشپزخانه شدم... اما همزمان دو نگاه روی صورتم نشست... کسری و
شاهین...

دردی در شکمم نشست و دل و روده ام پیچ خورد... نگاه یکی پر از خشم و دیگری خاص
و گیرا بود... دلم نمی خواست مهمانی که مادرم انقدر برایش زحمت کشیده است را خراب کنم به
همین دلیل بی توجه به قیافه ی کسری به سمت شیدا و مانیا رفتم و برای این که از نگاه های پر
حرف کسری مصون بمانم پشت به او نشستم... طوری که دیگر چشمم به مردان نمی افتاد...

شیدا لبخندی زد و گفت:

– تعریف شما و همسرتون رو خیلی شنیدم...

نمی دانستم دلاراجان و متین راجع به من چه گفته بودند اما مسلماً اتفاقات بین ما از شیدا پنهان مانده بود... و او مطمئناً نمی دانست که دختری که قبلاً از سر سفره ی عقد متین بلند شده است منم... وگرنه به همین راحتی کنارم نمی نشست و با مهربانی لبخند نمی زد...

گپ و گفتگوی بین مان آن قدر شیرین بود که برای ساعتی کسری و رفتارش را فراموش کردم... جالب این جا بود که نگاهش را من فقط می توانستم بخوانم... اما همه چیز برای دیگران عادی بود...

با صدای مادر از جا بلند شدم تا میز شام را بچینیم... همزمان کسری هم بلند شد که بی اختیار ته دلم فرو ریخت... به کمکم آمد و همان طور که همراهیم می کرد زیر لب زمزمه کرد:

– چیز بهتری نبود بپوشی؟

چشمان گرد شده ام به سمتش چرخید و که ادامه داد:

– اصلاً چه لزومی داشت این همه آرایش کنی؟

نفسم بند رفت... پس آن همه تیرهای زهرآگین که از سمت چشمانش به طرفم پرتاب شده بود بی دلیل نبود... زیر لب زمزمه کردم:

-کسری لباس من کجاش بده؟ اصلا آرایش من معلومه؟ حالا خوبه خودت قبل از اومدن داشتی تعریف می کردی...

-پس این مرتیکه چرا داشت تو رو درسته قورت می داد...

چشمانم گرد تر شد و آرام طوری که فقط خودش بشنود گفتم:

- کسری کی رو می گی؟

-این برادر زن متین خان... این دفعه نگات کنه می دونم چی کارش کنم...

با نگرانی زمزمه کردم:

-کسری جان تو رو خدا آبرو ریزی نکن... شام بخوریم زودی میریم خونه...

عصبی تر شد و گفت:

- مرتیکه یه لحظه ازت چشم برنمی داره... تو هم هی لبخند نزن...

من لبخند زده بودم؟... جرأت حرف زدن نداشتم... اگر حرفی می زدم جری تر می شد و ممکن بود هر کاری انجام دهد... نگاهم به صورت خشمگینش نشست... به خدا که این مرد هزار برابر تغییر کرده بود... نگرانی و بدبینی با او چه کرده بود؟!

-باشه عزیزم...

حتی نمی توانستم بگویم داری اشتباه می کنی...

سعی کردم آخرین نفری باشم که سرمیز شام حاضر می شوم...

از شانس من کسری درست مقابل شاهین نشسته بود و من بالاجبار در کنارش جای گرفتم... شاید هم کسری از قصد آن جا نشسته بود... تا حرکات او را زیر نظر بگیرد...

قلبم بی اختیار پر تپش شده بود و خدا می دانست در درونم چه غوغایی برپاست...

با لحن کسری که آرام زیر لب زمزمه کرد حال خرابم بدتر شد...

–زود شامتو بخور بریم...

و مقداری جوجه داخل بشقابم گذاشت... آن قدر بی منطقی را از جانب او باور نداشتم...
انگار که شخص دیگری کنارم نشسته بود... واقعا که کارهایش روی اعصابم بود...

اما حرفی که شاهین از آن سوی میز زد چاشنی عصبانیت کسری را آتش زد...

–آقا کسری چرا انقدر خساست به خرج می دی؟ یه کم بیشتر واسه خانمت غذا بکش...

نگاهش به کسری بود اما نمی دانم چرا حس می کردم این مرد از حرف هایش منظوری

دارد...

باور کنید که حس می کردم یکی یکی علایم حیاتیتم را از دست می دهم... نفسم به

شمارش افتاده بود...

اما پدر اجازه سخن به کسری نداد و گفت:

– تو رو خدا تعارف رو کنار بذارید و راحت باشید...

دلم می خواست به روش خودم آرامش کنم.. هر دو به این آرامش در آن لحظات نیاز داشتیم...

دستی را که روی پایش مشتش کرده بود از زیر میز گرفتم و آرام انگشت شصتم را نوازشگرانه روی آن کشیدم...

حرارات دستش به وضوح کمی پایین آمد و تپش قلبم بی اختیار آرام گرفت...

اما مگر شاهین بی خیال می شد... انگار سوژه ای غیر از ما نداشت و سکوت تمام مدتش را حالا این جا درست سر بزنگاه شکسته بود...

این بار رو به من و مستقیم پرسید:

– راستی خانم شما توی خونه حوصله تون سر نمی ره... آخه از پدرتون شنیدم که از اون خانم های خانه دارید؟

نمی دانم چرا شاهین از بین این همه آدم مرا مورد خطاب قرار داده بود برایم جای سوال داشت... کسری بی پروا بدون این که به من اجازه ی پاسخ دادن دهد خصمانه گفت:

– چرا وقتی نیازی نداره باید بره سرکار؟

شاهین لبخندی زد و به نرمی جواب داد:

– اوهوم... ممکنه حق باشما باشه... اما هیچ فکر کردید که کار بیرون از خونه می تونه چه اثرات خوبی تو روحیه ی ایشون بذاره؟

کسری که این بار معلوم بود حسابی از کوره در رفته است قاشقش را محکم طوری که صدا داد در بشقاب کوبید و گفت:

– مگه روحیه ی خانم بنده چه طوریه؟

شاهین بی هیچ واژه ای نگاه نافذش را به چشمان من دوخت و گفت:

- چشمای ایشون پر از نگرانی و استرسه... که همه ی اینا از روحیه ی افسرده شون نشأت می گیره....

انگار که دنیا بر سرم کوبیده شد...

قادر به لب باز کردن نبودم...

قدرت هر گونه سخنی از من سلب شده بود... دختر بی سر و زبانی نبودم ... اما ترس از ناراحتی کسری مرا بیش از پیش محتاط کرده بود...

این بار شیدا به دادم رسید و با خنده گفت:

- داداش؟!... باز دکتر بازیت گل کرده؟

و دلاراجان طبق معمول همیشه پر از فیس و افاده گفت:

- آخه شاهین خان خودشون روانشناس هستن... خوب می تونن آدما رو از چشماشون شناسایی کنن...

کنایه ای که زد مستقیماً به من بود اما هیچ کدام از این ها مرا به اندازه ی حال بد کسری ناراحت نمی کرد... از کجا می دانستم که امروز در این مهمانی برادر شیدا روانشناس از آب در میاید... نیم رخ برافروخته ی کسری دل پر آشوب مرا بی قرار تر می کرد.....

خدایا می شود یک امشب همه چیز به خیر و خوشی بگذرد؟...

اما انگار خدا هم امشب را سرناسازگاری گذاشته بود، چرا که وقتی عمو اسحاق پرسید:

– پسر جان پس چرا از همون اول نگفتی که درست و حسابی باهات اختلاط کنیم...

شاهین نمی دانم چرا رو به کسری کرد و با چشمکی ریز جواب داد:

– آخه می دونید همه کس دیدشون نسبت به روانشناسا خوب نیست... درست می گم کسری خان...

انگشتانم که میان دستان کسری قرار داشت به طرز عجیبی فشرده شد...

حال خودم هم دست کمی از کسری نداشت...

کم مانده بود همان جا از حال بروم...بغضی سخت گلویم را گرفته بود و نمی توانستم لب از لب باز کنم...

دیگر در ادامه آن قدر شاهین از طرف اطرافیان مورد خطاب قرار گرفت که تقریباً ما را از یاد برد... اما نمی دانست که ناخواسته چه آتشی به خرمن زندگی ما انداخت...

کلید را در قفل چرخاند و با حالی غیر قابل توصیف پا به خانه گذاشتیم...

تقریباً مرا به داخل هول داد...

چشمانش به خون نشسته بود و همین باعث ترس من می شد...

تقریباً داد زد و گفت:

– تو این مرتیکه رو از قبل می شناختی؟ آره؟

ناباورانه جواب دادم:

- اصلا معلوم هست چی داری می گی؟

زهر خندی زد و گفت:

- فکر کردی انقدر خرم که نفهمم از قبل همدیگه رو می شناختید... هه... روانشناس...
فکر کردی من دیوونه م؟

واقعا دیوانه شده بود یا خودش را به دیوانگی زده بود...

تهمت هایش وجودم را به آتش کشید... چشمانم بی اختیار درشت تر می شد.. جلوتر آمد
و بازویم را محکم گرفت و انگار که کشف بزرگی کرده باشد باصدایی که از خشم دو رگه شده بود
گفت:

- آره... منه احمقو بگو ... نگو که اینم جزو اون کارای انسان دوستانه ی متینه؟

وای خدای من کسری واقعا عقلش را از دست داده بود... تعصبات کورکورانه اش باعث
شده بود که به زمین و زمان شک کند... دیگر داشت صبرم لبریز می شد... خسته شده بودم از این
همه تعصبات محض و بدبینی ها...

-کسری چرا این قدر آزارم می دی... دیگه داری خسته م می کنی...

بازویم را محکمتر فشرد و با لحنی پر غم گفت:

-راست می گی دیگه خسته شدی... می دونم ،پشیمونی رو خوب تو چشمت می بینم...

اگر می توانستم فریاد می زدم و می گفتم:

-آره دیگه عاشقت نیستم... دیگه دوستت ندارم... اما مگر می شد؟ من هنوز با تمام دیوانگی هایش دوستش داشتم شاید بیش از هر زمان دیگر...

چشم در چشم شدیم و گفتم:

-کسری داری اشتباه می کنی ... به خدا من خیلی دوستت دارم... اما این کارات... این رفتارها و بی اعتمادیات داره همه چی رو خراب می کنه...چی داری به سر خودت میاری؟

انگار نه انگار که حرف هایم را می شنید..

با لحنی زننده گفت:

-قبول داری که این دکتر رو می شناختی؟

باور کنید گوش هایش نمی شنید....

بازویم را از میان دستش بیرون کشیدم و عصبی گفتم:

- نه... به خدا نه... چرا داری اذیتم می کنی؟

همزمان کفش هایم را از پا کردم و به سمت آشپزخانه رفتم... دمپایی های ابری را پوشیدم... دلم می خواست یک استکان گل گاوزبان دم کنم... شاید که هر دو آرام می شدیم... شاید که این آشوب آرام می گرفت...

اما با حرفی که زد دیگر طاقتم را از کف دادم...

-اصلا همین مرتیکه که چشم تو چشمت دوخته بود نشسته زیر پات...

داد زدم:

– بس کن... تو رو خدا بس کن... دیوونه شدی... چی می خوای بشنوی که آرومت کنه...
اگه آروم میشی آره خسته شدم... داری کاری می کنی که دیگه نخوامت... می خوام برم از این
خونه...

سیلی که صورتم را داغ کرد مانع نشد که کوتاه بیایم... زده بودم به سیم آخر... ادامه
حرف هایم با سیلی بعدی در دهانم خفه شد...

–خفه شو لعنتی ... خفه شو...

بی اختیار گامی به عقب گذاشتم... پشتم خالی بود و دست کسری که برای ضربه ای دیگر
بالا رفت خود را به عقب کشیدم که دیگر همه چیز در ثانیه ای کوتاه اتفاق افتاد... تعادل را از
دست دادم و محکم با پشت سر به زمین خوردم... فقط صداهای اطرافم کش می آمد و اکو وار در
گوشم می پیچید... چشمانم سیاهی رفت و دنیای اطرافم تیره و تار شد...

کمی هوشیار شده بودم.... چهره ی نگران مادر اولین چیزی بود که مقابل چشمانم ظاهر
شد و سپس کسری...

با آن که حال بدی داشتم اما دلم نمی خواست مادر به اختلاف بین ما پی ببرد ... اما نمی
دانستم چهره داغان و کبودم زودتر راز دلم را فاش کرده است...

دوباره هق زدم:

– ما...ما..ن...

کسری با چهره ی آشفته و پریشان پشت سر مادر ایستاده بود...

هنوز گیج و منگ بودم ، اما اتفاق افتاده را به خوبی به خاطر می آوردم...

مادر با ناراحتی گفت:

– چند دفعه گفتم این دمپایی ها رو سرامیک نپوش... ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟

دستم را گرفت و آرام از جا بلندم کرد...

انگار کسری هم شوک زده بود که لام تا کام حرفی نمی زد... شاید هم می ترسید حرفی
بزند و من همه چیز را به مادر بگویم... نمی دانم چرا مادر آن جا بود؟... حتما کسری صدایش کرده
بود...

مادر به سمت پذیرایی هدایتم کرد و روی مبل نشاندم...

-شانس آوردی بابات خواب بود... وقتی کسری زنگ زد گفت حالت بد شده نفهمیدم چه جوری خودمو رسوندم... مادر چرا مراقب خودت نیستی؟

نمی دانم چرا حس می کردم، نگاهش با کلامش فرق دارد... نگاهش روی صورتم در چرخش بود.. از نگاهش می توانستم همه چیز را بخوانم... اما مادرم زنی بود که همیشه می گفت "زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند..." انگار که خودش را به آن راه زده بود... مادر همیشه می گفت حرمت ها نباید شکسته شود که اگر شکست دیگر هیچ کس برای دیگری ارزش قایل نخواهد شد...

بدون این که به چهره ی کسری نگاه کند گفت:

-کسری جان مادر اون دمپایی ها رو همین الان بندازشون دور ... این دومین بار با اونا می خوره زمین...

زیر لب گفتم:

- مامان...

–جانم...

–منو ببر خونه تون...

کسری که به سمت آشپزخانه رفته بود در جایش ایستاد و چشمان مادر کمی رنگ تعجب گرفت...

به زحمت ادامه دادم:

– مامان می خوام امشب پیام خونه ی شما...

چشمان نگرانش داشت دو دو می زد... می دانست که کتک خورده ام... مسلما صورتم نشان دهنده ی حال و روزم بود.. اما نمی خواست به روی دامادش بیاورد... باز هم سربسته جواب داد:

–باشه عزیزم... قدمت روی چشم... کسری مادر من امشب بارانا را با خودم می برم... این جوری بهتره...

کسری در سکوت نگاهی نادم و غمزده به من انداخت، اما من پلک بستم... نمی خواستم دوباره پشیمان شوم... نمی خواستم زود ببخشمش... داشتم می رفتم اما دلم آن جا کنارش می

ماند... من بی قلب به خانه ی پدری ام باز می گشتم... دیگر توان ماندن در آن خانه را در خود نمی دیدم... باید کاری می کردم... خسته شده بودم... اول که شاهین آن حرف ها را زد از او به شدت متنفر شدم که چه طور زندگی ام را بهم ریخت... اما غافل بودم که مدت هاست زندگی من بهم ریخته و آشفته است... غافل بودم که عشقی که بین ما بود دارد آمیخته به نفرت و بی زاری می شود... غافل بودم که اگر این جور پیش برویم کسری را برای همیشه از دست می دهم... شاهین نمی دانم آن شب در چشمان من چه دیده بود که نتوانست سکوت کند... او فهمیده بود که من به شدت کم آورده ام... آری من فکر کرده بودم اگر نگذارم کسی مشکلات زندگی ام را بفهمد خانمی کرده ام... اما نمی دانستم گاهی مخفی کردن مشکلات دردی را دوا نمی کند... گاهی فکر و اندیشه ی بزرگترها می تواند کمک شایانی به زندگی جوان ترها کند... البته با خصوصیتی که در پدر و مادرم می دیدم ، می دانستم عاقلانه رفتار خواهند کرد ... بنابراین همان لحظه تصمیم به رفتن کردم... کسری باید عاقل می شد... باید می فهمید که این زندگی نیست ... زندگی که به تازگی به جهنم تبدیل شده بود... جهنمی که هر دو در حال سوختن در آن بودیم...

بعد از دقایقی به سمت آشپزخانه رفت و بی کلام دمپایی ها را برداشت و در سطل زباله انداخت... مادر آب قندی که برایم درست کرده بود را به زور به خوردم داد و گفت:

- برای امشب چی میخوای برداری من برم از اتاقت بیارم...

هنوز کمی سرگیجه داشتم. اما به زحمت از جا برخاستم و گفتم:

- خودم میارم... ماما؟

- جونم...

بغض کردم و گفتم:

- می خوام چند روز بمونم...

مادر پلک بست و گفت:

- مشکلی نیست مادر...

به سمت اتاق رفتم ... نگاهم به سمت آینه کشیده شد... نیمی از صورتم کبود بود... متانت و نجابت مادرم را تحسین کردم که با دیدن حال و روزم سکوت کرده بود.. مشغول جمع کردن وسایلم شدم... لحظاتی بعد حس کردم کسی پشت سرم ایستاده... شناسایی اش کار سختی نبود... او را... نفس هایش را... عطر تنش را ... از سه فرسخی هم تشخیص می دادم...

خواست بغلم کند که خودم را کمی عقب کشیدم...

دست لرزانم را بالا بردم و گفتم:

– به من دست زن...

بغض دوباره در گلویم نشست... و این بار اشک روی گونه هایم لغزید... درمانده لبه ی
تخت نشست... بالاخره لب باز کرد و با صدایی گرفته گفت:

– می خوای ترکم کنی؟ می دونم دیگه حنای پیشت رنگی نداره... می دونم اگه بگم غلط
کردم باور نمی کنی... اما اگه بری.. اگه بری...

عین حرف هایش را از بر بودم... بار پیش هم گفته بود اگر بروی نابود می شوم... و من
مانده بودم... کلافه میان حرفش پریدم و گفتم:

– هیچی نگو... بذار هر دومتون یه کم آرام شیم.. بذار بفهمیم که اگه یه روز تو زندگی
همدیگه نباشیم نابود می شیم... یه کم فکر کن... الان اگه هر حرفی بزنم هزار تا انگ و تهمت بهم
می زنی... کسری تو رو خدا یه کم بیشتر فکر کن... اگه این جوری پیش بری دیگه نمی تونیم با
هم باشیم...

– یعنی برم دکتر ... یعنی می خوای بگی دیوونه شدم... آره؟

-کسری تو تحصیل کرده ای... قبلا تحت نظر دکتر روانشناس بودی... این حرفات نمی
دونم از کجا اومده... تو یه بار رفتی و درمان شدی... چرا نمی خواهی یه بار دیگه امتحان کنی؟

کلافه از جایش بلند شد و گفت:

-بهتره بری... مامانت بیرون منتظره... در ضمن من همون اول به زن عمو گفتم چه اتفاقی
افتاده... نیازی نیست بهش دروغ بگی...

چرا نمی خواست قبول کند... دیگه ایستادن را جایز ندانستم... کسری یا مرا می خواست
یا نمی خواست... این بار این او بود که برای به دست آوردن من باید تلاش می کرد...

(تو هم درگیر من هستی تو این لحظه

تو هم بی من تو چشمت اشک می لرزه)

خواب به چشمانم نمی آمد... درد داشتم... بدون کسری زندگی بر من حرام بود... من بدون
او هیچ بودم...

(تو هم تو خلوت دلتنگ من میشی

همین حسست برام یه دنیا می ارزه)

مادر لیوان شیر را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت :

– خب می شنوم... چرا این همه مدت همه چی رو پنهون کردی؟

زانوهایم را در آغوش می گیرم و چانه ی لرزانم را بر روی آن ها می گذارم... یعنی الان چه کار می کردی؟... دردی وجودم را پر کرد...

(تمومه لحظه هام جون میگره اگه برگردی تازه میشم با هوات

این شده رویای هر روزه من که باز قراره بشنوم صدات

بیا بیا

نذار که قلب عاشقم تو این قفس بمیره برگرد)

بی کسری سر کردن کاری محال بود ... محال...

-مامان؟! من بدون کسری نمی تونم...

-جانم... بگو دردت به جونم... چی شده؟ به خدا که وقتی گفت با تو چی کار کرده موندم...
من کسری رو خوب میشناسم... بگو چی شده که زندگیتون به این جا رسیده؟

درد ذره ذره در جانم می نشست... باید همه چیز را می گفتم... تمام اشتباهاتم را...

-مامان خوابم میاد...

-بازم نمی خوای حرف بزنی؟

-می گم ... اما الان نه.... حالم خیلی بده...

بلند شد و لیوان شیر را به دستم داد و گفت:

– اینو بخور... نگرانش نباش ... بهش سر می زنم...

چه قدر خوب بود که مادر جبهه نگرفته بود... چه قدر خوب بود که مادر عشق را می فهمید...

اشک از گونه ام چکید... قلبم را کسی در دستانش محکم می فشرد...

تقه ای به در خورد... متین بود... همان طور که عق می زدم گفتم:

– متین تو رو خدا برو... نمی خوام ببینمش... یه ماهه منتظرشم... یه ماهه ذره ذره وجودم می خوادش... اما اون..

مشتی دیگر آب به صورتم زدم...

حس خوبی روی پوستم دوید... جوابی که نیامد... شیر آب را بستم ... در را باز کردم و گامی به سمت بیرون گذاشتم، اما با دیدن شخص رو به رویم وارفتم... عطر تنش فضا را پر کرده

بود و بی اختیار مرا بی تاب تنش می کرد... باید سعی خودم را می کردم... با ابروهای درهم فرو رفته از کنارش گذشتم...

با آن قد برافراشته مقابلم ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد... اجازه نداد دور شوم و بازویم را محکم گرفت و به سمت خودش کشید... دست خودم نبود ... دلتنگی که شاخ و دم نداشت.. دستش دور کمرم حلقه شد و محکم مرا به خود فشرد... تند تند نفس می کشیدم... انگار تشنه ای بودم که به چشمه ای پر آب و زلال رسیده و وقت را تلف نمی کرد و مشت مشت آب می نوشید... عطر تنش مستم کرد و بی اراده سرم را بر سینه اش گذاشتم... او هم نفس های عمیق می کشید و زمزمه می کرد... نفسم... نفسم...

من نفسمش بودم؟ کمی هوشیار شدم.. چه گونه بی نفس یک ماه سر کرده بود... مشت گره کرده ام بر سینه اش نشست و گفتم:

- دروغگو...

تازه داشتیم به حال عادی برمی گشتیم... سرم را بالا آوردم و نگاهم را به چشمان سیاهش دوختم و انتقام جویانه نگاهش کردم و گفتم:

- اگه نفست بودم تا حالا باید از بی نفسی می مردی...

-دلت می خواد بمیرم؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-ولم کن...

محکتر مرا میان بازوهایش نگه داشت و گفت:

-اگه بذاری برات حرف بزنم ولت می کنم...

نفسی عمیق کشیدم و در دل گفتم " لعنتی چه بوی خوبی هم میده..."

لب به دندان گزیدم " تو چه مرگت شده بارانا؟"

انگار که او هم نگاهم را خواند و گفت:

- چرا این همه عق می زدی؟

کسرای گذشته برگشته بود... چه قدر لذت می بردم از حضورش...از این لحن مهربان...

- بیا بشینیم... خودت که می دونی زیاد نمی تونم سرپا وایستم...

درست مثل ساحره ای قهار سحرم کرده بود ... بی حرف مرا کنار خود نشاند... نگاهم روی
تک تک اعضای چهره اش می چرخید... حالا که می دیدمش با خود فکر کردم چگونه توانسته
بودم یک ماه دوام بیاورم...

نگاه دلتنگم را که دید گفت:

- متین دیروز حرفایی زد که دیگه طاقت نیاوردم...

باورم نمی شد که کسری را ترک کرده ام...

نیمه های شب مادر با صدای هق هقم به سراغم آمد... باید حرف می زدم... و با اصرارش
همه چیز را تعریف کردم و او با صبوری دلداری ام داد... به قول مادر اشتباهاتم زیاد بود اما قابل
جبران... مادر حرفی از کسری نزد... اما می دانستم که حواسش به او هست... می دانست که جانم
به جانش بند است... اما این دوری را الزامی می دانست...

فردای آن روز پدر به سراغم آمد... و برای اولین بار اشک پدرم را دیدم... دست روی گونه ام گذاشت و گفت:

- به خاطر این کار نمی بخشمش...

چشمان گرد شده ام را که دید لبخند درد آلودی زد و گفت:

- احمق های عاشق...

و از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

همه می دانستند من دوستش دارم... دل به دل راه داشت... انگار که حال او را هم می توانستم حس کنم... می دانستم الان چه حالی دارد... اما این دوری لازم بود... فکر می کردم چند روز دیگر طاقت از کف می دهد و به دیدنم می آید... اما از کسری خبری نشد...

چند روز بعد با حال و روزی به هم ریخته در اتاقم نشسته بودم که متین آمد... نمی دانم از کجا فهمیده بود... اما برادرانه آمد... حال و روزم را که دید عصبانی شد... کمی بد و بیراه نثار نیما کرد که زندگی ام را به هم ریخته است..... رو به رویم نشست و گفت:

- بارانا باید بهش حق بدی... اون یه مرده... و فقط یه مرد می تونه حالشو درک کنه... اون نگرانته...

پر درد گفتم:

- تو رو خدا کمکش کن... تنهاست... کسری به یه دوست خوب احتیاج داره... راضیش کن... باهاش حرف بزن...

انگار که خیالش از من جمع شده بود دیگر حرفی نزد و رفت...

دلم آشوب بود و حال خرابم توصیفی نداشت...

اما روز و شبم با اشک و آه می گذشت...

ساعت هایی که کسری در خانه نبود به خانه ی مان می رفتم...مادر ممانعتی نکرد.. می دانست این جور کمتر غصه می خورم.. اما دیدنش را برایم ممنوع کرده بودند... لباس هایش را در ماشین می انداختم و ظرف هایش را می شستم... دستی به خانه می کشیدم و عطر به جا مانده از تنش را به مشام می کشیدم... اما دلم تنگ آغوشش بود.. نمی خواستم کسری به خاطر این جور چیزها به دنبالم بیاید... می خواستم دلش خودم را بخواهد... اما از کسری خبری نبود... دلتنگ صدایش بودم ..با صدای هر زنگی از جا می پریدم... اما کسری نه زنگ زده بود و نه به دیدنم آمده بود...

(کسری)

بعد از رفتن بارانا، تازه فهمیدم با عشقم چه کرده ام... روی تخت درست همان جایی که همیشه می خوابید، دراز کشیدم و عطر موهایش را که هنوز روی بالش جا خوش کرده بود به مشام کشیدم...

نمی دانم چه ساعتی خوابم برد، اما تا خود صبح بارها به خاطر کابوس هایی که به سراغم می آمد از خواب می پریدم...

نزدیک غروب با دردی شدید در عضلاتم از خواب بیدار شدم و با دیدن جای خالی اش تازه فهمیدم چه بلایی بر سرم آمده است...

با شنیدن صدای ظرف و ظروف به سرعت ویلچر را به سمت تخت کشیدم و خود را روی آن انداختم... بارانا ی من برگشته بود... آن قدر خوشحال بودم که حد نداشت... می دانستم بارانا هم نمی تواند مرا ترک کند... می دانستم باز برمی گردد.

به سرعت ویلچر را به بیرون از اتاق هدایت کردم...

صدا زدم:

– بارانا؟

اما با دیدن مادر آه از نهادم برخاست... با لب و لوچه ای آویزان به سمت آشپزخانه رفتم و آرام سلام کردم...

مادر به طرفم برگشت و با دیدنم ابروهایش را در هم فرو برد و گفت:

– واقعا فکر کردی با اون بلایی که به سر اون دختر آوردی بازم بر می گرده تو این خونه؟...
شرمنده ام کردی پسر... شرمنده... اگه این جام به خاطر اون دختره که می دونم الان دل تو دلش نیست... که از دیشب تا حالا بال بال زده واسه خاطر توی نامرد... تو یه بار دیدی بابات دست رو من بلند کنه؟ اگه واسه خاطر بارانا نبود، پسری رو که یه روزی روی اسمش قسم می خوردم، برای همیشه می بوسیدم و می داشتمش کنار... بهار بهم گفت چی کار کردی... کسری واقعا باور کنم دستت هرز رفته تو صورت اون دختر؟ انقدر شرمنده شدم که روم نشد برم ببینمش طفلکمو...

شرمنده نگاهش کردم و گفتم:

– مامان تو رو جون بابا یادم ننداز چه غلطی کردم...

-امشب بیا خونه ی ما... بابات کارت داره...

پر درد نگاهش کردم که با بیزاری ادامه داد:

- عمو یوسفت می خواد ببینت... بابات که هیچی...

با کف دست به پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

- خدایا چی کار کنم؟

نه این که از شان بترسم نه!... شرمنده بودم... به خدا که دلم می خواست هر آن زمین
دهان باز کند و مرا در خود بلعد... تصور دیدن چهره ی عمو یوسف مرا از زندگی بیزار می کرد...
خدایا چه گونه می توانستم جلویش بایستم و از شاهکارم حرف بزنم... بدتر آن که می دانستم
پدرم هم طرف عمو را خواهد گرفت و می دانستم تنبیهی فراتر از توانم در انتظارم خواهد
بود... چون این رفتارها در خانواده ی ما منسوخ بود و همیشه و در همه حال احترام خانم های
خانه به نحو احسن حفظ می شد...

سرم پایین بود و روی نگاه کردن در چشمان عمو یوسف را نداشتم...

آن قدر شرمنده بودم که از همان لحظه ی ورود سر به زیر انداختم... پدر آن چنان
غضبناک نگاهم کرده بود که امیدی به جانبداری از سوی او نداشتم و اصلا همین که جلوی همه
زیر گوشم نزده بود جای هزار شکر داشت...

دقایق به کندی می گذشت و من هر لحظه در انتظار اعلام اشد مجازاتی که برایم در نظر
گرفته بودند، می سوختم...

زن عمو نیامده بود و می دانستم به خاطر بارانا ست...

مادر هم نگاهم نمیکرد و سعی کرده بود خود را به نوعی در آشپزخانه سرگرم کند... حس
بدی داشتم... حسی که نمی توانم توصیفش کنم... همه دست به دست هم داده بودند تا بدجور
زشتی کارم را به رُخم بکشند...

هنوز عمو اسحاق نیامده و همه منتظر حضور او در جمع بودیم...

کاش عمو می آمد و زودتر این فضای خفقان آور به پایان می رسید...

با صدای زنگ ، کامیار از اتاق بیرون آمد و به سمت آیفون رفت... هر دو برادر هایم قد کشیده و برای خود مردی شده بودند... در این اوضاع و احوال از آن ها هم خجالت می کشیدم و روی نگاه کردن به چشمانشان را نداشتم..... منی که همیشه الگوی شان بودم ، حالا به طرز وحشتناکی همه را مأیوس کرده بودم ...

عمو اسحاق با دیدنم سرش را به نشانه ی تأسف تکانی داد و کنار برادرهایش نشست...

انگار که دادگاه تشکیل داده بودند... لحظه ای با عمو یوسف چشم در چشم شدیم... نمی دانم چرا چیزی که در چشمان عمو یوسف دیدم تنم را لرزاند و عرقی سرد را بر تیره ی کمرم نشانده... چه قدر حرف پشت آن نگاه غم زده تلنبار شده بود...

با صدای رسا و گرم پدرم رعشه بر جانم نشست:

–خب داداش حرفی رو که زدی می خوام دوباره تکرار کنی... راستش من هیچی جز شرمندگی ندارم که بگم...

خدا مرا لعنت کند که پدرم را این چنین جلوی برادر کوچکترش شرمنده ساخته بودم... کلام عمو یوسف باعث شد سرم را به سرعت بلند کنم و نگاه متحیریم را به چشمانش بدوزم...

–کسری باید طلاق بارانا رو بده...

گفته بودم اشد مجازات، اما نه! این کار حکم مرگ من بود...

به خدا من محق مجازات بودم اما تا این حد؟!!

نگاه مظلوم بارانا مقابل چشمانم ظاهر شد...

(من بدون تو نمی دونم چی میشم؟)

فقط زمزمه کردم :

–عمو!

داشتم می لرزیدم...عمو اسحاق نگاهی به حال و روز درمانده ام کرد و رو به عمو یوسف

گفت:

– داداش!

عمو مصرانه سرش را تکان داد و گفت:

– من فقط همین رو می خوام... برای هر دوشون بهترین گزینه ست...

و از جایش برخاست...

نمی دانم با چه توانی گفتم:

– نه!

همزمان نگاه هر سه به سمتم برگشت... دردی در چشمان عمو یوسف بود که مرا بد جور می سوزاند... می دانستم همیشه مرا جور دیگری دوست دارد، اما قبول داشتم که اشتباهم بد بود و غیر قابل جبران...

نگاه از او گرفتم و سرم را پایین انداختم و گفتم:

– هر کاری... هر کاری بگید می کنم...

(بی قرارم... بی قرارم... این همه خاطره از عکس تو دارم...)

رو گلوم جای هزارتا زخمه که نمی تونم به روم نیارم...

به گذشته ها که می رم نمی تونم جلوی اشکای چشمامو بگیرم...

عمو یوسف گفت:

- داداش من از نظرم بر نمی گردم...

عمو اسحاق بازویش را گرفت و گفت:

- بشین برادر من... بذار حرف بزنیم... این دوتا جوونن ... خب یه اشتباهی شده... میشه یه کم فُرجه داد... این زندگی با سختی رو پا شده... زود خرابش نکنین... بین همه ی زن و شوهرها دعوا میشه...

عمو یوسف نشست اما نگاهی آتشین به من انداخت...

نگاهش هزار معنی داشت... انگار که می گفت "ای نامرد با دخترم چه کردی؟"

عمو اسحاق رو به پدرم کرد و گفت:

– داداش اجازه هست...

پدرم سری به نشانه ی تأیید تکان داد ...

عمو اسحاق ادامه داد:

– من تا حدودی در جریان زندگی این دو تا بودم... نمی دونم چه طور شد که دوباره ازشون غافل شدم... داداش باید بگم ما هم کم مقصر نیستیم.. اینا بچه ن ... ما که بزرگتر بودیم چرا سراغشون نرفتیم... والا اینان که تا حالا دووم آوردن... خودتون می دونید که کسری با توجه به مشکلش یه کم اعصابش ضعیف شده... البته من به هیچ عنوان به کاری که کرده حق نمی دم... اینو خودش هم خوب می دونه... اما راستش با توجه به این که کسری یکی از بهترین هاست... می خوام ازتون یه خواهش کنم ... لطفا روی منو زمین نندازید...

عمو یوسف پوفی کرد و سرش را تکان داد... کلافه بود... انگشتانش را در میان موهای کم پشتش فرو برد و چنگ کرد... کاش پا می شد و تا جایی که دلش خنک می شد مرا می زد، اما حرف از گرفتن بارانا نمی زد...

عمو دستی بر شانه ی برادر کوچکترش گذاشت و گفت:

- من حالتو درک می کنم... این بچه ها همه شون پاره ی تنه منن...اگه بیشتر از شما دوستشون نداشته باشم مطمئنا کمتر نیست... من می دونم که این دو تا چه جوری واسه هم دیگه جون می دن... واسه همین، داداش ازت یه فرصت می خوام تا این پسر رو درست و حسابی تحویل بدم...

بی اختیار لبخند محوی کنج لبانم نشست... من هر کاری می کردم ... تا آن ها مرا ببخشند... سپس رو به من کرد و گفت:

- تا زمانی که بهت اجازه ندادیم حق دیدن بارانا رو نداری... تا زمانی که صلاحیت دیدنش رو پیدا کنی... اونم شرایطی داره که خودم به موقع برات می گم... داداش موافقی؟...

(کاش می شد یه بار دیگه تو رو ببینم)

کاش می شد هزار دفعه به جات بمیرم)

ندیدن بارانا کاری زجرآور بود ... اما بهتر از این بود که برای همیشه ازدست می دادمش...

عمو یوسف نگاه دلگیرش را به من دوخت و رو به او به ناچار جواب داد:

– داداش من همه جوهره قبولت دارم...

خواست از جایش بلند شود که دیگر طاقت نیاوردم و از جایم بلند شدم.. به سرعت دستش را گرفتم و همان طور که نگاهم را به زمین می دوختم گفتم:

– عمو چی بگم که آروم بشی؟ چی بگم که منو ببخشی...

عمو یوسف بازویش را از میان پنجه هایم بیرون کشید و گفت:

– فقط اینو بدون که ازت انتظار نداشتم...

نه ناسزا گفتم... نه سیلی زد... اما همین جمله آیم کرد... کلامش شرمندگی را به جانم ریخت... اما منه شرمنده باید می گفتم:

– با این که شدیدترین مجازات رو برام در نظر گرفتید ، اما برای این که به همه تون ثابت کنم چه قدر بارانا برام مهمه ، هر چی شما بگید رو قبول دارم... هر بلایی می خواهید سرم بیارید اما جدایی نه...

(بی قرارم... بی قرارم... طاقت دیدن اشکاتو ندارم ...

کاش بودی، تا می تونستم سرمو رو شونه های تو بذارم...)

نفس هایش تند بود و بی قرار...

–دلم برات یه ذره شده بود... وای بارانا من چه جوری تونستم یه ماه تو رو نبینم... چه جوری تونستم دووم بیارم... می دونی چند دفعه تا پشت در این خونه اومدم و فقط به خاطر قولی که به عمو داده بودم برگشتم..

بوسه های گرم و دلپذیرش آرامم کرده بود... داشتم به این فکر می کردم که چگونه توانسته ام بدون او یک ماه سر کنم... تمام کینه ای که در دلم انباشته شده بود، محو و نابود شده و باز هم پر شده بودم از عشق و محبت...

تا همین ساعاتی پیش فکر نمی کردم دیگر ببخشمش، اما حالا عاشقانه در آغوشش فرو رفته بودم و همه چیز به نحو زیبایی دلپذیر و زیبا به نظر می رسید...

انگشتان گره کرده ام نشان از کلافگی ام داشت...

دست متین بر شانه ام نشست و گفت:

– انقدر نگران نباش...

به زحمت لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

– حالم خوبه...

به محض بیرون آمدن بیمار از اتاق ، منشی اشاره ای کرد و گفت:

– بفرمایید آقای دکتر منتظرتون هستند...

از جایم برخاستم و به همراه متین وارد اتاق دکتر شدیم...

وقتی متین آمد و از حال و روز بارانا گفت دیوانه شدم.. دلم می خواست سرم را به دیوار
بکوبم... همان جا به خودم قول دادم تا اشتباهاتم را جبران نکرده ام به نزدش برنگردم... به

گذشته ها که فکر می کردم می دیدم بارانا همه جوهره کنارم بوده... دلتنگش بودم اما باید به قولی
که به عمو داده بودم عمل می کردم...

وارد اتاق شدیم... شاهین با دیدن ما از جا بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد... لبخند
پهنی بر لبانش نشسته بود... دست بر شانه ام زد و گفت:

- خیلی خوشحالم که این جایی...

اتاقش در عین سادگی بسیار زیبا دیزاین شده بود و این حس خوبی به من می داد...
تصاویر مناظری زیبا از طبیعت روی دیوار نصب شده بود که بی اختیار روح را به پرواز در می
آورد...

با هدایت شاهین به سمت مبل های چرمی گوشه ی اتاق رفتیم... من و متین نشستیم و
شاهین به سمت تلفن روی میز رفت و گوشی را برداشت:

- خانم سه تا فنجان قهوه... اوه یه لحظه .

سرش را به سمت ما چرخاند و گفت:

- بچه ها با قهوه موافقید دیگه؟

هر دو سرمان را به نشانه ی تایید تکان دادیم ... با خیال راحت سفارشش را داد و گوشی را گذاشت...

همان طور که سعی می کرد لبخند روی لبش را حفظ کند رو به روی من نشست و گفت:

– این خانم منشی ما هر کاری هم که بلد نباشه قهوه درست کردنش معرکه ست...

متین دست روی پایش گذاشت و با شیطننت گفت:

– آقا شاهین صبر کن راپورتتو به شیدا بدم!

– ای بابا جنبه داشته باش... من اگه هر موقع بخوام زن بگیرم مطمئن باش با یه قهوه، خر نمی شم...

سپس قبل از این که اجازه دهد متین حرف دیگری بارش کند به سمت من چرخید و گفت:

– خب آقا کسری شما خوبی؟ منت سر ما گذاشتی داداش...

یک لحظه کفری شدم ... به یاد آن شب و دعوای خودم با بارانا افتادم... اصلا مگر همه اش تقصیر همین شاهین خان نبود... چه قدر دلم می خواست همان جا فکش را پایین بیاورم... اگر اصرار و حرف های متین و عمو نبود پا به مطب این بشر نمی گذاشتم... اما من به خاطر بارانا، جان می دادم این که سهل بود... تمام این افکار در چند لحظه ی کوتاه از ذهنم گذشت...

به زحمت لبخندی زدم و گفتم:

- شما به ما لطف داری...

همزمان تقه ای به در خورد و خانم منشی با سینی قهوه وارد اتاق شد... بی اختیار نگاهم به سمت او کشیده شد... لاغر اندام بود و قد بلندی داشت و چهره ای که از آرایش زیاد جایی برای مانور نداشت... موهای بلوندش را به طرز ماهرانه ای روی پیشانی ریخته و بقیه را به طرز جالبی از پشت روی سر سوار کرده بود... حس این که شاهین به خواهد با دختری مثل او ازدواج کند خنده بر لبهایم نشانده... شاهین خیلی تیز، نگاهم را خواند و شیطنت بار ابروهایش را بالا برد... تازه می فهمیدم آن شب چه قدر خوب حس و حال بارانا را درک کرده بود... تنها دلیلی که مرا امروز به این مطب کشاند همین بود... او بارانا را دیده بود و من به راحتی می توانستم هر چه در دل دارم را باز گو کنم...

خانم منشی سینی را روی میز گذاشت و با گفتن امر دیگه ای نیست بیرون رفت...

متین که تا آن زمان خنده ی خود را ماهرانه حفظ کرده بود پقی زیر خنده زد و گفت:

– واقعا چی فکر کردی این خانمو استخدام کردی؟

شاهین جدی جواب داد:

– یه تست قهوه گرفتم... کارش عالی بود...

–حقا که آدم مزخرفی هستی...

–شک نکن...

متین رو به من کرد و شوخی جدی گفت:

– اما کارش حرف نداره... تضمین تضمین..

هر سه همزمان دست به سمت فنجان هایمان بردیم... واقعا بوی مست کننده ای داشت و

اراده را سست می کرد... جرعه ای نوشیدم و تازه به شاهین حق دادم... بسیار ماهرانه درست

شده بود... لبخند رضایت که بر لبم نشست ، شاهین گفت:

- دیدید گفتم... فکر کنم مشتری های دایمی من فقط به عشق قهوه های این خانم میان این جا...

متین بلند خندید و گفت:

- پس اینم ترفند جدید! یادم باشه واسه مطبم یه آگهی استخدام منشی بدم...

شاهین محکم بر پشت متین زد و گفت:

- به به شیدا خانم، چشمش روشن... بذار این آبجی خانم رو ببینم... می دونم چه معامله ای باهات کنم...

می دانم تمام این حرف و حدیث ها ترفندی بود برای آمادگی من و ارتباط برقرار کردنم با این دکتر جوان... حس خوبی پیدا کرده بودم... برخلاف دقایق اولیه که دلم می خواست سر به تن شاهین نباشد الان دلم می خواست زودتر حرف بزنم...

با رفتن متین، من و شاهین تنها شدیم... خوشبختانه مریض دیگری نداشت و به راحتی می توانستیم صحبت کنیم...

شاهین دستانش را درهم گره کرد و با ملایمت گفت:

- ببین کسری جان اول از همه من چند تا نکته ی کوتاه و مختصر رو برات می گم بعد در خدمتتم... اولاً من بابت اون شب یه عذر خواهی به شما و خانمت بدهکارم... اما راستش به عنوان یه پزشک نتونستم اون شب با خودم کنار بیام... اون شب همسرت فوق العاده با خودش درگیر بود... ترسی که تو همون نگاه اول توی چشمش دیدم منو بدجور ناراحت کرد... آخه من علارغم کارم حس ششم خیلی قوی دارم... نمی دونم چه طور بگم اون شب خانمت شدید نگران بود... همش چشمش می چرخید و من می تونستم به راحتی بفهمم که فکرش درگیره... دایم سعی داشت نگرانی و ترس توی چشمش رو پنهون کنه و چیزی که بیشتر منو ناراحت کرد، ترسی بود که خانمت از تو داشت... اون بابت تو می ترسید و تشخیص این مسئله از جانب من به عنوان کسی که سال هاست تو این کارم کار سختی نبود... برای همین با چند تا جمله ی ساده که با شما دو تا جوون رد و بدل کردم تونستم یه چیزایی بفهمم... کسری جان حالا می خوام برام بگی... از همه چی... از عشق و دوست داشتن گرفته تا حس و حالی که الان داری؟ از هر چیزی که شما رو به این جا رسونده... می خوام باهام راحت باشی... به من به عنوان یه دکتر نگاه نکن... من دوستتم.. چون اولین بار که باهم آشنا شدیم به عنوان یه آشنا و دوست به هم معرفی شدیم...

انگشتم را دور لبه ی فنجان می چرخاندم و به حرف هایش گوش می کردم... باید می گفتم ... هر آن چه در دلم تلنبار شده بود را می گفتم و خلاص...

-چی داری می گی کسری؟ بابا شرط گذاشت که منو نیینی؟ باورم نمیشه...

شیطنت بار سرش را لا به لای موهایم فرو برد و تند و تند نفس کشید و انگار که با خودش حرف می زد گفت:

– وای عمو، داشتم میمردم...

کلافه پوفی کردم و گفتم:

– کسری؟

– جانم... مگه تو از هیچی خبر نداری؟

– نه ... از چی خبر داشته باشم؟

–همون فردای دعوامون، سه تا برادر یه دادگاه تشکیل دادن... عمو یوسف گفت فقط باید بی خیالت بشم... می گفت طلاق ... باورت می شه عمو یوسف یه همچین چیزی بگه؟

لبخند نشسته بر لبهایم ، همان جا خشک شد و به زحمت گفتم:

– بابا این حرفو زد؟

– آره اگه بدونی داشتم میمردم... اگه عمو اسحاق نبود من اون شب دق می کردم... بازم
عمو اسحاق ناجی ما شد... می شناسیش که... عمو یوسف رو با حرفاش قانع کرد ... اما واسم شرط
گذاشتن...

اما همان لحظه ، انگار که چیزی را به خاطر بیاورد از جا پرید و گفت:

–وای بارانا اگه الان زن عمو بیاد و منو این جا ببینه ، بیچاره می شم...

–چی داری می گی تو؟

– دختر چرا متوجه نیستی ... همش تقصیر این متینه... با حرفایی که دیروز زد دیگه
نتونستم طاقت بیارم... باید می دیدمت... وگرنه شرط عمو رو زیر پا نمی داشتم...

–کسری مگه متین چی گفته؟

ستاره های چشمانش روشن شد و با مهر به چشمانم خیره شد...

شاهین به مبل تکیه زد و پا روی پا انداخت...

دلم می خواست بعد از مدت ها هر آن چه در دل دارم بیرون بریزم...

-می دونید دکتر از وقتی که یادم میاد ، بارانا رو دوست داشتم... از همون بچگی ، فکرشو کنید یه دختر بچه ناز و تپل، که تو رو مأمور نگه داریش کنن... همچین با چشمای درشتش زل می زد بهم که دلم می خواست یه گاز درست حسابی ازش بگیرم... بارانا تمام ذهن منو درگیر خودش کرده بود ... طوری که وقتی براداری دوقلوم هم به دنیا اومدند زیاد به چشمم نیومد... هر چی بزرگتر می شدیم مراقبت های منم بیشتر می شد... خودم همش پنج سال بزرگتر بودم اما در مقابلش احساس بزرگی می کردم و همیشه خودم رو مسئولش می دونستم... اولین بار که حس عشق رو در موردش درک کردم چهارده سالش بود و منم نوزده ساله...عمو و زن عموم خیلی بهم اعتماد داشتن ... تقریبا همه درسای بارانا با من بود همیشه این من بودم که براش رفع اشکال می کردم... یه دختر شیطون که اگه اجازه می دادی دیوار راست رو بالا می رفت... بعضی وقتا شیطنتاش دیوونه م می کرد..به درس گوش نمی داد... وقتی درس می دادم زل می زد تو صورتم... دکتر تو همون موقع بود که عاشقش شدم و این عشق روز به روز بیشتر تو وجودم رشد می کرد... کم کم بزرگترا هم از نگاه ها و رفتارهای ما هم فهمیدن که ما یه حسی به هم داریم... راستش نمی دونم چه جوری بگم اما از همون موقع یه تعصب خاصی رو بارانا داشتم که این حس رو نسبت به هیچکی نداشتم...

شاهین تکیه اش رو از مبل جدا کرد و آرنج هاشو حایل زانو هاش کرد و گفت:

- مثلاً چه جور حسی؟

- دوست نداشتم زیاد تو چشم باشه... وقتی بیرون بودیم هر موقع بلند می خندید ناراحت می شدم... دوست نداشتم بیرون شیطننت کنه... وقتی نگاه کسی بهش می افتاد تا مرز جنون می رفتم... اما خب اون موقع راحت می تونستم از پس مشکلم بر پیام... مثلاً یه بار وقتی از مدرسه برش می گردوندم خونه، چند وقتی بود که یه پسری رو دورادور مراقبش می دیدم... چند باری حس کردم پسر به بدجور زاغ سیاهشو چوب می زنه و از ترس من جلو نمیاد... یه بار که دیر کرده بودم دیدم پسر افتاده دنبال بارانا و دوستش... نمی خواستم بارانا چیزی بفهمه و نداشتم هم بفهمه.. بعد این که بارانا رفت تو خونه رفتم سراغ پسر... خیلی پررو بود و طلبکار... وقتی فهمیدم پسر عموی بارانا م یکم ترسید.. گفتم اگه یه بار دیگه دم پر بارانا ببینمت حالتو می گیرم... براق شد تو چشمام و گفت: من عاشقشم... باور می کنی دکتر نفهمیدم چی کار کردم آن چنان مشتی زدم تو صورتش که خون از دماغش بیرون زد...

دکتر ابروهایش بالا پرید و دوباره عقب نشست... دستش را متفکرانه زیر چانه ش زد و

گفت:

- خب ، ادامه بده...

- من هیچ وقت نداشتم بارانا از دعوایایی که سرش می کردم چیزی بفهمه... اما واقعا تحملش برام سخت بود که یکی دیگه راجع به دختری که دوشش دارم حرفی بزنه... اولین بار به طور جدی در مورد بارانا زمانی با پدرم حرف زدم که بیست و یک سالم بود... این دفعه پسری تو

خیابون مزاحم نشده بود که برم و خودم حالشو بگیرم... این دفعه قرار بود خواستگار بیاد... دیگه دیوونه شدم... من که اصلا روم نمی شد به بابام نگاه کنم و حرف از ازدواج بزنم رفتم سراغش... گفتم من بارانا رو می خوام و می دونم که اونم همین حس به من داره... بابام گفت زوده... همه گفتن هنوز بچه اید ... اما دیگه عموم قول داد حرف کس دیگه زده نشه و همه رسماً بارانا رو نامزد من می دونستن...

–خب این که خوب بود؟

–آره خوب بود ... اما بعد اون تازه حس مالکیتی که نسبت بهش داشتم بیشتر شد... متاسفانه بارانا حرف های منو راجع به اطرافیانش گوش نمی کرد و با یه دختری دوست شد که از لحاظ اخلاقی مشکل داشت ... می ترسیدم روی بارانا تاثیر بدی بذاره.. از طرفی نمی تونستم بهش فشار بيارم... با اومدن ساره، دختر یکی از دوستای عموم بارانا بیشتر به سمت اون گرایش پیدا کرد و خیال منم راحت شد... اما متاسفانه انگار این ظاهر قضیه بود و بارانا چون حساسیت های منو دیده بود به دوستی مخفیانه ش با اون ادامه داده بود... بهناز هم بدجور بارانا رو جذب خودش کرده بود... همون سال با متین آشنا شدیم... پسری که همه جوهره بهش مديونم...

شاهین از جایش بلند شد و به سمت میزش رفت و همان طور که پشت آن می نشست

گفت:

– خب یه کم از تصادفت بگو...

-همین بهنازی که همیشه ازش می ترسیدم یه پاکت برام آورد یه سری عکس از بارانا بود... با لباس های شب مختلف... باور می کنی دکتر یه لحظه دیوونه شدم... تو اون پاکت یه نامه هم گذاشته بود که عین این عکس ها دست دوست پسرش نیما هم هست و قراره نیما با این عکسا ازم اخاذی کنه... حال بدی داشتم... رسماً داشتم میمردم... وقتی بارانا و ساره رو دیدم عصبانیتم اوج گرفت... داشتم خفه می شدم... حالم خیلی بد بود ... دکتر بهشون گفتم سوار ماشین نشن... می دیدم نگرانی رو تو چشمای هر دوشون... اما هر دو نشستند... بارانا با گریه هاش روی اعصابم بود... بیچاره ساره که بی گناه بود ... نفهمیدم عصبانیت با من چی کار کرد اما به خدا فکر می کردم یکی دستش رو گذاشته رو گلومو داره فشارش می ده... داشتم خفه می شدم... بارانا حق می زد ... خواستم برگردم بگم که ساکت شه که هر دو با هم جیغ زدن... نفهمیدم چی شد... یه کامیون از فرعی بیرون اومده بود... شدت تصادف به قدری بود که پاهام خرد شدند... بیهوش بودم ... نفهمیدم دکتر تصمیم به قطع پاهام کردند... بارانا رفته بود تو کما... اما بیچاره ساره مرده بود می دونی دکتر بیشترین چیزی که منو ناراحت می کنه همینه... دکتر گفته بود از ترس درجا سخته کرده... ایست قلبی باورت میشه... بدنش صدمه ای ندیده بوده... فقط ایست قلبی... در جا تموم کرده بود...

با یاد آوری ساره و مرگش باز حالم دگرگون شد و دیگر توان حرف زدن نداشتم...

شاهین با دیدنم از جایش بلند شد و گفت:

- خیلی خوش اومدی...

دستش را که به سمتم گرفته بود محکم در دست فشردم و گفتم:

- ممنون...

حس خوبی داشتم.. شاهین دکتر ماهر و زبده ای بود ... برخلاف این که جوان بود اما جلسه ی پیش نشان داد که راه و روش کار را خوب بلد است.. جلسه ی دومی بود که به مطبش می آمدم اما این بار حس و حال بهتری داشتم..

روی مبل مقابل میزش نشستم که شاهین چشمکی زد و گفت:

- خب بهتره جلسه رو با یه قهوه شروع کنیم، فکر می کنم موافق باشی...

لبخند بر لبانم نشست و پرسیدم:

- دکتر جان شما با هر مریض یه قهوه می خوری؟

بلند خندید و گفت:

– ای بابا نپرس... اعتیاد من به قهوه چیز جدیدی نیست... چند ساله درگیرشم.. هنوزم نتونستم ترکش کنم...

سپس گوشی را برداشت و سفارش دو قهوه داد...

دقایقی بعد از رفتن منشی شاهین پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت:

– می خوام یه سوال کنم ازت...

–پرسید دکتر؟

–روز تصادف چرا یه لحظه فکر نکردی شاید داری اشتباه می کنی؟ چرا صبر نکردی تا کامل بفهمی چی شده بعد عکس العمل نشون بدی؟

این سوالی بود که در این مدت دایم از خودم می پرسیدم... تعصب و بدبینی چیزی بود که من از اول درگیرش بودم...

دکتر شک و دو دلی ام را که دید گفت:

- می دونی غیرت و تعصب از صفات و ویژگی های طبیعی انسان ها ست و هر کس به صورت غریزی و فطری از اون ها برخورداره. وجود این صفت باعث می شه که آدم از اون چه که دوست داره و یا وظیفه محافظت از اونو بهش سپردن ، نگرهبانی کنه . غیرت، صفتی لازم برای حفظ و حراست از کیان خانواده ست. این روزها به نظر میرسه یکی از دلایل ناهنجاری های جامعه بی غیرتی مردها ست. اما... ببین تأکید می کنم اما... نباید فراموش کنیم، غیرت هم حد و مرزی داره. کلمه ای که در تعریف غیرت مرد توی خانواده مناسب تر به نظر میرسه حساسیته... به این معنا که غیرت نوعی حساسیته... حساسیتی که از مسؤولیت برخاسته... چرا که هر کس نسبت به چیزی مسؤولیت داره باید نسبت به آن حساسیت هم داشته باشه . تو نظام خانواده هم مسؤولیت مرد نسبت به همسرش ، غیرتیه که مرد نسبت به همسرش داره و زمانی این نوع غیرت درسته که با اعتدال همراه بشه. این غیرت تا زمانی قابل ستایشه که حالت افراطی نداشته باشه.. خانمها هم خودشون تا حدودی طالب غیرت مردشون هستن و می خوان که همسرشون نسبت به وضع اونا حساس باشند . اصولاً خانم ها از مردایی که نسبت به وضع لباس و پوششون بی تفاوت باشه ، ناراضی ان . ناگفته نمونه این حساسیت مرد تا زمانی از جانب بانوان نوعی دوست داشتن ، محبت و حمایت تلقی می شه که در حد معقول باشه و اگه از راه اعتدال خارج بشه و به سوی افراط و تفریط بره ، به بدگمانی منفی تبدیل میشه و اون موقع ست که هیچ خانمی پذیرای این رفتار نیست... حال اون که زمانی که این اتفاق ها افتاد شما هنوز رسماً هم با این خانم نسبتی نداشتی... یه دوست داشتن محض نمی تونه دلیل این همه خشم تو باشه... اما چون بارانا هم تو رو دوست داشته و نمی خواسته تو رو از دست بده و و چون اخلاق تو رو تا حدودی میشناخته همه چی رو از تو پنهون کرده... حالا تو اون روز گفتی بعد اون همه اتفاق بارانا دوباره بی توجه به همه ی این مواردی که گفتی باهات همراه شده و این بار هم از تو یه چیزایی رو مخفی کرده... کسری تو فکر نمی کنی دلیل این همه پنهون کاری خود تو باشی؟!

نگاهم به دهانم شاهین بود و با دقت به حرف هایش گوش می کردم...

-غیرتی که با بدگمانی و سخت گیری همراه باشه باعث پنهان کاری زن میشه.. اون دختر رفتارهای متعصبانه قبل تو رو دیده بوده... عکس العمل شدید تو رو تجربه کرده بوده... به نظر تو کارش برای بار دوم طبیعی نیست؟ وقتی نیما اون جور تهدیدش می کنه و می ترسوندش چه توقعی می تونی ازش داشته باشی با خصوصیت اخلاقی که قبلا از تو دیده با شجاعت بیاد و حرفشو بزنه... کسری یکی از شایعترین مشکلات روانپزشکی بدبینیه. اگر بدبینی از حد معمول پا فراتر بذاره میتونه به یکی از خطرناکترین بیماریها تبدیل شود و کانون گرم خانواده رو دچار آشفتگی کنه و خب متاسفانه در مورد زندگی شما تا حدودی این اتفاق افتاده... اون شب من این حس رو تو چشمای تو و نگرانی و اضطراب رو تو چشمای خانمت دیدم... کسری می دونستی بدبینی تو خانمها بیشتره، ولی توی آقایان مشکل سازتره و باعث پیامدهای خطرناکتری میشه...

امروز می خوام راجع به اشتباهات صحبت کنیم و این که چه طور میتونیم بدبینی را

تشخیص بدیم؟

از همون ابتدای زندگی رگه هایی از بدبینی تو روابط زندگی آدما وجود داره. یک نکته رو درباره آقایان اشاره کنم که اغلب خانمها به این رفتار توجه چندانی ندارند و این گونه رفتار رو با عشق و علاقه اشتباه میگیرن. در حالی که میدونیم زمینه ی اصلی عشق، "اعتماد" یعنی دو نفری که همدیگر را دوست دارند هر چه قدر از هم دور باشند فقط به اون شخص فکر می کنن و نه چیز دیگه ای.

نمی دونم گاهی اوقات ازدوستانمون میشنویم که همسرشون مراقب اون ها هستند و مرتب سوال میکنند کجا بودی؟ چی کار کردی؟ کی میایی؟ یک رابطه زن و شوهری نمیتواند رابطه پلیسی باشه. درست مثل پلیسی که دایم دنبال یه خلافکاره... بخشی از این مشکل برمی گرده به نداشتن اعتماد به نفس. بین رو خودت مثال می زنم... تو انقدر به خاطر مشکل پاهات

ضعیف شدی که فکر میکردی اگه همسرت با افراد دیگه ای مواجه بشه، اون ها مورد توجه ش قرار میگیرن.. این نمیتونه ناشی از عشق و علاقه باشه، چون علاقه و عشق باید ایجاد امنیت و آرامش کنه نه این که طرف رو دایم تو تنش نگه داره... خب حالا اگه مراقبت از طرف مرد در برابر همسرش زیاد بشه همسر ممکنه اعتماد به نفس خودشو رو از دست بده. تو روابطش مرتب دچار اشتباه و خطا بشه و دایم مواظب باشه و هر لحظه فکر کنه ممکنه اتفاقی بیفته. افرادی رو میشناسم که بعد یه مدت شروع به نقشه کشی می کنند و دایم همسرشون را چک میکنند، به طور مثال ممکنه فردی سفر یا ماموریت رو بهانه کنه اما مرتب دنبال چک کردن همسرش باشه و سرزده وارد خونه بشه و از اون سوالاتی رو بپرسه و همسرش رو دچار تنش کنه. تو این مرحله ست که همسر همیشه با اضطراب مواجه میشه. همسر فرد تلفن میزنه، این زن هم که هر لحظه منتظر تماس همسرشه.. هیجانزده پای تلفن میره و دوباره مشکلات شروع میشه و مرد سوال میکنه چرا هیجان زده ای؟ چه اتفاقی افتاده؟ این زندگی فوق العاده پرتنشیه. پر از شکه... پر از بدبینیه...

تازه با درک صحبت های دکتر می فهمیدم من با رفتارهای اشتباه و بیمارگونه ام باعث یک سری عکس العمل های اشتباه در بارانا شدم... من دوستش داشتم اما ان قدر افکارم درگیر این قضیه بود که نمی دانستم ناخواسته به او صدمه می زنم...

با صدای شاهین دوباره به سمت او خیره شدم...

-کسری جان یه مدت خودت تنها باید بیایی... باید راجع به ریز ترین نکات که شاید به نظر شما مهم نباشه صحبت کنیم... بعد هر موقع لازم شد می گم خانمت هم بیاد... اون هم مطمئنا به مشاوره احتیاج داره...و باید یه سری نکات رو بدونه... فعلا دارویی که برات تجویزمی کنم رو شروع کن تا آروم آروم بریم جلو...

امام علی (ع) در سفارش به فرزند خود امام حسن (ع) فرمود: «از غیرت نا به جا [نسبت به زنان] بپرهیز که آن، زن سالم را به بیماری و پاکدامن را به بدگمانی (اندیشه گنهکاری)، میکشاند. (نهج البلاغه، نامه ۳۱)

xxxxxxxxxx

خم شد و گوشه ی لبم را بوسید و گفت:

-اگه الان یکی سر برسه بیچاره ام...

اما هنوز کلامش تمام نشده، صدای کلیدی که در قفل چرخید هر دوی ما را از جا پراند و مادر وارد خانه شد... کسری بی اراده دستم را رها کرد و سرش را پایین انداخت... کوبش قلبم را حس می کردم ... نگاهم بین و مادر و کسری در جریان بود... لبخند مهربان مادر کمی دلم را گرم کرد...

هرچند که زیاد در جریان قضایا نبودم اما باز هم به خاطر عکس العمل کسری نگران

شدم...

مادر گامی به جلو گذاشت ... کسری با صدایی لرزان گفت:

– شرمنده زن عمو...

لبخند مادر پهن تر شد و گفت:

– سلام به روی ماهت... تو هم فهمیدی تحریم ها برداشته شده سر از این جا در آوردی؟

لحن شوخ مادر لبخند را بر لبان هر دویمان نشاند ... کسری سرش را بلند کرد و متعجب

پرسید:

– جدی می گید زن عمو؟

–آره مادر... دیشب عموت گفت که می تونی بیایی خانمتو ببینی... فکر کردی این آقا

متین گل گلاب چه جوری تونست بیارتت این جا... قبلا هماهنگ شده بود...

کسری گامی به جلو گذاشت و دست مادر را گرفت و بوسه ای بر پشت آن نواخت و گفت:

– نوکرتم زن عمو... زهره ترک شدم به خدا... عجب نامردیه این متین... ببین چه جوری
زهرم کرد...

خندیدم و گفتم:

– نگفتی که بالاخره چی بهت گفت ؟

مادر به سمتم آمد و گفت :

– حالا بیا بشین مادر بهت می گم... امروز وقت دکتر دارید...

نمی دانستم دور و برم چه می گذرد... همه یک جوری شده بودند .. انگار چیزی می
دانستند که خودم خبر نداشتم... دلم آغوش کسری را می خواست... خدا را شکر که تحریم ها
تمام شده بود و می توانستم بار دیگر همراه کسری باشم...

متعجب گفتم:

– ماما چیزی شده؟

مادر لبخندی مهربان زد و گفت:

– تو باید بهمون بگی ماما جان... ما فقط حدس زدیم...

با چشمانی گرد شده پرسیدم:

– شما چی رو حدس زدید؟

کسری دستم را گرفت و گفت:

– دیروز متین بهم گفت زن عمو شک کرده به این که تو دوباره حامله ای... آره بارانا؟

چشمان گرد شده ام را به مادر دوختم و گفتم:

– ماما؟!!

– جانم... چند روز بود عق زدنات بیشتر شده بود... خودت متوجه نبودی ... حواست نبود...
بوی غذا که بیشتر می شد پا می شدی می رفتی تو بالکن... چند تا علامت دیگه هم نشون می ده
که احتمالاً بار داری... راستش با بابات حرف زدم... راضیش کردم زودتر اجازه بده کسری برگرده...

نمی خواستم این یکی نوه م هم با حرص و جوش و گریه رشد کنه... یه ماهه کارت غصه خوردنه...
پاشید برید آزمایشگاه که فکر کنم دارم مادر بزرگ می شم...

هیجان زده گفتم:

– مامان جان...

در دل می دانستم که باردارم.. خودم هم شک کرده بودم... این که صبح با دیدن کسری به
سمت منبع آرامشم پرواز کرده بودم... حالم خوب شده بود و اگر خجالت از مادر نبود دوباره در
آغوشش فرو می رفتم و عطر تنش را به روح و جانم هدیه می کردم...

مادر که انگار حالم را از چشمانم خوانده بود از جا بلند شد و همان طور که به آشپزخانه
می رفت گفت:

– د یالا پاشین برین ببینم... ایشالا با خبرای خوب برگردید...

مادر که رفت کسری محکم مرا به آغوش کشید و گفت:

– حساب متینو هم به موقعش می رسم... همش کوفتم شد...

بلند خندیدم و گفتم:

– آره معلومه چه قدرم کوفتت شده...

لبخندی زد و گفت:

– انگار دزدی کردم... بابا آدم مال خودشو با ترس و لرز بغل کنه و ببوسه... مگه داریم مگه

میشه...

کسری قدیم برگشته بود... کسری مهربان و دوست داشتنی خودم بود دیگر...

یک ساعتی که در مطب نشسته بودیم انگار سال ها بود از هم دور بودیم... کسری مدام در گوشم نوای عشق می خواند و لبخند را بر لب هایم می نشاندد... جواب آزمایشگاه که رسید کسری از جا بلند شد و با شنیدن جواب مثبت با لبخند در گوشم گفت:

– خب آقا باربد خان هم سر رسید...

نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم:

– بارید از کجا بود؟

ملتمسانه جواب داد:

– تو رو خدا بزار اسمشو بذاریم بارید...

– کسری چی می گی تو؟ هنوز که معلوم نیست چی به چیه؟

– من می دونم خوابشو دیدم... به خدا باریده...

آن قدر هیجان زده بود که نتوانستم حرف دیگری بزنم... خندیدم و گفتم:

– باشه عزیزم... خودت می دونی که من این اسمو خیلی دوست دارم...

مقابل دکتر شاهین مقتدر نشسته بودم ...

لبخندش مرا به یاد آن شب می انداخت...

شبی که نگرانی و اضطراب را از چشمانم خوانده بود...

چه قدر این دکتر با درایت و کاردانی توانسته بود به زندگی در حال فرو پاشی ما کمک کند...

-خب بارانا خانم، خیلی خوشحالم که این جایید... جلسات درمانی کسری هنوز ادامه داره، اما خواستم حالا که خدا رو شکر برگشتید سر زندگیتون با شما هم چند کلامی صحبت کنم... کسری خیلی خوب به درمانش جواب داده و اونم به خاطر عشقیه که به شما داره و من می دونم که شما هم همون قدر دوستش دارید و اینو خیلی جاها ثابت کردید... می خوام چند تا نکته رو بگم تا بعدها خدای نکرده دچار مشکل نشید و بدونید چه قدر رفتارهای شما می تونه موثر باشه...همون طور که می دونید، یکی از مهمترین ویژگیهای سلامت روان، از دیدگاه سازمان بهداشت جهانی، اینه که شخص احساس کنه مورد قبول و احترام و اعتماد دیگرانه ... شخص بدبین همیشه احساس ناامنی، ترس و تشویش می کنه، ببینید از لحاظ علت شناختی، عوامل مختلفی در ایجاد بدبینی، دخالت دارن. جو شک و تردید و ترس و تظاهر و بی اعتمادی و دروغگوئی و زورگوئی در خانواده و محیط، از عوامل زمینه ساز این بیماریه. تجربه های ناخوشایند فردی، خانوادگی و اجتماعی، میتونن در ایجاد بیماری، نقش داشته باشن ... ویژگیهای ارثی و سرشتی، و عوامل زیست شناختی، نقش مهمی در شکل گیری و بروز این بیماری دارد.

نگاهش را دقیق تر به من دوخت و ادامه داد:

-و اما برای درمانشون ،اکثر بیماران مبتلا به بدبینی را می تونیم با استفاده از دارو درمانی، رفتار درمانی، بویژه شناخت درمانی، روان درمانی و محیط درمانی ، معالجه کنیم... از طرفی با استفاده از درمانهای غیر داروئی هم می تونیم به این افراد کمک کنیم تا دیدگاه شناختی و نظام ارزشی این افراد، اصلاح بشن.

یکی از راه هایی که خیلی مهمن و من برای کسری انتخاب کردم، خانواده درمانی هست...،ایجاد جو اعتماد و اطمینان، بهترین روش برای درمانه... ببینید کسری تا آخر عمر مشکل پاهاشو داره پس هیچ وقت بهش کاری رو زور نکنید... مردها بهدنبال زنانی هستند که اون ها را همونجوری که هستند بپذیرند.

لبخندی با شیطننت زد و گفت:

-راستی یه چیزه دیگه ، مردها از گریه کردن زنها بیزارند، به خصوص زنانی که حتی در سادهترین و کوچکتین بحثها اشکشون درمیاد نمیتونند در دراز مدت مورد علاقه و توجه یک مرد قرار بگیرند. به خصوص که مردان عاشق زنان منطقی هستند و این همون ویژگیه که دوست دارند همسرشون داشته باشه.

ببینید هرکس دو عنصر حسادت و خود کم بینی رو داشته باشه مطمئنا به بدبینی هم دچار می شه... توی شوهر شما اون چیزی که من دیدم فقط خود کم بینی هست... اون از وقتی پاهاشو از دست داده احساس می کنه برای شما کمه... نمی تونه اون مردی که شما می خواید باشه پس به همین دلیل به خودش و شما شک داره... نسبت به همه چیز بدبین میشه... اما اگه

شما بتونید تمام این راه هایی رو که می گم رعایت کنید ، مسلما کسری می تونه مثل گذشته های نه چندان دور مرد رویاهاتون بشه...

یکی از راه هایی که می تونه خیلی بهتون کمک کنه اینه که شرایطش رو بپذیرید و حساسیت هاشو تحریک نکنید...دومین مورد ایجاد حس حمایت، اطمینان و امنیت در همسرتون

...

سومین مورد اینه که هیچ وقت ، مخفی کاری نکنید و در مسیر اطمینان سازی و شفاف سازی حرکت کنید... اونو در جریان کارهای عادی روزانه ات بذار، نه به عنوان گزارش دادن، بلکه به عناوین مختلف... مثلا این جور، چون میدونم نگرانم میشی یا راستی میدونی که امروز باید برم دکتر... و یا هماهنگی... من ظهر با مامان می خوام برم خونه خاله ... شما میتونی عصر بیایی اونجا دنبالم؟ و مهم ترینش اجازه گرفتن از شوهره.

با آرامش و صبر و مهربونی این توصیه ها رو انجام بده تا لایه های شک و تردید به مرور از ذهنش پاک بشه و در واقع به اون پناه بده... به مسئله این طور نگاه کن...

مراقب باش در این باره با هم بحث و جدل نکنید و به موضوعات عاطفی و ... بسیار توجه کن و اهمیت بده.

دکتر سعی کرد در یک جلسه تمام نکاتی را که باید رعایت می کردم به من گوشزد کند... تازه می فهمیدم چه اشتباهاتی داشتم و زودتر از این ها با مراجعه به روانشناس مجرب و کاردان می توانستم مشکلاتم را حل کنم...

باربد در آغوش کسری فرو رفت و گفت:

– بابایی...

–جانم پسر... کجا رفتی یه دفعه؟

–رفتم به مامانی بگم که شما اومدی...

لبخندی بر لب های کسری نشست و رو به من و متین گفت:

– خوب خلوت خواهر و برادريتونو اين فسل خان بهم زد...

متین مشتی به بازویش زد و گفت:

– بيا اين دو تا تحفه رو صحيح و سالم تحويلت بدم كه كلي امشب كار داريم...

– چه خبره؟

– یعنی تو یکی خبر نداری؟ یعنی هیچی هم نخیریدی؟

کسری چشم غره ای به او رفت و گفت:

– بیا برو به کارات برس که الان صدای شیدا خانمتون در میاد...

متین با لبخندی به من به سمت ویلا رفت...

کسری گامی به سمت من برداشت و رو به باربد کرد و گفت:

– بابا جون می تونی بری اون کیفمو از تو ویلا بیاری؟

باربد نگاهی بین هر دوی ما رد و بدل کرد و جواب داد:

– حتما توش پر نخود سیاهه...

من و کسری هاج و واج به هم نگریسیم و کم کم لبخند بر لب هایمان نشست و زیر خنده زدیم... شیطنت باربد به من و حاضر جوابیش به کسری رفته بود...

باربد به سمت ویلا دوید و کسری در حرکتی غافلگیرانه مرا محکم به آغوش کشید و گفت:

- هوم... خوشگل من چه طوره؟

نفسهای گرمش را کنار گوشم حس می کردم که ادامه داد:

- باید یه قدردانی ویژه از این داداشت کنیم...

همان طور که سر بر سینه اش می گذاشتم گفتم:

-اوهوم... منم تو فکرش بودم...

-راستی می دونستی دکترم میاد...

ذوق زده گفتم:

-راست می گی؟

-آره خودش زنگ زد...

-کسری؟

- جانم...

-فکر می کردی یه روز متین تو ویلاش برامون سالگرد ازدواج بگیره؟

-والا از این متین خان بعید نبود... این پسر خیلی مرده... واسه هردومون برادر بود... هر کاری کنم جبران نمی شه...

-می دونی شیدا حامله ست...

مرا کمی از خود جدا کرد و با خنده گفت:

ا... پس یه راه جبران پیدا کردم... دخترشو می گیریم واسه پسر مون... چه طوره؟

شیطنت های کسری تمامی نداشت...

خدا را شکر آن روزهای تلخ را از سر گذرانده بودیم و حالا این چنین در کنار هم خوش و خرم زندگی می کردیم... درست است که گاهی اوقات در مقطع زمانی کوتاه ، سر چیزهای کوچک با هم مشکل پیدا می کردیم اما به قول دکتر شاهین همین که اجازه نمی دادیم این نمک های زندگی زیادی زندگی پر از عشق مان را شور کند کافی بود...

پایان

با آرزوی موفقیت و سر بلندی برای همه شما عزیزان

عاشقانه تقدیم به همسر عزیزم، بهروز جان که حامی همیشگی من در نوشتن هستند

۱۳۹۴/۱۰/۷

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com